

رمان تقدیر خورشید

نویسنده: زهرا مفیدی

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

داستان در باره ی دختری است به نام خورشید که دست تقدیر او را گریبان گیر مشکلات می سازد و در حالیکه در یک قدمی ازدواج با پوریا است، از هویت اصلی خود آگاه می شود.

خورشید پرستار دو کودک است و به واسطه ی شغلی که دارد با فردی به نام سیروان آشنا می شود...

روزگار سیروان و پوریا را در مقابل یکدیگر قرار می دهد، این در حالی است که پدر خورشید در جهت حفظ منافع شرکت از ازدواج او با فرد مورد نظرش می گوید.

من پا به پای موکب خورشید

تقدیر خورشید
یکروز تا غروب سفر کردم

دنیا چه کوچک است، وین راه شرق و غرب چه کوتاه!

تنها دو روز راه میان زمین و ماه

اما من و تو دور...

آنگونه دور دور که اعجاز عشق نیز

ما را به یکدیگر نرساند ز هیچ راه

آه!

#فریدون_مشیری

"خورشید"

روی صندلی کنار تخت بچه ها نشسته بودم، اون روز هم مثل روزهای دیگه داشت به پایان می رسید.

با اینکه خوابوندن بچه ها حدود یک ساعت طول می کشید و گاهی این زمان اونقدر طولانی می شد که حتی به تهدید اون ها منجر می شد، اما هر شب که به خواب می رفتن، به آرامش می رسیدم و حوادث اون روز رو فراموش می کردم!

اتاق بچه ها رو خیلی دوست داشتم... اتاقی تقریباً بزرگ با کاغذ دیواری سفید و گلهای یاسی، دو تا تخت سفید به همراه یه کمد بزرگ سفید که لباساشون داخلش قرار داشت. کنار تخت، یه خرس صورتی بزرگ با پاپیون قرمز گذاشته بودن. یه میز کوچک بنفش هم داخل اتاق بود و قوری و فنجان اسباب بازی روی اون گذاشته شده بود. عکس بچه ها با قاب یاسی روی دیوار نصب شده بود. پرده های کوچک چهار خونه ی یاسی هم جلوی شیشه های یخ کرده ی پنجره ها آویزان بود...

یکی از خدمتکارا در رو باز کرد و گفت: خانم!

- هیس، خوابن!

- آخ، عذر می خوام.

تقدیر خورشید

با صدای آروم تری ادامه داد: خانم فلاحی اومدن، کارتون دارن.

-باشه، الان میام!

پتو رو روی بچه ها - آنه و آرزو - مرتب کردم و از اتاق خارج شدم، از پله ها پایین رفتم و به خانم فلاحی - مادر بچه ها - سلام کردم، اون هم در جواب گفت: سلام خورشید جان، خسته نباشی!

لبخندی زدم و گفتم: مگه میشه آدم از بودن با این بچه ها خسته بشه؟!!

البته حرفی که زدم با احساسم مغایرت داشت، چون اگر کسی می خواست حتی برای یک روز هم که شده آنه و به خصوص آرزو رو نگه داره صد در صد دیوونه می شد!!

-خوشحالم اینو می شنوم.

خدمتکار لیوان آبی به همراه قرص برای خانم فلاحی آورد.

-دستت درد نکنه، سرم خیلی درد می کنه، حسابی خسته شدم.

پس از خوردن قرص و نوشیدن آب رو به من گفت: ببخشید که امشب انقدر دیر رسیدم، هم بیمارستان شلوغ بود، هم ترافیک سنگین.

-خواهش می کنم، اشکالی نداره فقط با اجازتون من دیگه برم.

-برو عزیزم، مواظب خودت باش!

پس از چند لحظه گفت: راستی! فردا یکم زودتر بیا!

-می تونم بپرسم چرا؟

خانم فلاحی پاسخم رو نداد، ظاهراً حوصله ی پاسخ دادن نداشت.

بدون اینکه ذهنم رو درگیر کنم، به اتاقی که نزدیک اتاق بچه ها قرارداشت رفتم و کیف و سوییچرتم رو برداشتم و بعد از خداحافظی از مریم خانم - خدمتکار اصلی اونجا - از منزل خانم فلاحی خارج و سوارماشینم شدم و به طرف خونه ی خودمون به راه افتادم.

بیست و پنج ساله و فارق التحصیل رشته ی کودکیاری بودم، البته بر خلاف خواهران عزیزم من در رشته ی مورد علاقه ی خودم مشغول به کار شدم نه رشته ای که پدرم برام در نظر گرفته بود!

درسته که از جانب دیگران و به خصوص خواهر کوچکم که دانشجوی رشته ی معماری بود مورد تمسخر قرار می گرفتم اما به هر حال رشته ی مورد علاقه م بود و تقریباً هر سال در منزل خانواده ای به شغل پرستاری مشغول می شدم، منظورم اینه که پس از مدتی به علل مختلف از کار برکنار می شدم. که خوشبختانه خودم رو مقصر این اتفاق نمی دونستم چون دلایل خانواده ها برای این کارشون چندان محکمه پسند نبود!

پدر و مادر من صاحب چهاردختربودن. پدرم علاقه ی زیادی به فرزند پسر داشت، چون از نظر ایشون تنها پسر بود که می تونست جانشین پدر در شرکت و کارخونه و همچنین دستیارش در سایر امور باشه. البته پدر حق داشت اما نمی تونست با تقدیر بجنگه.

گاهی اوقات با خودم فکر می کردم که پسر این خانواده چه ویژگی هایی می تونه داشته باشه؟ شاید شبیه دختر اول خانواده - نیلوفر - کاملاً جدی می شد. این سؤال همیشه در ذهنم وجود داشت که همسر نیلوفر چطور باهاش زندگی می کنه؟! نیلوفر جراح مغز و اعصاب بود و تقریباً تمامی ساعات روز رو در بیمارستان سپری می کرد.

من بارها نیلوفر رو با لباس پزشکی در خواب می دیدم که با حالتی عصبانی و در حالی که تیغ جراحی در دست داره به سمت من میاد اما من پیش از اینکه به اهداف پلیدش برسه از خواب می پریدم!

به آرومی در رو باز کردم و وارد خونه شدم، در خونه ی تریبلکس پدرم، من، مادر و خواهر کوچیکم نسیم زندگی می کردیم؛ البته به همراه خدمتکاران محترم، خانواده ای هفت - هشت نفره رو تشکیل می دادیم.

خواهر دومم خاطره ازدواج کرده بود و مثل نیلوفر مستقل از ما زندگی می کرد.

ظاهراً همه خوابیده بودن. پدر و مادرم همیشه زود می خوابیدن، اما مطمئن بودم که نسیم داخل اتاقش بیداره. می خواستم از پله ها بالا برم که با شنیدن صدای نسیم جاخوردم: سلام... چرا انقدر دیر اومدی؟

سرم رو چرخوندم و با دیدن نسیم گفتم: سلام! کارم طول کشید تو چرا اینجا یی؟

- اومدم یه چیزی بخورم، گرسنه م شده بود!

- من می رم بخوابم... توام سعی کن شبا زودتر بخوابی که مامان منو صبح ده بار نفرسته دم در اتاقت!!

- نه دیگه یه کار ضروری دارم انجامش بدم می خوابم!

تقدیر خورشید

در حالی که از پله ها بالا میرفتم گفتم: واقعاً جای تعجب که چطور دل از لپ ثابت کندی و اومدی پایین!

- آخه نت قطع شده بود گفتم پیام یه چیزی بخورم، اونم حتماً تا اون موقع وصل میشه دیگه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم، اون هم لبخندی زد و در رفتن به سوی اتاق از من پیشی گرفت.

* * *

- سلام مریم خانم، حالت خوبه؟

- سلام دخترم الحمدلله!

- بچه ها کجان؟

- خوابن، دیشب نتونستن خوب بخوابن.

- دیشب که خودم خوابوندمشون!

پیش از اینکه مریم خانم پاسخ بده یکی از خدمتکارا اومد و چیزی بهش گفت، پس از گذشت چند ثانیه، مریم خانم رو به من گفت: خورشید جان، من چند دقیقه می رم بالا کار دارم، توام برو پیش بچه ها.

به سمت اتاقی که وسایلم رو داخلش می داشتم رفتم که تلفنم زنگ زد، پوریا بود!

- الو.

- سلام خورشید حالت خوبه؟

- ممنون، تو خوبی؟ کاری داشتی الان زنگ زدی؟!

- حواسم نبود اشتباهی شماره ی تو رو گرفتم؛ گفتم یه صبح به خیری بهت بگم.

خندیدم و گفتم: صبحت به خیر!!

با شنیدن صدای بچه ها گفتم: آخ پوریا، بچه ها بیدار شدن باید برم پیششون؛ تو کاری نداری؟

- نه، مزاحمت نمی شم برو به کارت برس. خداحافظ.

- خداحافظ.

تقدیر خورشید

تلفنم رو داخل جیب مانتوم گذاشتم. وقتی دستم رو به سمت دستگیره ی در اتاقم بردم، صدای مریم خانم رو شنیدم: خورشید جان، چیکار می کنی؟!

با تعجب بهش نگاه کردم.

در حالی که به طرفم می اومد گفت: شما نباید در این اتاقو باز کنی دخترم.

- برای چی؟ من همیشه وسایلمو داخل همین اتاق میذاشتم!

دستم رو از دستگیره ی در کشید وگفت: می دونم دخترم، اما از این به بعد اینجا اتاق آقااست!

- آقا؟ منظورتون چه کسیه؟!!

من رو از اتاق دور کرد و پاسخ داد: برادرشوهر خانم فلاحی، نصفه شب رسیده برای همین بچه ها بد خواب شده بودن؛ دیشب خانم بهت گفت که امروز زودتر بیای تا باهات صحبت کنه، آخه قراره یه مدت آقا سیروان اینجا زندگی کنه.

- حالا خانم فلاحی کجاست؟

- حدود ساعت شیش بود که از طرف بیمارستان بهش تلفن زدن، مجبور شد بره.

- باشه پس من وسایلمو کجا بذارم؟

- بیا بریم تا بهت بگم.

به همراه مریم خانم به یکی از اتاق های مظلوم ته راهرو رفتیم، قرار شد تا و سایلیم رو اونجا بذارم، در اتاق کوچکی که یک تخت خواب و آباژور کوچکی که کنارش روی میز قرار داشت بیش از هر چیز دیگه ای خودنمایی می کرد!!

در مدتی که بچه ها مشغول خوردن صبحانه بودن، کنار دختر مریم خانم نشسته بودم و در رابطه با برادر شوهر خانم فلاحی ازش سؤال می کردم.

- حالا چه شکلی هست؟

- والا قیافه ش که خوبه، در ضمن خیلی ام با جذبه ست. نگاهشم یکم خوف داره! یه جور طلبکارانه. یعنی از وقتی که برگشته احساس می کنم خیلی تغییر کرده. اگه ببینیش فکر می کنی سنش بالاست، اما خودت می دونی اینطور نیست. به نظرم فوت آقا آرمان باعث شده انقدر شکسته بشه. موهاش تقریباً جوگندمی شده!

در حالی که به صحبت هاش گوش می دادم در ذهنم چهره ی اون آقا رو تصویری کردم: فردی بسیار جدی، چهار شونه، مثل اژدهایی خشمگین که هر لحظه احتمال داره بهت حمله کنه! سوالات بعدی درباره ی قد و این چیزا بود اما از پرسیدنشون منصرف شدم، چون بیش از این دیگه فوضولی بود.

داخل اتاق آنه و آرزو نشسته بودم. هر کدومشون سرگرم نقاشی کشیدن بودن. آنه حدوداً شش سال و آرزو تقریباً چهار سال، خیلی هم شیطون و بازیگوش و البته حاضر جواب بود. با اینکه سن کمی داشت چندین بار با من جروبخت کرده بود، حتی یکبار نزدیک بود که بهش سیلی بزنم اما خودم رو کنترل کردم.

چهره ی جذابی داشت... پوستی به روشنایی برف و چشمانی گرد با مژه های بلند و ابروهای نازک، درست مثل خانم فلاحی!

اما آنه به پدرمرحومش شباهت بیشتری داشت... پوستی گندمی، چشمهایی روشن و گرد، البته نه به اندازه ی آرزو، دست و پایی کشیده مثل شخصیت جو در رمان زنان کوچک، طوری که هنگام راه رفتن به کره اسبی شباهت داشت، چون نمی دونست با پاهای کشیده ش چکار کنه؟! با وجود آرامش ظاهری، گاهی اوقات کارهای عجیب و مرموزانه ای انجام می داد!

به سمت آنه رفتم و با دیدن نقاشی ش که یک خانه ی زرد با جزئیات کامل و درها و پنجره های صورتی کشیده بود... گفتم: وای آفرین خاله چقدر قشنگ کشیدی!!

آرزو در حالی که مداد دریک دستش و دفتر نقاشیش در دست دیگرش قرار داشت، اومد کنار ما، آنه رو کنار زد، دفترش رو روبه روی من گرفت و گفت: بیا خاله قشنگه؟

لبخندی زدم و به نقاشی سرشار از خط خطی آرزو کوچولو نگاه کردم و گفتم: چه میمون نازی! ...میمونه دیگه؟!

با لحنی عصبی جواب داد: اینکه میمون نیست، این گربه ست!

-واقعاً؟ پس چرا انقدر دمش درازه؟ گوشاشو نکشیدی خاله؟

مداد رو از دستش گرفتم و گفتم: نگاه کن، گربه این شکلیه...

پیش از اینکه دستم حرکتی کنه، مداد رو ازم گرفت و گفت: بده من! خودم بلدم.

در حین رفتن هم پامو له کرد!

تقدیر خورشید

نمی دونم که کارش رو از قصد انجام داد یا اتفاق بود ولی به هر حال این بچه نیازمند تربیت حسابی بود و باید با مادرش بیش تر راجع به اخلاقش صحبت می کردم.

از اتاق بچه ها بیرون اومدم. نگاهی به درِ اتاق آقا سیروان انداختم، خیلی مشتاق بودم چهره ش رو ببینم اما انگار قصد بیرون اومدن از اتاقش رو نداشت؛ احساس می کردم که هیچکس داخل اتاق نیست چون هیچ صدایی از اونجا به گوش نمی رسید!

با دیدن مریم خانم که از پله ها بالا می اومدنگاهم رو از اتاق برداشتم و به اتاقِ مجللی که برام تدارک دیده شده بود رفتم!

"سیروان"

روی تخت دراز کشیده بودم و به برادر مرحومم آرمان فکر می کردم. از وقتی که وارد خونه ش شده بودم، دائماً خاطراتم با آرمان در ذهنم تکرار می شد. داشتم دیوونه می شدم.

حدود سه سال از مرگ آرمان می گذشت و من نمی تونستم فراموشش کنم، با دیدن آنه و آرزو بیش تر به یادش می افتادم.

پس از فوت آرمان به همراه پدر و مادرم به آمریکا سفر کردم، پدر اصرار داشت که صبا - همسر آرمان - هم با ما به اونجا بیاد، اما اون نپذیرفت.

در همین افکار و مرور خاطراتم بودم که با صدای در به خودم اومدم!

-بفرمایید؟!

خدمتکار در رو باز کرد و گفت: آقا سیروان، هنوزم میل ندارید صبحانه بخورید؟

-چرا؛ الان میام پایین.

خانم خدمتکار از اتاق خارج شد.

با شنیدن صدای جیغ و داد بچه ها من هم از اتاق خارج شدم.

-بچه ها برید داخل منم الان میام.

آنه: کی می ریم تو حیاط بازی کنیم پس؟!

تقدیر خورشید

-می ریم خاله، شما فعلا برید نقاشی کنید.

دختر خانمی که پرستار بچه ها بود، در رو بست و بادیدن من جا خورد.

به لپ های گل انداخته و نگاه نافذش که انگار به دنبال یافتن چیزی در من بودن نگاه کردم. دست به سینه ر و به روش ایستادم.

به خودش اومد و با دست پاچگی گفت: س...سلام. خوب هستین؟

-سلام!

به سمت پله های مرمین منزل برادرم رفتم ولی دخترک مثل برق از کنارم گذشت و در پایین رفتن از پله ها پیش قدم شد.

به دنبالش وارد آشپزخانه شدم اما اون نمی دونست که پشت سرش رفتم. مشغول آب خوردن بود، خدمتکار با دیدن من گفت: اومدید آقا؟

آب درگلوی خانم پرستار با شنیدن این حرف شکست، چند بار سرفه کرد. پشت میز نشستم و بهش خیره شدم! دختر مریم خانم چند بار به کتفش زد و گفت: چی شدی تو؟

بالاخره خانم پرستار صاف شد و گفت: خوبم!

بعد لبخند ملیحی زد و از آشپزخانه خارج شد!

"خورشید"

(در یکی از روزهای سرد زمستان که به سمت خونه برای شرکت در مراسم جشن تولد پدرم در حرکت بودم با ماشین دیگه ای تصادف کردم، بعد از پیش اومدن حادثه هم من و هم راننده ی ماشین مقابل پیاده شدیم و به وضع پیش اومده نگاه انداختیم؛ ماشین اون آقا صدمه ی جدی ندیده بود؛ درعوض یه چراغ ماشین من به کلی داغون شده و اطرافش حسابی به ماشین اون آقا مالیده بود! هر دو ساکت بودیم. چون تا به حال تصادف نکرده بودم نمی دونستم که چه واکنشی باید نشون بدم، تا اینکه طرف مقابل سکوت روشکست: ا...م، خسارتش هر چقدر باشه من پرداخت می کنم.

مکثی کردم و بعد با صدای بلند فریاد زدم: نگاه کن ماشینو چیکار کردی!!

تقدیر خورشید

- خب خانم تقصیر خود شماست که به اطرافت نگاه نمی کنی!

- برای چی داد می زنی؟

- من کی داد زدم؟

دوباره هر دو ساکت شدیم، گفتم: اگه می شد زنگ بزnm به پلیس که...

- پلیس برای چی؟ گفتم که خسارتش هر چقدر باشه پرداخت می کنم!

در بین مشاجرات ما دو نفر اون آقا حدود سی بار گفت "خسارتش هرچقدر باشه من پرداخت می کنم" من هم

سیصد بار گفتم "واسه چی پولتو به رخ من می کشی؟!"

در نهایت دو طرف به مصالحه پرداختیم و نیازی به تلفن کردن به پلیس نبود، در عوض ایشون به یکی از آشناهاش تلفن زد تا ماشین منو به تعمیرگاه ببرن. پس از انتقال ماشینم به تعمیرگاه و اینکه موفق نشدم برای پدرم چیزی بخرم و حسابی دیر کرده بودم، راهم رو به سمت خونه کج کردم و تصمیم گرفتم که تاکسی بگیرم.

اون آقابه ستم اومد و گفت: خانم...

منتظر بود تا اسم فامیلمو بگم، اما من چیزی نگفتم، اون هم ادامه داد: عذر می خوام که باعث این اتفاق شدم، راستش امروز درگیر مسائل کاری بودم، اعصابم به کلی بهم ریخته بود.

با جدیت خاصی بهش نگاه کردم، ادامه داد: اگه مایل باشید من شما رو می رسونم!

سرتا پای اون آقا رو برانداز کردم و گفتم: خیلی ممنون، راضی به زحمتتون نیستم.

- خواهش می کنم، حداقل بذارید شما رو برسونم...

- گفتم که نیازی نیست، برو دیگه آقا؛ لطفاً مزاحم نشید.

دستم رو برای گرفتن تاکسی دراز کردم، ماشینم جلوی پام متوقف شد. در رو باز کردم تا سوار بشم، اما اون آقا در رو بست و به راننده گفت: خیلی ممنون آقا شما برید، این خانم می خوان با من بیان!!

راننده: به قیافه ت نمی خوره راننده تاکسی باشی!

و رو به من پرسید: خانم مزاحمه؟

تقدیر خورشید

من - بله؟!

راننده با صدای بلند تری پرسید: مزاحمه؟!

هر دوا از جا پریدیم، گفتم: نه... خب راستش یه جورایی.

راننده از ماشین پیاده شد و به سمت اون آقا اومد، چند نفر دیگه هم به جمعشون اضافه شدن. با تعجب بهشون نگاه می کردم، جالب اینجاست که اون آقا بیش از اینکه کتک بخوره بقیه رو کتک می زد! در نهایت دادی زدم و گفتم: آقاییون! خواهش می کنم، چرا به جون هم دیگه افتادید؟

بعد از اینکه کمی اونها رو نصیحت کردم سوار ماشین شدم و به دعوا خاتمه دادم!

-نمی تونستین از اول سوار ماشین بشین و منو تو دردسر نندازین؟

با راه افتادن ماشین و دور شدن از معرکه گفتم: الانم به خاطر پایان دادن به دعوا سوار ماشینتون شدم، حالا اگر منو پیاده کنید خیلی ممنون می شم!

-متأسفم خانم، لطفاً آدرس منزلتونو بگید.

از خرید هدیه برای پدرم پشیمون شدم و آدرس رو به آقاهه دادم!

وقتی به خونه رسیدیم با دیدن ساختمان خونه گفت: اینجا خونه ی شماست؟

- آره

- اینجا که منزل آقای صالحیه!

- شما پدر منو می شناسید؟

پس از سئوالات متعددی که از هم پرسیدیم، به این نتیجه رسیدیم که تمام مدت با کارمند شرکت پدرم صحبت می کردم.

پسری با موهای کوتاه مشکی، چشمانی کشیده به رنگ مشکی و ابروهایی نسبتاً کوتاه، بینی کشیده و چهره ای تقریباً استخوانی. و مقصودم از اون آقا همون آقا پوریا بود!

-آنه، آرزو کجایید؟

تقدیر خورشید
خبری از بچه ها نبود.

به مریم خانم رسیدم و گفتم: سلام، شما بچه ها رو ندیدین؟

نگاهی به اطرافش کرد و گفت: نمی دونم کجان!

باعجله از پله ها بالا رفتم و اتاق ها رو گشتم، البته به جز اتاق آقای سیروان!

چند دقیقه ای مکث کردم و به درِ اتاقش خیره شدم اما از اینکه وارد اتاق بشم تا ببینم بچه ها اونجان منصرف شدم و راهم رو کج کردم.

باشنیدن صدای آنه و آرزو متوقف شدم، در باز شد و آقا سیروان به همراه بچه ها از اتاق خارج شد. با دیدن من لبخند روی لبانش محو شد!

تا دهانم رو باز کردم که سلام کنم، رو به بچه ها گفتم: بچه ها شما برید بازی کنید!

بچه ها به من سلام کردن و به سرعت از ما دور شدن...

-سلام.

نگاهی به سر تا پای من انداخت و جوابم رو به آرومی داد و رفت داخل اتاقش. زیر لب گفتم: خوبه حداقل جواب سلام آدمو می ده، مغرور خودخواه!!

و نفس راحتی کشیدم و رفتم کنار بچه ها!

"سیروان"

- آره...حالم خوبه...زنگ زدم حال تو رو بپرسم...راستی از نامزدت چه خبر؟

- فعلاً همه چیز آرومه؛ تازه متوجه شدم که چقدر درباره ی جسیکا اشتباه می کردم!

از روی نیمکت داخل حیاط بلند شدم و در حالی که به سمت ساختمان خونه حرکت می کردم گفتم: امیدوارم که دیگه بینتون مشکلی ایجاد نشه، جسیکا دخترِ خوبیه قدرشو بدون!

در حالی که به ادامه ی صحبت های هری - یکی از دوستانم در آمریکا - گوش می دادم، دستم رو داخل جیبم کردم و به سمت اتاقم حرکت کردم؛ با دیدن پرستار بچه ها یا همون خورشید سر جای خودم میخکوب شدم.

تقدیر خورشید

به چهره ی اون دختر که با آنه و آرزو بازی می کرد و می خندید خیره شده بودم، انگار دیگه صدای هری رو نمی شنیدم، فقط به اون دختر نگاه می کردم و تمام حواسم به اون بود.

- الو... سیروان؟ گوش می کنی؟

خورشید متوجه من شد. سرش رو پایین انداخت، سعی داشت حواس خودش رو پرت کنه، طوری که انگار اصلاً من رو ندیده!

از کار خودم خجالت کشیدم. به سرعت به اتاقم رفتم و در رو بستم. تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم... احساس بدی داشتم چون باعث شده بودم که اون دختر معذب بشه. اون لحظه اصلاً متوجه کاری که می کردم نشدم، نمی خواستم اون لحظه در ذهنم تکرار بشه، اما... اما انگار چیزی مانع اینکار می شد. خنده های اون دختر و نگاه خجالت زده ش... همه ی حالاتش در ذهنم تکرار می شد، پشت میزم نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم.

با شنیدن صدای درِ اتاق سرم رو از میز جد ا کردم.

- بفرماید.

نمی دونم چرا ولی حس می کردم که خورشید پشت دره.

در باز شد، به در خیره شده بودم و منتظر دیدن خورشید شدم، اما کسی رو ندیدم!

- عمو میای بریم بازی کنیم؟

خشکم زد. از روی صندلی نیم خیز شدم و به پایین در نگاه کردم، آنه و آرزو ایستاده بودن و به من نگاه می کردن.

- بچه ها برید حوصله ی بازی کردن با شما ها رو ندارم.

- ا... عمو!

- اصرار نکن آنه، گفتم که کار دارم.

- من که آنه نیستم. من آرزوام...

از روی صندلی بلند شدم و رفتم پیششون و گفتم: بچه ها الان کار دارم، بعداً میام پیشتون، باشه؟ حالا برید با پرستارتون بازی کنید.

تقدیر خورشید

آرزو محکم روی پام کوبید و به همراه آنه از اتاق دور شد! پام رو گرفتم و گفتم: این دختره به کی رفته؟!!

در حالی که بالا و پایین می پریدم، متوجه حضور یکی از خدمتکارا در اون نزدیکی شدم که با حیرت بهم خیره شده بود، راست ایستادم و بعد از اندکی مکث وارد اتاق شدم!

خورشید"

ظهر جمعه، همگی دور میز نشسته و ناهار می خوردیم. خاطره، همسرش و دو فرزند کوچیکش هم مهمان ما بودن.

هنگام صرف ناهار همه ی حواسم به نسیم بود، یک قاشق غذا می خورد و سرش رو داخل تبلتش می کرد، مادرم هم هر از چندگاهی بهش نگاه می انداخت اما جلوی محسن - همسر خاطره - سعی داشت که چیزی نگه.

ظاهراً چنین فضای محترمانه ی سنگین همراه با تعارفات، با روحیه ی شیطون، بازیگوش و هیجانی نسیم سازگاری نداشت.

پدرم از ابتدا با تمام اعضای خانواده محترمانه و کمی رسمی صحبت می کرد، اما انگار نسیم نه می خواست و نه می توانست که به این شرایط عادت کنه و اکثر اوقات از سوی خواهران بزرگتر مورد شماتت قرار می گرفت، حتی خاطره که مثل خودِ نسیم شیطنت داشت سعی می کرد در حضور پدر خودش رو کنترل کنه.

همسر خاطره کمی آب نوشید و بعد رو به من کرد و با خنده گفت: چه عجب خورشید خانم ما شما رو تو خونه دیدیم؟!!

در ذهنم پاسخ دادم: آره جون خودت، نیازی به تکیه انداختن نیست. من خودم می دونم که چقدر از من بدت میاد؛ در ضمن شما سالی به دوازده ماه اینجا پیدات نمیشه، فقط خاطره و بچه هاش شب و روز اینجان!

لبخندی زدم و گفتم: خب پرستاری همینه دیگه، البته به نظرم امروز آفتاب از مغرب طلوع کرده که شما اومدین منزل ما!

پس از صرف ناهار کنار خاطره نشسته بودم و باهاش صحبت می کردم...

خاطره: خب چه خبر؟ چه می کنی؟

- فعلاً که با بچه ها سر و کله می زنم، خدا رو شکر مشکلی هم ندارم!

تقدیر خورشید

- آگه می بینی محسن گاهی اوقات باهات اینطوری شوخی می کنه به دل نگیر. آخه کسی باورش نمی شد که تو بتونی این همه مدت تو یه جایی کار کنی!

به دنبال جمله ای برای پاسخ دادن به خاطره بودم که تلفنم زنگ خورد. صداس رو می شنیدم اما نمیدونستم کجاست؟ بالأخره پیداش کردم.

اون شماره ای که روی صفحه ی گوشیم بود رو می شناختم، چون چندین بار باهام تماس گرفته بود. نمی دونستم که با چه هدفی اینکار رو می کرد، تا نامش رو می پرسیدم تلفن رو قطع می کرد!

با عجله از خاطره دور شدم و به اتاقم رفتم تا جوابش رو بدم.

- الو.

- پیداش کردی؟

- چی رو؟... آهان اون اسناد مسخره ای که می گفتی؟... آقا ازتون خواهش می کنم که دیگه با من تماس نگیرید!

- دفعه ی بعدی که زنگ می زنم، دلم می خواد که مدارک رو پیدا کرده باشی. اون موقع همه چیز مشخص می شه.

- شما کی هستین؟

- اون مدارکو پیداکن. این به نفع خودت و مادرته!

- م... مادرم؟... الو...

مثل همیشه تلفن رو قطع کرده بود و برخی سئوالاتم بی جواب موند... هر بار که زنگ می زد بیش تر گیج می شدم، تلفن رو روی تخت پرت کردم.

کاملاً سردرگم بودم... مدارک مورد نظر اون مرد رو نمی دونستم که باید از کجا پیدا کنم؟

آهی کشیدم، سعی کردم که اینبارهم خودم رو به بی خیالی بزنم!!

روز بعد، حدود ساعت هشت و سی دقیقه ی صبح از خونه خارج و سوار ماشین پوریا شدم.

-سلام!

پوریا در حالی که با لبخند بهم نگاه می کرد گفت: سلام، صحبت به خیر. حالت چطوره؟

تقدیر خورشید

–خوبم. ممنون. صبح توام به خیر!

ماشین رو روشن کرد و به سمت منزل خانم فلاحی حرکت کرد.

– ببخشید دوباره مزاحمت شدم!

– اشکال نداره، من عادت دارم.

نگاه مرموزانه ای بهش انداختم، خندید و گفت: شوخی کردم، همین که بهم اجازه می دی خودم برسوئمت برای من
یه دنیا ارزش داره!

با لبخند گفتم: دو روز دیگه ماشینو از تعمیرگاه تحویل می گیرم، اینطوری توام می تونی زودتر بری شرکت.

–مهم نیست. هر ساعتی برم کسی نمی تونه حرفی بزنه چون پدر زن آینده م پشتمه!

در حالی که می خندیدم گفتم: خب خداوشکر!

پوریا پسر خیلی مهربونی بود، بر خلاف سیروان که اصلاً نمی شد باهاش حرف بزنی.

احساس می کردم که انسان شکست خورده ایه، نمی شد از چهره ش به درونش پی ببری، از نگاه کردن به چهره ش فقط به غرورش پی می بردی. پوستی گندمی داشت، صورتی استخوانی با ابروهای بلند و چشم هایی به رنگ قهوه ای سوخته! و البته موهایی جوگندمی. به قول دختر مریم خانم، سن و سال دارنبود، اما موهای جوگندمی و چهره ی یکم شکسته شده ش سنش رو بیش تر نشون می داد!

هر وقت که مشکلی داشتم با پوریا درد دل می کردم، چون کامل به حرفام گوش می داد و به نظرم از هر لحاظ عالی بود.

پدر و خانواده م می دونستن که من و پوریا بهم علاقه داریم، هرگاه که قضیه ی ازدواج من و پوریا مطرح می شد، پدرم فقط سکوت می کرد، پدرم پوریا رو خیلی دوست داشت، پوریا امینش در مسائل کاری بود. مادرم هم همینطور به پوریا علاقه داشت، اما درباره ی ازدواجمون تابع تصمیمات پدربود!

دودل بودم که راجع به تماس های مکرر اون مرد بهش چیزی بگم یا نه؟ در همین افکار بودم که به منزل صبا خانم رسیدیم و باید ازش خداحافظی می کردم. پوریا رو به روی در بزرگ سفید رنگ منزل خانم فلاحی ترمز کرد. از ماشین پیاده شدم، از پوریا خداحافظی کردم و به سمت درِ کوچکتر رفتم و آیفون رو زدم.

تقدیر خورشید

با باز شدن در وارد حیاط شدم؛ کمی که جلو رفتم دیدم سیروان رو به باغچه ایستاده و دوتا دست هاش رو داخل جیبش کرده، آروم از کنارش عبور کردم، گفتم: یاد نگرفتی سلام کنی؟!

دستپاچه گفتم: سلام... صبح به خیر. عذر میخوام که...

– عذرخواهیتو نمی پذیرم!

با چهره ای درهم و متعجب نگاهش کردم. گفتم: اشتباه منو ببخشید.

نگاه سردی بهم انداخت و گفت: باشه. فقط سعی کن دیگه از این اشتباهات نکنی!!

آب دهانم رو فرو بردم و به سرعت ازش دور شدم.

در راه رسیدن به خونه زیر لب به خودم بد و بیراه می گفتم، نمی دونستم چرا انقدر ازش می ترسیدم، اون رئیس نبود که بهم دستور می داد، منم برده ی اون نبودم که ازش می ترسیدم یا اطاعت می کردم. به هر حال باید خدا رو شکر می کردم که ازش دور شدم!

هنوز به اتاق بچه ها نرسیده بودم که تلفنم زنگ خورد، همون شماره بود، هول شده بودم، بعد از آخرین تماسش ازش می ترسیدم نگاهی به اطراف کردم، از اتاق بچه ها فاصله گرفتم و تلفنم رو جواب دادم: الو...

– چی شد؟

– چی چی شد؟!

– تصمیمتو گرفتی؟

– بله؟

با دیدن سیروان که از پله ها بالا می اومد تن صدام رو پایین آوردم و گفتم: منظور تونو نمی فهمم!

– تصمیم گرفتی که به حرفام عمل کنی؟

سیروان تقریباً نزدیک من ایستاده و در کمال خونسردی بهم خیره شده بود. با دیدن رفتارش به آقایی که پشت خط بود گفتم: ب... ببخشید، بعداً بهتون تلفن می کنم.

اون آقا گفت: جواب سئالمو بده!

تقدیر خورشید

خواستم حرفی بزنم که سیروان تلفنم رو گرفت و قطع کرد.

با جدیت نگاهش کردم و پرسیدم: چرا اینکارو کردی؟

- بچه ها منتظر تن، چرا انقدر بی مسئولیتی؟ هم دیر میای، هم...

- تلفنمو پس بده!

تلفن رو بهم پس داد و گفت: سرکارت با تلفن صحبت نکن!

با عبور از کنارم نفس عمیقی کشیدم و به تلفنم نگاه کردم. ای کاش می توانستم کسی رو که بهم زنگ می زد ببینم،

کاش می توانستم بفهمم هدفش چیه و از من چی می خواد؟!

در همین افکار بودم که بهم پیام داد: برو دنبال خانواده ت!

صدای درِ اتاق سیروان اومد، به سرعت وارد اتاق بچه ها شدم. آنه و آرزو عروسک به دست به من خیره شده بودن. با

خنده گفتم: سلام عزیزای خاله!... صبحانه تونو خوردین؟

آرزو: نه.

آنه - صبر کردیم تا توام بیای!... عمو سیروانم با ما صبحانه می خوره!

مریم خانم وارد اتاق شد و گفت: سلام اومدی؟

- سلام، آره تازه اومدم.

- بچه ها منتظر بودن تا تو بیای.

علی رغم میل سر میز حاضر شدم و برای آنه و آرزو لقمه می گرفتم.

آرزو با دهانی پر موضوعی رو برای سیروان شرح می داد، سیروان هم با قیافه ی با مزه ای به حرفاش گوش می کرد!

می خواستم به آرزو چیزی بگم که تلفنم زنگ خورد. به گوشیم که روی میز بود نگاه کردم، نیم نگاهی ام به سیروان

انداختم و مجبور شدم ردّ تماس بزنم!

سیروان نگاهش رو از من برداشت و خودش رو به اون راه زد.

به همون اندازه که از جواب دادن به تلفنم می ترسیدم، مشتاق شنیدن حرف های اون مرد ناشناس بودم!

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود. بچه ها بالا و پایین می رفتن و تقریباً خونه رو روی سرشون گذاشته بودن، وظیفه ی منم مراقبت از اونها و بازی باهاشون بود. با بچه ها تو اون خونه ی بزرگ قایم باشک بازی می کردم، اون ها قایم شده بودن و منم باید پیدااشون می کردم!

بعد از اینکه طبقه ی بالا رو گشتم و مطمئن شدم که حالا حالا ها پیدااشون نمی کنم، تلفنم رو از داخل جیب مانتوی قرمزم درآوردم و شماره ی مرد ناشناس رو گرفتم...

- الو

- چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی؟... بالأخره تصمیم گرفتی که باهام راه بیای؟

در حالی که از پله ها پایین می رفتم گفتم: خواهش می کنم به سؤالاتی که از تون می پرسم جواب بدین... شما کی هستین؟!

منتظر شنیدن پاسخش بودم که با شنیدن صدای آرزو از جا پریدم و تعادل رو از دست دادم، پام روی پله لیز خورد، در آستانه ی سقوط کردن بودم که متوجه شدم کسی دستم رو گرفته، با حیرت بهش نگاه کردم، سیروان بود!

اینبار هم نتونستم بفهمم اون آقا کیه و چی می خواد، اصلاً به خانواده ی من چیکارداره؟

دوباره تلفنم رو گرفت و قطع کرد. وقتی بهم پشش داد گفت: حواستو بیش تر جمع کن! برو کنار بچه ها!

اونقدرها هم که فکر می کردم ترسناک نبود، این بار ازش نترسیدم.

"سیروان"

از کنار خورشید گذشتم، قلبم تند تند می زد و دستام یخ کرده بود.

نگاهش من رو به یاد کسی می انداخت... البته تنها نگاهش نبود...چشمان گرد و درشتش، ابروهای بلند و لب های جمع و جورش هم برام آشنا بود. شاید این دختر رو قبلاً در جایی دیده بودم، اون نگاه های ترسیده برام خیلی خیلی آشنا بود!

پدرم پیش از رفتن به آمریکا خونه رو فروخت... انگار از اون خونه متنفر شده بود... شاید در و دیوار اونجا پدرم رو به یاد جوانی های آرمان می انداخت... اما به این فکر نکرده بود که اقامت کوتاه مدت در منزل برادر مرحوم هم من رو به یادش می اندازه و تمام لحظاتم با خاطرات آرمان سپری می شه!

ماشینم در پارکینگ منزل صبا بود. وقتی به پارکینگ رفتم با دیدن ماشین گرد و خاک گرفته م باخودم گفتم که این ماشین دست کمی از من نداره، مثل قلب من زنگار گرفته و بی روح شده.

رنگ مشکی جنسیسم در زیر گرد و خاکی که روش نشسته بود، تشخیص داده نمی شد. در مدتی که در پارکینگ قدم می زدم چهره ی خورشید در ذهنم مجسم می شد... با به یاد آوردن چهره ش به یاد جورجینا افتادم. از حرکت ایستادم... با خودم گفتم که اون دختر واقعا شبیه جورجیناست!

وقته که از پله ها بالا می رفتم صدای خنده ی خورشید و بچه ها رو می شنیدم.

دلم می خواست که دوباره خورشید رو ببینم، اما نمی تونستم وارد اتاق بچه ها بشم و نگاهش کنم.

پیش از وارد شدن به اتاقم ناگهان جلوم ظاهر شد. خنده ش قطع شد، انگار تا پیش از دیدن من غرق بازی با بچه هابود. آنه و آرزو از پله ها پایین رفتن.

خورشید به من سلام داد... سر تا پاش رو برانداز کردم اما مقصود من چهره ش بود، نمی خواستم متوجه منظورم بشه... نگاه کلی بهش انداختم و به آرومی جوابش رو دادم. خورشید هم از پله ها پایین رفت...

-آنه... آرزو، صبر کنید!

مدت ها بود که از کابوس های آزار دهنده خلاص شده بودم، تا حدود پنج ماه هر شب خواب برادرم رو می دیدم، چون تا مدت ها خودم رو مقصر مرگ آرمان می دونستم، هنوز هم همون حس رو داشتم، هنوز هم وقتی به یادش می افتادم عذاب می کشیدم. رفتار پدر و مادرم پس از اون ماجرا با من سرد شد، من هم سعی نکردم افکارشون رو تغییر بدم.

در اون زمان یعنی سه سال پیش، شعبه ی دوم شرکت پدرم در آمریکا تأسیس شد و پدرم بعد از جدایی آرمان از ما تصمیم گرفت که زندگی ش رو به آمریکا ببره. در ابتدا پدر و مادرم تصمیم داشتن که به همراه همسر آرمان و دو فرزندش به اونجا برن، اما صبا نپذیرفت.

صبا از ماجرای من و آرمان خبر نداشت و اصرار می کرد که من هم برای ادامه ی تحصیل و پیشرفت به همراه پدر و مادرم ایران رو ترک کنم، در نهایت اون ها هم پذیرفتن!

اون کابوس ها تموم شد و دیگه به سراغم نیومد تا اون شب... شبی که یاد جورجینا برام زنده شد!

جورجینا دختر مورد علاقه ی من در دانشگاهم در آمریکا بود، از وقتی که دیدمش یک لحظه هم نتونستم از فکرش بیرون برم، دختر پر انرژی و شادی که غم و غصه براش بی معنی بود، تنها تصویری که ازش در ذهنم تکرار می شد، لحظه ی خدا حافظی تلخ موقع دستگیریش بود!

من هیچوقت جورجینا رو به عنوان یه قاتل قبول نکردم، مطمئنم که اون دیوید رو نکشته بود!

اوایل رابطه مون روزها به خوبی سپری می شد، عقایدمون به هم نزدیک بود، طوری که هیچ اختلاف، دعوا، ناراحتی یا مشکلی بین ما وجود نداشت. تا اینکه سر و کله ی دیوید پیدا شد.

قصد داشتم تا آخر عمرم در آمریکا بمونم، نمی خواستم هیچ عاملی باعث جدایی من و جورجینا بشه، حرف های جورجینا تسکین دهنده ی ناراحتی هام بود، اما دیوید... وقتی بهش فکر می کردم، وقتی کارهایش در خاطرم مرور می شد قلبم به درد می اومد، اون یه موجود اضافی بود که جز دردسر برای من و جورجینا چیز دیگه ای نداشت.

نمی دونم اونشب چی بین جورجینا و دیوید گذشت، اما مطمئن بودم که دیوید مقصر همه چیز بود، اگر اونشب دیوید زنده می موند و بلایی سر جورجینا می آورد، حتماً خودم می کشتمش، اون یه حرومزاده ی عوضی بود که کاری به جز اذیت و آزار ما نداشت.

حدود ساعت سه و نیم نیمه شب از خواب پریدم، صورتم عرق کرده بود، نگاه مظلومانه ی جورجینا در ذهنم تداعی می شد، سعی داشتم آرام باشم، قرص آرام بخش خوردم و به تخت خوب برگشتم و سعی کردم بخوابم!

صبح که شد به انباری خونه ی برادرم رفتم، به دنبال وسایلی که با خودم از آمریکا آورده بودم گشتم.

اونجا چندان نا مرتب نبود، تعدادی کارتون در یک طرف تا سقف چیده شده بود، یه کالسکه ی قرمز رنگ در کنار اسباب و اثاثیه قرار داشت، عروسک های قدیمی بچه ها هم در جای جای انباری افتاده بود، یه کمد قدیمی در یک گوشه بود.

به سمت کمد رفتم و کوله م رو از بالای کمد برداشتم، روی زانو هام نشستم و کوله رو رو به روم گذاشتم. اون کوله، کوله ی خاطرات دفن شده ی من شده بود، خاطراتی که هر کار می کردم تا اون ها رو از بین ببرم نمی تونستم.

هر بار که از یادم می رفت، عامل جدیدی باعث زنده شدن اون ها می شد. عکس های خودم و جورجینا رو از داخل کیف بیرون آوردم، عکس های زیادی با هم داشتیم. در اون مدت کوتاه تقریباً سه ساله، لحظات زیادی رو با هم ثبت کردیم، اما فقط تعداد کمی حدود چهار-پنج تا عکس باقی مانده بود!

روز اولی که وارد دانشگاه شدم، چیزی جز یه پسرِ دپرسِ بد اخلاقِ بی اعصاب نبودم، اما اون دختر کاملاً سر زنده و شاد بود، به نظرم شلوغ ترین فرد کلاس بود، کسی که هیچوقت از پا نمی افتاد و تسلیم نمی شد.

چشمم به ساعتی که جورجینا برام خریده بود افتاد! ساعت ساده اما زیبایی که برای من بهترین هدیه به شمار می رفت.

سر درد عجیبی داشتم. از طرفی چهره ی پرستار بچه ها و از طرفی چهره ی جورجینا و اشک هاش، دستبندی که به دستش زده شده بود، گریه های مادر بزرگش که بعد از مرگ مادر و پدر جورجینا تنها خانواده ش بود و حتی جمله ی آخر جورجینا در ذهنم تداعی شد؛ بغض گلومم رو گرفته بود، جورجینا لحظه ی آخر در مقابلم ایستاد و گفت: سیروان! اشک ها تو پاک کن؛ سعی کن منو فراموش کنی. این لحظه ی آخر رو لبخندبزن، می خوام برای آخرین بار لبخند تو ببینم!

اون حتی به من اجازه ی پرداخت خون بهای دیوید به خانواده ش رو نداد.

از اون شب به بعد جورجینا به یه آدم دیگه تبدیل شده بود، کسی که دیگه حتی تعادل روانی هم نداشت!

قطره ی اشکم روی گونه م روانه شد، دستم رو روی قلبم گذاشتم و اشک ریختم. در دلم می گفتم چرا؟... من که می خواستم تو رو فراموش کنم، چرا برگشتی؟ این بار دیگه چجوری می خوام اذیتم کنی؟

در حالی که محکم روی قلبم می کوبیدم و از شدت تیری که می کشید به ستوه اومده بودم، نگاهم به عکس آرمان که از داخل کوله م خودنمایی می کرد افتاد.

عکسش رو از داخل کیف برداشتم و با حسرت بهش خیره شدم، فقط همین عذاب رو کم داشتم!

به یاد لحظه ای افتادم که کنار مزارِ برادرم اشک می ریختم و خودم رو سرزنش می کردم، لحظه ای که با آرمان دردِ دل می کردم: آرمان منو ببخش! نمی دونم که با غم از دست دادنِ تو چجوری زندگی کنم؟ منِ دیوونه... آرمان! پدر و مادر دیگه نمی خوان منو ببینن، ای کاش من به جای تو زیرِ این خاک خوابیده بودم!!

(بیست و چهارم فروردین ماه بود، با عجله و در حالی که از امتیازات متعددی که پدر در شرکت و کارخونه به آرمان داده بود عصبانی بودم وارد کارخونه شدم.

آقای صولت - سرکارگر - پا به پای من راهروی کارخونه رو طی می کرد و دائم در گوشم از کار افتادن خط تولید می گفت، اینکه کار خوابیده و به خاطر کیفیت پایین مصالح مورد استفاده در شرکتِ راه سازی پدرم، تولید متوقف شده...

-من گوشم از این حرفا پره! مثل اینکه شماها می خواهید آبروی منو ببرید؟

همه ی کارگراها با تعجب و وحشت به من نگاه می کردن!

-شما ها چطون شده؟ برگردید سرِ کارتون.

صولت: آخه آقا!

-همون کاری رو که بهتون گفتم انجام بدید!

کارگرا دستگاه ها رو روشن کردن...

-تونمی خوای دست از این کارات برداری؟

سرم رو چرخوندم و با دیدن آرمان آب دهانم رو فرو بردم، جوابی بهش ندادم، با قدم های شمرده به سمتم اومد،

مکشی کرد و بعد رو به کارگرا گفت: دستگاه ها رو خاموش کنید؛ خودتونم برید بیرون!

کارگرا طبق دستور آرمان دستگاه ها رو خاموش کردن و از اونجا خارج شدن.

آرمان با عصبانیت نگاهم کرد و بعد سیلی محکمی به صورتم زد!

سرم رو به آرومی بالا آوردم و به چشم هاش خیره شدم، دستم می لرزید و وسوسه می شدم که پاسخ آرمان رو

مانندخودش بدم، اما بیش تر سعی داشتم خودم رو کنترل کنم.

-تو اصلاً می دونی عقدِ قرارداد یعنی چی؟... میدونی این شرکتی که دنبال قرارداد بستن باهاشی چه شرکتیه؟... تو

از قاجاق چیزی سرت می شه؟

با لحن آروم تری ادامه داد: پدر راست می گه، اینکه پاتو تو شرکت می ذاری هم برات زیاده!

با سکوت من، فریاد زد: تو اصلاً چیزی سرت می شه؟!

-من فقط می خوام به نفع شرکت کار کنم!

-در ظاهر اینطوریه، تو با این کارت فقط شرکتو به نابودی می کشونی! مگه من نگفتم که خط تولید مشکل داره؟ تو

به چه جرأتی اومدی این جا و به کارگرا دستور می دی؟!

– ساکت شو! از امروز اخراجی، دیگه هم حق نداری پا تو توی کارخونه بذاری، فکر قرارداد بستن با اون شرکت کلاه بردار و هم از سرت بیرون کن!

با عصبانیت از شرکت خارج شدم.

تا شب تو خیابونا پرسه می زدم، به علت تخلفاتی هم که مرتکب شده بودم ماشینم تو پارکینگ بود.

متوجه صدای زنگ تلفنم شدم، پدر بود. از اینکه باید بهش جواب می دادم شرمند بودم چون شرکتی که انقدر مصرّ به قرارداد بستن باهاش بودم کلاه بردار از آب در اومده بود.

بار اول جواب پدر رو ندادم، ولی وقتی برای بار دوم باهام تماس گرفت، تماسش رو بی پاسخ گذاشتم.

– سلام پدر!

– معلوم هست تو و آرمان از صبح تا حالا کجایی؟

ایستادم و گفتم: من بیرونم، مگه آرمان نرفته خونه؟!

– نه، صبا زنگ زد فکر کرد اینجاست. قرار بود بره کارخونه. توام زودتر برگرد باهات کار دارم.

– در مورد اون شرکته؟... آرمان همه چیز و بهم گفت پدر! من اشتباه می کردم، ازتون عذر می خوام!

– تو امروز آرمانو دیدی؟

– آره، امروز رفتم کارخونه، آرمانم اومد. من زودتر از اونجا خارج شدم!

– فعلاً زودتر بیا خونه!

برام خیلی عجیب بود که آرمان چیزی به پدر نگفته بود.

تا پیش از اون گمان می کردم که پدر آرمان رو فرستاده تا جلوی من رو بگیره، اما آرمان زودتر از همه متوجه خطای من شده بود و به همین علت سعی داشت جلوم رو بگیره و من رو از کارم پشیمون کنه.

اون به پدر در مورد خطای من چیزی نگفته بود؛ پدر هم هیچوقت از مشاجره ای که اون روز در کارخونه داشتیم چیزی نفهمید. اون روز پدر از کارهای غیر قانونی شرکت مورد نظرم آگاه شد و مسرور از اینکه جلوی عقد قرارداد گرفته شد!

با خودم می گفتم که آرمان کجاست؟ من اشتباه کردم و باید پشیمون باشم، چرا اون به خونه ش برگشته بود؟! از طرف اون شرکت پنج بار باهام تماس گرفته بودن. هر بار که تلفنم زنگ می خورد و شماره ی اون رو می دیدم قلبم می لرزید. با خودم گفتم نکنه بلایی سر آرمان بیارن؟ به همین دلیل بار ششم که بهم زنگ زد، جواب دادم: الو...

-مثل اینکه فکر کردی خیلی زرنگی آقا پسر!

قلبم تند تند می زد. یک درصد هم به کلاه بردار بودن اون ها فکر نکرده بودم، شاید چون خیلی بی تجربه بودم به این سادگی گرفتار شدم!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با خونسردی جوابشون رو بدم.

- گاهی اوقات پیش میاد دیگه! از آشنایی با شما خوشحال شدم، اما باید اینو در نظر داشته باشید که تصمیم گیرنده ی اصلی من نیستم!

- حالا دیگه ما شدیم کلاه بردار؟!!

- فکر نمی کنم چنین کلمه ای در جملاتم به کار برده باشم!

- به نظرم باید با برادرت یه صحبتی داشته باشم، نظر تو چیه؟

- نه... با اون کاری نداشته باش، خودم الان میام شرکتتون!

با عجله قدم هام رو بر می داشتم. کم کم به سرعتم اضافه می شد. در حالی که می دویدم گفتم: با برادرم کاری نداشته باش، من دارم میام شرکت...

خندید و گفت: دیر گفتمی پسر جون، متأسفم! خیلی دوست داشتم با پدرت همکاری کنم. دلم به حالت می سوزه. چند بار بهت گفتم که می خوام کمکت کنم؟ دلم می خواست پیشرفت کنی، دیگه خیلی دیر شده!

در هنگام عبور از عرض خیابان متوقف شدم و گفتم: منظورت چیه؟

سرم رو به سمت صدای آرمان چرخوندم. متوجه شدم روی زمین افتادم و صدای اصابت آرمان به ماشین رو شنیدم.

آرمان در اثر برخورد به ماشین به هوا پرتاب شد و روی زمین افتاد!

-آرمان...

ماشینی که به آرمان زد به سرعت از ما دور شد.

هر جوری که بود خودم رو به آرمان رسوندم. آرمان مانع برخورد ماشین به من شده بود. آرمان رو از زمین جدا کردم و در آغوش گرفتمش...

-آرمان! چشمتو باز کن! آرمان!

گریه می کردم و آرمان رو صدا می زدم...

تلفنم هنوز روشن بود. به اون مرد گفتم: منظورت این بود، آره؟... اینطوری می خواستی کارو تموم کنی؟

-متأسفم! مثل اینکه برادرت از همه مشتاق تر بود!

تلفن رو روی زمین پرت کردم. همه جا ساکت بود. دستم پر از خون شد؛ هیچ ماشینی از اون خیابون عبور نمی کرد. آرمان نفس نمی کشید، نبضش نمی زد، یخ کرده بود. حتی نمی تونستم برای آخرین بار بهش بگم که من رو ببخشه، بگم که اشتباه کردم. وقتی که مدیر عامل و دیگر مسئولان اون شرکت در فرودگاه دستگیر شدن، من و پدر اونجا حضورداشتیم.

نمی خواستم که پدر اون کار رو انجام بده، اما بر خلاف میل پدر مقابل رئیس شرکت ایستاد و پرسید: چرا؟!

اون آقا پس از کمی مکث پاسخ داد: اگر این قرارداد بسته می شد و می تونستم برای آزاد شدن پسر من از گروگان پول بفرستم، الان زنده بود هم من پسر من از دادم هم تو! به همون اندازه که تو ناراحت و غصه داری، منم هستم.

به همراه سرباز به سرعت از ما دور شد.

پدر در حالی که از عصبانیت نمی دونست چیکار کنه و حال نگران کننده ای داشت روی زمین افتاد.

تقدیر خورشید

کنارش نشستیم. می خواستم آرومش کنم، اما نمی تونستم. اون من رو مقصر فوت آرمان می دونست، من پای اون افراد رو به شرکت باز کردم. اگر من به جای آرمان از دنیا می رفتم، شاید مقصری وجود نداشت. شاید پدر راحت تر می تونست با این قضیه کنار بیاد.

موقعی فهمیدم از نگاه پدرافتام که از فرودگاه خارج شدیم...

-پدر...

سیلی محکمی توی گوشم زد و گفت: اگه مادرت تو رو ببخشه، من دیگه تو رو نمی بخشم... در ضمن نذار صبا چیزی بفهمه، البته اگر برات مهمه که از نگاه اون و بچه های برادرت نیفتی!

بعد سوار ماشین شد و رفت!

اون لحظه واقعاً تنها شدم. طی اون سه سال تنها رفیقم کابوس های شبانه و آزاردهنده بود که اون هم رهام کرد. با جورجینا آشنا شدم، بعد از یه مدت که مثل باد برام گذشت، جورجینا قاتل شناخته شد و برای همیشه اون رو هم از دست دادم!

"خورشید"

به دنبال پوریا وارد خونه شدم!

- مادرت کجاست؟

- تو اتاقشه!

وارد اتاق مادر پوریا شدم. مادرش روی ویلچیرنشسته و به پنجره خیره شده بود.

-سلام حانیه خانم!

سرش رو به سمت من چرخوند و بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شد.

پوریا وارد اتاق شد. یه لیوان آب و یه بسته قرص در دستش بود. درحالی که پیش مادرش می رفت گفت: چیزی یادش نمیاد!

-یعنی منو نمی شناسه؟

تقدیر خورشید

پوریا نگاهی بهم کرد؛ لبم رو گاز گرفتم.

پوریا با لبخند به مادرش نگاه کرد و قرص رو بهش خوروند.

داخل آلاچیق رو به روی پوریا نشسته بودم. در حالی که به چهره ی بهم ریخته ش نگاه می کردم گفتم: قهوه تو و بخور؛ نگران نباش ایشالا حال مادرتم بهتر می شه!

– اون موضوعی که می خواستی راجع بهش حرف بزنی...

– آهان، تماس های اون آقا!

– مگه قرارنشد که دیگه بهش اهمیت ندی؟!

– خودت که می دونی، من سعی دارم بهش اهمیت ندم، اما اون طرف بی خیال نمی شه. احساس عجیبی درباره ی تماسای اون آقا دارم... انگار من...

– خورشید!

– بله؟

– اون دقیقاً از تو چی می خواد؟

– ازم می خواد مدارکی که می گه رو پیدا کنم، امانمی دونم اون مدارک کجان؟! به پدر و مادرم چه ارتباطی داره؟ الانم اومدم این جا تا باهات مشورت کنم. پوریا چی کار کنم؟ دارم دیوونه می شم، از یه طرف می ترسم که اگر این کارو انجام ندم از شر این تماسا خلاص نشم، از طرفی هم نگرانم که به حرف این مرد گوش کنم و بعد از اون، زندگی الانمو نداشته باشم!

نگاهی به اطراف انداخت و سپس نگاهی به من کرد و گفت: اگر می خوای این کار و انجام بدی انجام بده، من پشتتم.

با لبخندی رضایت بخش گفتم: آخیش، چه هوای خوبیه!

– آره. امروز هوا خیلی خوبه.

فنجان قهوه رو از روی میز برداشتم و در حالی که قهوه می نوشیدم با همون لبخند به پوریا نگاه می کردم. ازاینکه کسی روداشتم که همیشه پشتم بود و می تونستم بهش اعتماد کنم خوشحال بودم!

تقدیر خورشید

تصمیم گرفتم که خواسته ی اون آقا رو انجام بدم!

فردای اون روز حدود ساعت هفت و نیم از خواب بیدار شدم.

این بار دیگه ماشینم در دسترس بود و خودم به خونه ی خانم فلاحی رفتم.

در باز شد و منم وارد حیاط شدم. مطابق روزهای دیگه باید برای رسیدن به ساختمان خونه ی خانم فلاحی از حیاط بزرگش می گذشتم.

در حین عبور از حیاط نگاهم به تراس افتاد. سیروان رو اونجا دیدم. سیروان متوجه من نبود و سیگار می کشید!

نگاهم رو ازش برداشتم و به راهم ادامه دادم تا وارد ساختمان شدم.

صدای گریه ی بچه ها به گوشم رسید. دخترمریم خانم رو دیدم و گفتم: سلام، چه خبره؟

- سلام. بچه ها سر صبحانه با هم دعواشون شد!

- الان کجان؟

- طبقه ی بالا.

- باشه. ممنون!

راهی طبقه ی بالاشدم. بیش تر اتاق های خونه ی خانم فلاحی متروک بود و از این اتاق های متروک، یکیش به من اختصاص یافته بود!

با دیدن آرزو که گریه می کرد به طرفش رفتم و گفتم: سلام خاله. چی شده؟! چرا گریه می کنی؟ آنه کجاست؟

متوجه حرفای آرزو که با گریه آمیخته شده بود نشدم!

آنه با عجله به سمت پله ها دوید و قصد فرار کردن داشت. به سمتش دویدم و گرفتمش.

-گیرت آوردم. کجا؟

آرزو هم به جمع ما اضافه شد و هر دو شروع کردن به کتک کاری!

-بچه ها آروم باشید، چی شده؟! ... آنه موهای خواهر تو ول کن!

تقدیر خورشید

پرده ها کنار رفت و سیروان از تراس وارد خونه شد. به سمت ما اومد و در جدا کردن بچه ها بهم کمک کرد؛ ناگفته نمونه که بدون کمک اون هم می تونستم بچه ها رو آروم کنم!

بوی سیگاری که چنددقیقه ی پیش آتیش زده بود از کتِ چرمِ قهوه ای رنگش به مشام می رسید!

دست آنه رو گرفت تا با خودش ببره...

-آفاسیروان!

سیروان پرسشگرانه نگاهم کرد، باجدیت گفتم: بوی دودِ سیگارتون برای بچه ها ضرر داره.

سیروان با صدای آرومی پاسخ داد: بله. ببخشید!

و از کنارم گذشت.

آنه در حالی که دست در دست سیروان داشت، سرش رو به سمت ما چرخوند و به آرزو زبون درازی کرد. آرزو هم در پاسخ به آنه شکلکی در آورد!

با اخم به آرزونگاه کردم. اون هم باعصبانیت نگاهم کرد!

وقتی آنه و سیروان رو با هم دیدم، متوجه شدم که آنه چقدرشبيه سیروانه، حتی بیش تر از پدرش!

عصر بود، کنار تخت آنه و آرزو نشسته و سرگرم رد و بدل کردن پیام با پوریا بودم، آرزو با حالتی کاملاً معصومانه روی تخت سفید رنگش خواب بود، تخت آنه هم دقیقاً در سمت دیگه ی اتاق قرارداشت، اما خودش در اتاق حضور نداشت.

به عکس های زیبای آنه و آرزو که روی دیوار نصب شده بود نگاه می کردم.

در باز شد. سیروان که آنه رو در آغوش گرفته بود وارد اتاق شد.

آنه غرق خواب بود. سیروان آنه رو روی تختش گذاشت.

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. وارد حیاط شدم تا کمی قدم بزنم.

در حالی که در میان درختان بدون برگ و کاج های سبز قدم می زدم، صدای قدم هایی رو شنیدم که ظاهراً هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. برگشتم و با دیدن سیروان جا خوردم!

- ش... شما، این جا چیکار می کنی؟

- نفس عمیقی کشید و در حالی که پا به پای من راه می اومد گفت: امروز هوا بهتر شده!

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم: هوای امروز نسبت به دیروز سردتر شده!

سپس سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم: آسمونم ابریه، به نظرم بارون بیاد.

لبخند کم رنگی که به لب داشت به طور کلی از بین رفت، آب دهانش رو فرو برد و سبک گلوش بالا و پایین رفت، با

جدیت پرسید: چرا اومدی این جا و تو این هوای سرد قدم می زنی؟

موضوع بحث رو تغییر دادم و گفتم: ممنون که آنه رو خوابوندین!

خنده ی با مزه ای کرد و گفت: معلوم بود از دعوا با خواهرش حسابی خسته شده بود، برای همین بعد از غذا خوابش برد.

-چیکار کردین که موقع ناهار خوردن انقدر آرام شده بود؟

نگاهش رو از من برداشت و با لبخندی که به لب داشت شروع کرد به تعریف و تمجید از خودش: خب، اصولاً من کارهامو درست و حساب شده انجام می دم، البته استعداد خوبی هم در آرام کردن اوضاع دارم، یعنی معمولاً انسان...

به دنبال کلمه ی مناسبی جهت کامل کردن تعریف و تمجیدهاش بود که گفتم: ریلکس؟!

-آره... آدم ریلکسی هستم!

گلویی صاف کردم و گفتم: از هوا لذت ببرید، من مزاحم نمی شم!

با عجله به سمت ساختمان خونه رفتم، برای لحظه ای برگشتم و بهش نگاه کردم، دیدم دست داخل جیب هاش کرده و بهم نگاه می کنه.

سرم رو چرخوندم و به سمت خونه دویدم، اون بنده خدام با همون حالت بهم خیره شده بود!

"سیروان"

- خب چه خبر؟ چه عجب سری به ما زدی؟!

تقدیر خورشید

- خودت که می دونی، تواین مدت ایران نبودم، تازه اومدم.

- چقدر تغییر کردی!

- از چه لحاظ؟

- از همه لحاظ، هم آرام ترشدم...

- هم چی؟

- چهره ت. احساس می کنم... چجوری بگم؟ خودت که میدونی، من همیشه رُک حرف می زنم!

- راحت باش، بگو.

- چهره ت مثل گذشته شاداب نیست!

خنده ای مصنوعی زدم و پرسیدم: منظورت اینه که چهره م شکسته شده؟

- خب...

- عوضش گذشت زمان روی تو تأثیری نداشته!

در حالی که می خندید، جواب آزمایشاتم رو از داخل پاکت بیرون آورد و بهشون نگاهی انداخت...

-چطوره؟

خنده ش قطع شد. اومد رو به روی من نشست و گفت: خودت چی فکر می کنی؟

- خودم حس خوبی نسبت بهش دارم، همین که می زنه خوبه!

- سیروان الان موقع شوخی کردن نیست. سه سال پیش بهت گفتم حواست به اوضاع قلبت باشه، من نمی تونم تو رو درک کنم که به خاطر از دست دادن آرمان چقدر نااحت و غصه دار شدی. اما ازت خواهش کردم به فکر خودتم باشی!

- میدونی که سیگار کشیدن چقدر برات ضرر داره؟ برای یه آدم معمولی خطرناکه چه برسه به تو...

با ناراحتی از ادامه ی حرفش پشیمون شد. پرسیدم: مشروب چی؟

- اون که برام خطرناک نیست؟

- پسر تو دیوونه ای یا خودتو به دیوونگی زدی؟ سیگار یا مشروب، یا هر چیزی که برای تسکین دردهات استفاده می کنی، هیچ کمکی بهت نمی کنه، فقط اوضاعو بدتر می کنه.

- ولی آرومم می کنه!

اومد و کنارم نشست، دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت: نگران نباش! همه چیز درست می شه.

در حالی که بغض کرده بودم بهش خیره شدم و گفتم: چی درست می شه؟ من دیگه پدر و مادری ندارم. از این می ترسم که صبا همه چیز و بفهمه و اونم منو طرد کنه، چطور فوت آرمانو فراموش کنم؟

چند بار روی شونه م زد. ادامه دادم: از کابوس هایی که هر شب آزارم میده خسته شدم، نمی خوام، نمی تونم فراموشش کنم، چون مسئول این اتفاق منم!

من رو در آغوش گرفت و گفت: گریه کن، اینطوری آروم می شی.

دکتر اسحاقی یکی از آشناهای پدرم بود که برای اطلاع از اوضاع بیماریم پیشش می رفتم.

از ابتدا ازش خوستم که اگر اوضاع قلبم بدتر شد به پدر و مادرم اطلاعی نده، اما اون هر بار برخلاف خواسته م عمل می کرد و بهشون همه چیز و می گفت!

از وقتی که یادم می اومد بیماری با من همراه بود و دریچه های قلبم مشکل داشت، طوری که عمل براش خطرناک بود.

هر چی سنم بیش تر می شد، بیماریم هم پیشرفته تر می شد و بیش تر اذیتم می کرد.

این بار برام مهم نبود که به پدر و مادرم چیزی بگم یا نه؛ چون گمان می کردم برای اون ها اهمیتی نداره!

* * *

"خورشید"

تقدیر خورشید

هیچوقت زمانی رو که برای اولین بار جهت استخدام وارد منزل خانمِ مسّنی شده بودم، یادم نمی ره.

اون روز اونقدر استرس داشتم و دستپاچه بودم که نمی توانستم خودمو کنترل کنم! پشت در اتاق ایستاده بودم، خدمتکار از اتاق خارج شد و گفت: می تونی بری داخل!

-ممنون.

وارد اتاق شدم. درحالی که انتظار دیدن پیر زنِ اخموی بد اخلاقی رو داشتم، با دیدن آقای عینکی که سرش رو به سمت پایین خم کرده بود و از بالای عینک بهم خیره شده بود تعجب کردم.

اون آقا پشت میزِ بزرگ قهوه ای رنگی نشسته بود. چهار عدد مبل که دو به دو مقابل هم بودن جلوی میز چیده شده بود؛ پنجره ها باز بود و نور خورشید همه جا رو روشن کرده بود.

دو طرف اتاق کتابخونه بود و در تمام قفسه ها کتاب چیده شده بود.. دو تا درخچه در دو طرف اون آقا داخل گلدان قرار داشت!

سلام کردم، اون هم پاسخم رو داد.

جلوتر رفتم و روی مبل نشستم.

- کی گفت بشینی؟

- عذر می خوام، نباید می شستم؟!

اخمی کرد و پرسید؟ سن؟

- خورشیدِ صالحی هستم!

- آ...خ، اول باید اسمتونو می پرسیدم. میدونید من این روزا یکم اعصابم بهم ریخته!

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می کنم، اشکالی نداره.

- خب؛ اسمت چی بود؟

- خورشید صالحی!

تقدیر خورشید

در حالی که اسمم رو داخل برکه ای که مقابلش روی میز قرار داشت می نوشت، اون رو هجی هم می کرد: خو... ر... شی... د...

من هم مثل خودش فامیلیمو تکرار کردم: صا... ل... حی...

-خب، خانم صالحی ببینید، من واقعاً به یه پرستار معقول و کار بلد برای بچه هام نیاز دارم.

با لبخند پرسیدم، پس بچه های شما؟

- چطور؟

- منظوری نداشتم. راستی شما سؤالات دیگه تونو نمی پرسین؟

با چهره ای متعجب و با مزه پرسید: مثلاً چه سؤالاتی؟

- ساده ست! اینکه چند سالمه، چطور کار می کنم، چند ساعت می تونم کار کنم، سابقه ی کار دارم یا نه؟

- آ...خ، بازم عذر خواهی می کنم، می دونی من این روزا یکم اعصابم بهم ریخته، برای همین...

- بله اینو یه بار دیگه هم فرمودین!

احساس کردم اون آقا واقعاً دچار اختلالات روانیه، چون دوباره فراموش کرد که سؤالات مذکور رو بپرسه. در عوض گفت: حتماً این سؤال براتون پیش اومده که من با چه هدفی به دنبال پرستار برای بچه هام هستم؟

- خب لابد سر شما و همسرتون شلوغه!

- نه!

آهی کشید و ادامه داد: من به تازگی از همسرم جدا شدم، مسئولیت بچه هام با منه. حتماً میدونی که به عهده گرفتن مسئولیت پنج تا بچه چقدر دشواره؟!

- ببخشید! چ... چند تا؟

- پنج تا!

انگار آب سردی روی سرم ریختن، ادامه داد: ازتون انتظار دارم با تمام نیرو و توانتون از بچه ها محافظت کنید. من تو این شرایط نمی تونم از پششون بر پیام. میدونید من...

تقدیر خورشید

– بله می دونم روانی هستیدا!

– بله؟

– یعنی... منظورم اینه که مشکلات عصبی دارید و تو وضعیت نرمالی نیستید.

– شما از کجا می دونید؟

– خب، خودتون گفتیدا!

با صدای آرومی گفت: آهان بله. فراموش کردم.

سپس به پنجره خیره شد!

– ببخشید آقا... آقا؟

– بله؟

– به نظرم بهتر باشه که خودم اون فرمی که رو به روی شماست رو پر کنم!

فرم رو برداشتم و پر کردم.

– راستی من تو این خونه با خانم مسنی قرار داشتم!

خنده ی بیخودی کرد و گفت: شما درست می گید. مادر امروز کمی کسالت داشتن، ازم خواستن تا به این کار رسیدگی کنم.

بلند شدم و فرم رو روی میز گذاشتم؛ اون آقا هم نگاهی به فرم انداخت و گفت: خیلی خوب، امیدوارم موفق باشید!

حدود یک هفته ی بعد، داخل همون اتاق و روی همون مبل نشسته بودم و همون آقا ازم باز خواست می کرد: ببینید خانم من از روز اولی که شما این جا مشغول به کار شدید بهتون گفتم روحیات بچه های من کمی با روحیات بچه های دیگه متفاوته!

دستم رو روی گونه م که حسابی می سوخت گرفتم و گفتم: درسته! ولی نگفتید که بچه هاتون استثنایی ان!

پسر دوازده ساله ی خانواده که رو به روی من نشسته بود گفت: منظورتون چیه خانم؟

وقتی دیدم حواس پدرش به ما نیست، زیر لب به اون پسر گفتم: برو بابا!

اون هم ادایی مغایر با تیپ و قیافه ش نثار من کرد!

اون پسر بزرگ ترین فرزند خانواده بود و به پرستاری نیاز نداشت. پس از اون یه پسر نه ساله، دو قلو ی دختر شش ساله و یه دختر چهار ساله فرزندان اون آقا بودن که یکی از دیگری شیطون تر و پررو تر بودن!

-خیلی خوب خانم صالحی؛ مثل اینکه چاره ای جز اخراج شما ندارم.

با اینکه از خدام بود هر چی زودتر از اون دیوونه خونه که سر دسته ی دیوونه ها پدر بچه ها بود خارج بشم و به نوعی فرار کنم، اما از تمسخر اعضای خانواده می ترسیدم.

به نظرم واقعاً مضحک بود که دختر آقای صالحی یک هفته بعد از استخدام اخراج بشه، ولی به هر حال باید با واقعیت کنار می اومدم و غیر قابل تحمل بودن اون شرایط رو می پذیرفتم!

خدا رو شکر که در منزل خانم فلاحی ماندگار شده بودم و همه چیز آرام بود. کنار بچه ها نشسته بودم و باهاشون بازی می کردم، در عین حال در فکر تصمیمی بودم که باید می گرفتم.

به یاد حرف پوریا و اینکه گفت پشتمه افتادم.

قصد داشتم هر طور شده خواسته ی اون فرد ناشناس رو برآورده کنم و از بهم ریختن اوضاع نترسم؛ از اینکه شاید پدر و مادرم کس دیگه ای باشن نترسم و فقط به دنبال یافتن حقیقت باشم.

روزدوشنبه که از صبا صمرخصی گرفته بودم دائماً اتاق پدرارور دیدمی زدم. منتظر بودم تا از اتاقش بیرون بیاد و من بتونم وارد اتاقش بشم!

-سلام خواهر! در چه حالی؟

از جا پریدم و با دیدن چهره ی نسیم گفتم: آخ. منو ترسوندی!

-چی شده؟ امروز خیلی مشکوک می زنی؟

خندیدم و گفتم: نه بابا، بیکارم دیگه...

- خب پس بیا بریم سینما!

تقدیر خورشید

– نه قربونت، حوصله ی سینما رفتن ندارم!

– آره، راست می گی خودمم سرم خیلی شلوغه، وقتشو ندارم!

– خواهرگلم تو اول سرتو از داخل گوشی در بیار، بعد در مورد حرفی که می زنی فکر کن. به خدا کم دارم نگرانت می شم، در ضمن دیشب تا نصفه شب با کی چت می کردی؟

– با هیچکس!

– آره جون خودت. ببین من حواسم بهت هستا، دست از پا خطا کنی...

– نه به خدا!

– قسم نخور.

– خب پس چیکارکنم باور کنی با کسی چت نمی کردم!

– از اون چشمای پف کرده ت معلومه، طبق عادت هر شب ساعت نه گرفتی خوابیدی!!

– اذیت نکن دیگه خورشید!

پس از کمی مکث در حالی که سرش رو دوباره داخل گوشیش کرد ادامه داد: توام به جای اینکه وایستی این جا برو
یه کاری کن حداقل یه روز که خونه ای حضورت حس بشه.

– حرف نزن نسیم حوصله ندارم.

– خب پس بیا بریم خرید!

با جدیت بهش خیره شدم، نگاهی بهم انداخت و گفت: آهان! اصلاً حواسم نبود کلی کار سرم ریخته!

تن صدام رو بالا بردم و گفتم: اگه کاری داری سرتو از تو گوشیت در بیار تا نزدم بشکونمش!

هنوز حرفم تموم نشده بود که پا به فرار گذاشت!

زیر لب گفتم: از دست این دختره ی بی عقل!!

منتظر شدم تا پدر از اتاق خارج بشه و وارد اتاقش بشم.

بالآخره پدر از اتاقش بیرون اومد و پس از اطلاع به مادر از منزل بیرون رفت.

نگاهی به اطراف اندختم، با آرام دیدن اوضاع به سمت اتاق پدر رفتم، نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه کمی به خودم دلداری دارم وارد اتاق پدر شدم!

با دقت به همه جا نگاه کردم. واقعاً که خیلی جالب بود، اتاق پدر همیشه برای من شبیه معما بود، به ندرت واردش می شدم، اون هم وقتی که کار ضروری داشتم.

اتاق بیش تر شبیه کتاب خونه بود، میز بزرگ پدر در اونجا خودنمایی می کرد، تابلویی با مناظر بسیار زیبا و دیدنی روی دیوارهای اتاق نصب شده بود.

اتاق پدرم شبیه اتاق پدر اون پنج تا بچه بود؛ البته کمی بزرگ تر و مرتب تر! فرصت کافی برای بازدید از تمام نقاط اتاق رو نداشتم، به همین منظور دست به کار شدم و به دنبال مکان مناسبی برای کار گذاشتن دوربین شدم، ولی اول باید گاوصندوق رو پیدا می کردم تا بفهمم رمزش چیه؟!

تو فیلم ها معمولاً گاوصندوق چنین افرادی که دارای شخصیت پیچیده و درونی هستن داخل اتاقی نهفته در پشت اتاق اصلی، اتاقی که غالباً با به حرکت در آوردن کتابخونه به راحتی میشه واردش شد؛ اما چون از این موضوع که اینطور اتاق ها در منزل ما وجود نداشت اطلاع داشتم، روی نظریه ی دوم یعنی جایگاه گاوصندوق در پشت تابلوی نصب شده روی دیوار تمرکز کردم!

چهار تا تابلو به دیوار بود.

اول سراغ تابلوی کوچیک رفتم، بیش ترشگم هم روی همون تابلو بود.

یه صندلی زیر پام گذاشتم تا قدم به تا بلو برسه.

دستم رو به سمت تابلو بردم تا بردارمش، اما انگار خیلی محکم به دیوار نصب شده بود.

در حالی که زور می زدم تا حداقل کمی تکونش بدم می گفتم: کنده شو دیگه... چقدر سفتی!!

متوجه چرخیدن دستگیره ی در شدم.

به اطراف نگاه کردم. از روی صندلی پایین پریدم و به زیر میز پناه بردم، خدا رو شکر به اندازه ی کافی بزرگ بود و جا داشت؛ خدمتکار به منظور گرد گیری اتاق پدر وارد شد.

تقدیر خورشید

آرزو می کردم که منو نبیند. وقتی خدمتکار در رو بست، تابلویی که چند ثانیه ی پیش باهاش ور می رفتم افتاد روی زمین و شیشه ش شکست!

زیر لب گفتم: ای وای، خاک بر سرم حالا چیکار کنم؟

اون لحظه فقط دعا می کردم که طرفِ میز نیاد و متوجه من نشه.

تو سر زنون اتاق رو ترک کرد، گفتم: خدا رو شکر رفت!

قصد داشتم از زیر میز بیرون بیام که با دیدن گاو صندوق اون هم درست کنار دستم خشکم زد.

تمام مدت کنار گاو صندوق نشسته بودم و خبر نداشتم!

از زیر میز بیرون اومدم. دوربینم رو داخل کمد و لابه لای وسایل پدر گذاشتم و روشنش کردم تا صحنه ی باز شدنِ در گاو صندوق ضبط بشه و رمزش رو بفهمم!

با خیال راحت و لبخندی رضایت بخش روی لبانم به طرفِ در رفتم.

-این جاست تو اتاقِ آقا!

با شنیدن صدای خدمتکار کنار در ایستادم.

خدمتکارها وارد اتاق شدن.

با باز شدن در، دقیقاً بین در و دیوار قرار گرفتم، دو تا خدمتکار وارد اتاق شدن و به سمت شیشه خورده ها رفتن.

فرصت رو برای فرار مناسب دیدم، در حین فرار...

-بخشید!

سر جای خودم متوقف شدم، برگشتم و با چهره ای کاملاً خونسرد گفتم: بله؟!!

-ش... شما اینجا چیکار می کنید؟

در دل گفتم: مثل اینکه لو رفتم!

-خانم شما این جا چیکار می کنید؟

تقدیر خورشید

برای اینکه اوضاعو به دست بگیرم به طرفشون رفتم و با دیدن تابلویی که نقش زمین کرده بودم، گفتم: وا..ی، این جا چه خبره؟ چه اتفاقی افتاده؟

نرگس - خدمتکاری که اول وارد اتاق شده بود - با دستپاچگی گفت: به خدا من کاری نکردم، وقتی وارد اتاق شدم خودش افتاد.

گلویی صاف کردم و گفتم: خیلی خوب، حالا زودتر جمعش کنید!

- واقعاً خانم؟... یعنی...

- گفتم جمعش کنید و بذاریش داخل انباری. اگر پدر چیزی پرسید، همین چیزی که به من گفتینو بهشون بگید!

- خدا خیرتون بده خورشید خانم، نگران بودم الان باهام چیکار می کنید!

- نگران نباشید، کاری که گفتمو انجام بدین.

لبخند ملایمی هم زدم و به سرعت فضا رو ترک کردم.

خدمتکارا حق داشتن که از رفتار آروم و باطمأنینه ی من متعجب بشن، چون وقتی که به یاد ماجرای قبلیم با خدمه افتادم، خودمم متعجب شدم!

-نرگس خانم. کجایی؟

نرگس وارد آشپزخونه شد و با نگرانی پرسید: بله خانم؟ چی شده؟

- تو از من می پرسی چی شده؟ مگه من به شما نگفتم که امشب مهمون دارم و می خوام غذا برای ساعت نه آماده باشه؟!

- چ... چرا ولی...

- ولی و اما نداره. من باید با بقیه ی خدمتکارام صحبت کنم، تازگیا خیلی بی دقت و بی نظم شدین!

- نه خانم، اشتباه از من بود.

- من نگفتم که تقصیر شما نیست، شما هم مقصرد، حتی بیش تر از بقیه!!

با چهره ای متعجب بهم نگاه کرد، منم متوقعانه بهش خیره شدم.

تقدیر خورشید

نرگس سرش رو پایین انداخت و گفت: بله، حتماً من باهاشون صحبت می کنم!

-خب دیگه، برگرد سر کارت.

به نظرم اگه به خاطر رفتار اون لحظه م که صد و هشتاد درجه با رفتار های سابقم مغایرت داشت دچار شوک شده بودن حق داشتن؛ ولی خب به هر حال مسئول اون اتفاق من بودم و باید یه جوری اوضاع رو آرام می کردم!

با موفقیت به اتاقم برگشتم و به خودم اطمینان دادم که به زودی همه چیز رو می فهمم!

"سیروان"

به همراه بقیه ی پرستار در کنار تختی که به سمت انتهای راهرو روانه می شدمی دویدم.

-خورشید، صدامو می شنوی؟

ضربه ی سختی به سرش خورده بود، هر چی صداش می زدم جوابم رو نمی داد.

کاملاً بیهوش شده بود، منم انتظار بیهوده ای داشتم که چشماش رو باز کنه، از کسی که از پله ها افتاده بود، ای کاش می تونستم زودتر بهش برسیم تا نجاتش بدم!

خورشید به بیمارستان محل کار صبا منتقل شد.

صبا با عجله به سمتم اومد و گفت: سیروان... چی شده؟

حال مساعدی نداشتم، در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: زن داداش! خواهش می کنم نجاتش بدید، خواهش می کنم!

صبا به سمت انتهای راهرو دوید.

قلبم خیلی تیر می کشید. چهره ی جورجینا جلوی چشمام بود.

با قدم هایی شمرده و خسته به خاطر دویدن به سمت صندلی رفتم و نشستم.

به ساعت نگاه انداختم، مدتی بود که روی همون صندلی منتظر نشسته بودم.

صبا رو دیدم که با عجله به سمتم میاد. بلند شدم و با نگرانی پرسیدم: چی شد؟

تقدیر خورشید

– باید سریعاً عمل بشه، اول باید به خانواده ش اطلاع بدیم.

– چ... چرا باید عمل بشه؟

– سیروان خواهشاً انقدر ازم سؤال نکن! فعلاً به خاطر این اتفاق به اندازه ی کافی اعصابم بهم ریخته، پس خواهشاً کاری رو که می گم بکن؛ اول یه زنگ به خانواده ش بزن، شماره ش داخل دفترچه م روی میزم هست، بعد برو بچه ها رو آروم کن بگو اتفاقی نیفتاده و خورشید حالش خوبه!

هنوز حرفای صبا تموم نشده بود که تلفن خورشید که دستم بود زنگ خورد. از داخل جیب پالتوم در آوردمش و رو به صبا گفتم: تلفن خورشیده!

– بده من جواب بدم.

– نه خودم اینکارو می کنم!

نام تماس گیرنده پوریا بود، ظاهراً برادرش بود!

– الو؟

– الو، ببخشید من شماره ی خانم صالحی رو گرفتم!

– درست گرفتید.

پرستاری به سمت ما اومد و صبا رو صدا زد.

صبا رو به من گفت: من باید برم، اگر از خانواده شه بهشون اطلاع بده بگو سریعاً خودشونو برسونن.

پوریا: الو، آقا؟

– عذر می خوام، شما برادر خورشید هستید؟

– می تونم بپرسم موبایل خورشید دست شما چیکار می کنه؟

– خواهرتون بیمارستانه و باید هر چه سریع تر عمل بشه...

– چی؟... بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟

تقدیر خورشید

آدرس بیمارستان رو بهش دادم.

رفتم طبقه ی پایین و منتظر موندم.

بعد از مدتی متوجه افرادی که به این سمت می اومدن شدم، به استقبالشون رفتم و ازشون پرسیدم: سلام، شما

خانواده ی خانم صالحی هستید؟

پسری که همراهشون بود نگاهی به موهای جو گندمی من انداخت و گفت: شما جواب تماس منو دادین؟

- شما پوریا...

- بله خودمم، خورشید کجاست؟

رو به مادر و خواهرش گفتم: نمیتونید ببینیدش!

خواهر خورشید نگاه بامزه ای به من می کرد. از خنده ش معلوم بود که منو می شناسه!

با صبا تماس گرفتم و حضور خانواده ی خورشید و بهش اطلاع دادم.

به سرعت خودش رو به ما رساند و بعد از سلام و احوال پرسی و شرح احوالات خورشید اون ها رو به طرف آسانسور

راهنمایی کرد تا به طبقه ی بالا برن و مادرش رضایت نامه ی عمل خورشید رو امضا کنه.

در ابتدا فکر می کردم که دردکنار برادر خورشید نشستم ولی به مراتب متوجه شدم که با عاشق و دلباخته ی

خورشید معاشرت می کنم!

من - تو چه فکری هستی؟

- راستش امروز با خورشید قرار داشتم، در واقع خودش ازم خواست تا ببینمش، مثل اینکه حرف مهمی باهام داشت.

اما وقتی رفتم سر قرار دیدم نیست.

به حال و روز خرابش نگاه می کردم.

احساس می کردم که اون جا جایی ندارم، اما حال منم دست کمی از حال اون پسر، خواهر خورشید و مادرش که به

زور سر پا بود نداشت.

به یاد آنه و آرزو افتادم. بلند شدم و از خانواده ی خورشید خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم.

تقدیر خورشید

در راه خونه با خودم تمرین می کردم که به بچه ها چی بگم، مطمئن بودم که از پس اونکار بر نمیام، اما باید تلاشمو می کردم.

وقتی وارد خونه شدم بچه ها به سمتم دویدن و سراغ خورشید رو گرفتن.

رو به روی اون ها نشستم و گفتم: حال خاله خوبه، فقط شاید چند روز پیش مامانتون بمونه، وقتی حالش کامل خوب شد بر می گرده!

مریم خانم در حالی که بچه ها رو به اتاقشون روانه می کرد گفت: دیدین گفتم؟ خاله زود بر می گرده، حالا شما برید تو اتاقتون و بازی کنید تا منم براتون یه شام خوشمزه بپزم.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم.

روی تخت افتادم و به سقف خیره شده شدم. از یک طرف به خورشید و از طرف دیگه به پوریا فکر می کردم. هر چیز دیگه ای رو از ذهنم بیرون بردم، پتو رو روی خودم کشیدم و کم کم خوابم برد.

حدود یک ساعت بعد چشمانم رو باز کردم و روی تختم چرخ می خوردم. با دیدن آنه از جا پریدم و در حالی که خوابم کاملاً پریده بود گفتم: عمو ... تو اینجا چی کار می کنی؟ بعدم مگه تو یاد نگرفتی وقتی می خوای بیای داخل باید در بزنی؟

با چهره ای کاملاً در هم بهم خیره شده بود. با تعجب به سارافن قرمز رنگش نگاه کردم و گفتم: جایی می خوای بری؟

صدای آرزو رو شنیدم که گفت: ما می خوایم بریم بیمارستان!

سرم رو کج کردم و با دیدن آرزو که دقیقاً پشت سر آنه نشسته بود، گفتم: نه خیر، لازم نکرده! شمام از روی میز بیا پایین...

تلفنم زنگ خورد، از روی تخت برش داشتم و جواب دادم: بله؟

- الو سیروان، خونه ای؟

- آره زن داداش. بچه هام کنارم نشستن.

- حالشون خوبه؟ بهونه نمی گیرن؟

در حالی که به آنه و آرزو نگاه می کردم، پاسخ دادم: چرا، ولی اونقدر نیست که بخوان اذیت کنن. راستی چی شد؟

تقدیر خورشید

آهی کشید. از آهش درماندگی و ناراحتی می بارید، با نگرانی پرسیدم: چی شده صبا؟

- راستش خورشید... رفته تو کُما!

- چی؟... کُما؟

- آره، فقط اینکه...

- چی؟

- چه اتفاقی افتاده سیروان؟ چرا باید خورشید با این وضع به بیمارستان منتقل بشه؟

- راستش خودمم دقیقاً نمی دونم، وقتی که در اتاقو باز کردم دیدم از پله ها افتاد و من فقط شاهد پرت شدنش بودم، حتی نتونستم بهش برسم.

- اون لحظه بچه ها اونجا بودن؟

به یاد صحنه ی پرت شدن خورشید افتادم. به صبا گفتم: یه دقیقه گوشی رو نگه دار!

رو به بچه ها گفتم: بچه ها!

- بله عمو؟

- بیاید جلو ببینم!

آرزو اومد کنار آنه نشست. با لحن آرومی از شون پرسیدم: چرا خاله خورشید افتاد؟ کار شما بود؟

هر دو شون ساکت بودن، گفتم: اشکال نداره دعواتون نمی کنم، فقط می خوام بدونم چرا خاله از پله ها افتاد؟

وقتی که دیدم هیچ کدومشون جوابمو نمی دن، گفتم: خیلی خوب برید تو اتاقتون!

آرزو: ولی عمو...

آنه: مگه قرار نبود بریم پیش خاله؟

-همین که گفتم، می رید تو اتاقتون تا وقتی هم که نگفتم بیرون نمیاید.

با خروج بچه ها از اتاق گوشی رو به سمت گوشم گرفتم: الو صبا!

- سیروان اونجا چه خبره؟ ازت پرسیدم بچه ها اونجا بودن؟

- به نظرم بازیگوشی بچه ها کار دستت داده صبا، آره اون موقع اونجا بودن، ولی هر چی ازشون می پرسم چه اتفاقی افتاده چیزی نمی گن. به نظرم داشتن با خورشید بازی می کردن، موقع بازی افتاده، وقتی در و باز کردم دیر شده بود.

- مادرش تا حالا صد بار ازم پرسیده که چی شده؟ منم جوابی نداشتم که بهش بدم اما سعی کردم آرومشون کنم. سیروان تو ام برو با مریم و بقیه ی خدمتکارا صحبت کن ببین دقیقاً چی شده، بعد فردا بیا بیمارستان، ممکنه خانواده ش ازم شکایت کنن!

- باشه، نگران نباش، هر اتفاقی ام افتاد بهم خبر بده. فعلاً شب بخیر!

- شب بخیر!

فردای اون روز با عجله به بیمارستان رفتم.

زمانی که راهروی بیمارستان رو طی می کردم، متوجه صدای صبا شدم: سیروان، سیروان!

سرم رو چرخوندم و با دیدنش متوقف شدم.

- سلام!

- سلام، چطوری؟ بچه ها خوبن؟

در حالی که نفس نفس می زدم روی صندلی نشستم، صبا هم کنارم نشست.

به همکارش اشاره کرد که برام آب بیاره، و رو به من گفت: خب بهتری؟ معلومه که خیلی دویدی!

- آره، وقتی اومدم بچه ها خواب بودن.

- خب؛ فهمیدی چرا خورشید افتاده؟

با صدای آروم تری گفتم: آره!

پرستار آب رو آورد و داد دست صبا.

-ممنون! بیا سیروان، آب بخور!

تقدیر خورشید

لیوان رو گرفتم و کمی آب نوشیدم، ادامه دادم: همونی که دیشب بهت گفتم، بر اثر بی احتیاطی بوده. حواس خورشید به پله ها نبوده و اینطوری شده!

سرش رو پایین انداخت و آهی کشید. به هر حال این اتفاق تو خونه ی اون افتاده بود و ممکن بود که خانواده ی خورشید ازش شکایت کنن!

در همین افکار بودم که متوجه پوریا شدم که به طرف ما میاد.

صبا بلند شد، منم به پیروی از اون بلند شدم.

پوریا در ظاهر پسر آرومی بود، سعی داشتم به باطنش پی ببرم، اما موفق نمی شدم، چون با متانت صحبت می کرد و چیزی بروز نمی داد.

من و صبا بهش سلام دادیم، اون هم پاسخ داد و رو به من گفت: می تونم با شما صحبت کنم؟

نگاهی به صبا کردم و پس از مکث کوتاهی جواب دادم: باشه، مشکلی نیست!

در محوطه ی پشتی بیمارستان، روی صندلی در حالی که پا روی پا انداخته و دستامو داخل جیبام کرده بودم به حرفاش گوش می دادم.

- الانم ازت می خوام هر اتفاقی که افتاده به من بگی تا بدونم چرا اینطوری شده؟

- یه حواس پرتی ساده!

با تعجب بهم نگاه کرد، ادامه دادم: ظاهراً وقتی که داشته با بچه ها بازی می کرده حواسش به پله های پشت سرش نبوده و این اتفاق براش افتاده، اکثر اوقات بی دقتی می کنه، یه بار دیگه هم نزدیک بود که این اتفاق براش بیفته اما خدا رو شکر بخیر گذشت.

- خورشید آدم حواس پرتی نیست!

- وقتی که در و باز کردم شاهد پرت شدنش بودم!

- نمی تونستی بری سمتش و کمکش کنی؟

به یاد لحظه ای افتادم که دست خورشید رو موقع افتادن از پله ها گرفته بودم؛ در دل گفتم: اگر می تونستم خودمو بهش می رسوندم و نمی داشتم چنین اتفاقی براش بیفته!

تقدیر خورشید

پوریا ادامه داد: امیدوارم خورشید هر چه زودتر به هوش بیاد، حتماً می‌دونی که خانواده‌ی خورشید قصد دارن از شما شکایت کنن!

این رو گفت و بلند شد، گفتم: صبر کن. برای چی؟

—برای اینکه تو خونه‌ی شما بوده و این اتفاق براش افتاده، اگر بخوای می‌تونم بیای و برای خودشون چیزایی که گفتم رو تعریف کنی!

باید دوباره حرف‌های تکراری می‌زدم و این موضوع اصلاً برام خوشایند نیست.

هنگامی که همون واقعه "بازی با بچه‌ها، حواس پرتی، باز شدن در اتاق، افتادن خورشید و رسوندنش به بیمارستان" رو برای پدر خورشید تعریف می‌کردم، آرزو داشتم خورشید هر چه زودتر به هوش بیاد و پیش از اینکه مجبور بشم دوباره این جملات رو در حضور پلیس تکرار کنم، من رو از این محکمه نجات بده!

* * *

"خورشید"

نفس محکمی کشیدم و به آرومی چشم‌هام رو باز کردم، احساس می‌کردم که روح از بدنم بیرون رفته و دوباره به تنم برگشته بود!

متوجه دختری شدم که پشت شیشه ایستاده بود، با دیدن من هیجان زده از شیشه فاصله گرفت و رفت.

بدون حالت خاصی در حالی که احساس سنگینی می‌کردم، به فضای اطراف نگاهی انداختم. صدای نفس کشیدن خودم رو به خاطر ماسک اکسیژنی که روی بینی و دهانم قرار داشت می‌شنیدم.

چند نفر با عجله به سمت اتاق اومده و وارد اتاق شدن، با تعجب بهشون نگاه کردم!

—آقای دکتر، دخترم بالأخره به هوش اومد.

اون لحظه نمی‌دونستم خانمی که در چند قدمی من قرار داشت و دائماً خدا رو شکر می‌کرد و ظاهراً آشک شوق می‌ریخت، مادرم بود. در اون زمان هیچ حسی نسبت به اون زن نداشتم و نمی‌شناختمش، همین طور دختری که کنار اون زن ایستاده بود؛ هیچکس رو به یاد نمی‌آوردم.

تقدیر خورشید

زنی که کنار آقای دکتر و بالای سرم ایستاده بود رو اصلاً به جا نمی آورد؛ در عین حال حس خوبی هم نسبت بهش نداشتم و یه جورایی ازش می ترسیدم (این خانم ترسناک خواهر بزرگم نیلوفر بود که به علت فراموشی نمی شناختمش) نیلوفر، نسیم و مادرم رو بغل کرد و گفت: دیدین گفتم؟ خدا رو شکر که بخیر گذشت!

سعی داشتم از روی تخت بلند شم و هر چه سریع تر اتاق رو ترک کنم

ماسک اکسیژن رو برداشتم و در حالی که تند تند نفس می کشیدم، گفتم: من... اینجا چیکار می کنم؟ شما ها کی هستین؟

لبخند روی لبان افراد حاضر در اتاق خشک شد.

مادرم رو کرد به آقای دکتر و با نگرانی گفت: آقای دکتر؟!

آقای دکتر پاسخ داد: شما نگران نباشید!

و رو به من گفت: خب دخترم، حالت خوبه؟ جاییت احساس درد نداری؟

-س... سرم خیلی درد می کنه!

آقای دکتر رو به نیلوفر گفت: باید ام آر آی بده!

یه پرستار که همون خانم فلاحی بود وارد اتاق شد و با خوشحالی به مادرم گفت: خدا رو شکر! خانم صالحی تبریک می گم...

و به نیلوفر گفت: بهتون تبریک می گم!

آقای دکتر به خانم فلاحی گفت: هماهنگ کنید ازش ام آر آی گرفته بشه.

-بله حتماً!

با عصبانیت به اون ها نگاه کردم و در حالی که دستم رو روی سرم گذاشته بودم گفتم: من اینجا چیکار می کنم؟ چه اتفاقی افتاده؟

رو به مادرم و نسیم گفتم: اصلاً شما کی هستین؟

مادرم به سمتم اومد و گفت: دخترم آروم باش.

تقدیر خورشید

–ولم کن، من شما رو نمی شناسم!

مادر با گریه از دکتر پرسید: آقای دکتر چی شده؟ چرا دخترم منو نمی شناسه؟

–آروم باشید خانم!

و رو به نیلوفر گفت: خانم صالحی مادرتون رو از اینجا ببرید. اینطوری برای همشون بهتره!

بعد از آروم شدن اوضاع و البته آروم کردن من، به بخش منتقل شدم.

فردای اون روز که روی تخت نشسته بودم و سعی داشتم حادثه ای که برای پیش اومده بود رو به یاد بیارم.

متوجه صدای پای کسی شدم که سکوت حاکم بر اتاق رو شکست. سرم رو به سمت در چرخوندم و با دیدن پسری که دسته گل به دست پیش من می اومد خشکم زد.

پوریا بود، اما حتی اون رو هم نمی شناختم!

–سلام!

سرم رو کج کردم تا ببینم کس دیگه ای هم همراهش هست یا نه؟ اما دیدم که تنها اومده، بدون تفاوت نگاهش کردم و گفتم: سلام.

دسته گل رو روی میز گذاشت و پرسید: حالت خوبه خورشید خانم؟

نه!

با لبخندی که به لب داشت گفت: اگه یکم دیگه صبر داشته باشی حالت بهتر می شه.

– دارم دیوونه می شم، حسابی گیج شدم!

– شاید من نتونم تو رو درک کنم، اما می تونم بپرسم چرا چنین رفتاری با خانواده ت داشتی؟

با تعجب بهش خیره شدم، ادامه داد: مگه قرار نشد که اول به خودم همه چیز و بگی، بعد که همه چیز قطعی شد...

–منظورت چیه؟ میشه واضح تر حرف بزنی؟

تقدیر خورشید

کمی مکث کرد و گفت: خانواده ت، شاید اونا خانواده ی واقعیت نباشن، اما تو نباید باهاشون اینطوری رفتار کنی. درسته، شاید اون خانم مادر واقعیت نباشه، اما برای تو زحمت کشیده!

-چی داری می گی؟ من یک کلمه از حرفای تو رو نمی فهمم. چرا کسی منو درک نمی کنه؟ من حالم بده، دارم دیوونه می شم. چیزی یادم نمیداد، هیچکسو نمی شناسم، شما رو هم به جا نمیارم. من حتماً شما رو می شناسم، یعنی می شناختم اما الان هیچی به یاد نمیارم... من فقط می خوام از اینجا برم.

با چهره ای بهت زده پرسید: منو یادت نمیداد؟ تو... تو واقعاً دچار فراموشی شدی؟

از من کمی فاصله گرفت و گفت: تو فقط استراحت کن!

-کجا می ری؟

با نگرانی بهم نگاه کرد و به سرعت از اتاق خارج شد.

* * *

"سیروان"

در ماشین رو باز کردم. صبا به همراه آنه و آرزو سوار ماشین شد.

- راستی سر راه گل بگیریم.

- باشه!

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

از داخل آینه نگاهی به آنه و آرزو که پشت نشسته بودن انداختم؛ آرزو که با صدای بلند آدامس می جوید گفت:
عمو بخاری رو روشن کن!

- روشنه عمو!

- پس چرا من سردمه؟

- سرد نیست که!

دوباره نگاهی به آینه کردم. دستم رو داخل موهام کردم و کمی باهاش ور رفتم.

تقدیر خورشید

با دیدن گل فروشی، ماشین رو متوقف کردم و گفتم: من می رم گل بگیرم، شما بشینید تو ماشین تا پیام.

صبا گفت: بذار منم باهات پیام!

آرزو گفت: ما هم میایم.

رو به بچه ها گفتم: نمی خواد. شما بشینید سر جاتون!

در آخر صبا داخل ماشین نشست و من به همراه بچه ها از ماشین پیاده شدم.

– آروم... آنه با توام. می خوری زمین!

به سلیقه ی بچه ها سبد گلی با گل های رز صورتی و لیلیوم گرفتم و سوار ماشین شدیم. سبد گل رو به زن داداش دادم.

– چقدر خوشگله! سلیقتم بد نیستا.

– سلیقه ی این دو تا ووروجکه!

– خیلی خوب، کم کم داریم می رسیم. سیروان بپیچ دست راست.

هنوز ماشین رو متوقف نکرده بودم که باران باریدن گرفت.

با خاموش کردن ماشین جلوی خونه ی آقای صالحی پیاده شدم و زنگ رو زدم و شال گردن طوسی که باکت و شلوار طوسیم ست کرده بودم رو صاف و صوف کردم.

– کیه؟

– از منزل خانم فلاحی میایم.

– بله. بفرمایید داخل!

در باز شد. صبا و بچه ها از ماشین پیاه شدن.

کنار آنه نشسته بودم. تمام حواس پوریا به خورشید بود، اما من به خورشید نگاه نمی کردم، با خودم می گفتم که ای کاش زودتر می فهمیدم که اون قراره با کس دیگه ای ازدواج کنه.

تقدیر خورشید

گمان می کردم پوریا بیش از هر کس دیگه ای در اون جمع به خورشید آرامش می داد؛ چون خورشید با خیال راحت کنارش نشسته بود و گهگاهی آروم باهاش صحبت می کرد و می خندید.

آنه بهم زد. نگاهی بهش انداختم و گفتم: جانم؟

سرم رو خم کردم، دهانش رو به گوشم نزدیک کرد و با صدای آرومی گفت: عمو چرا خاله خورشید اینطوری به ما نگاه می کنه؟ انگار ما رو نمی شناسه!

من هم آروم پاسخ دادم: اشکال نداره، درست می شه شما چایتو بخور فعلاً!

صبا بهم گفته بود که خورشید به خاطر ضربه ی سختی که به سرش خورده برای مدت کوتاهی دچار فراموشی شده و خیلی زود به وضع عادی بر می گرده!

مادر خورشید به سمت ما اومد، بلند شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی سر جامون نشستیم.

-خب؛ خیلی خوش اومدین! راضی به زحمت نبودیم.

صبا که کنار نیلوفر نشسته بود گفت: نه بابا وظیفه بود. خوشحالم که می بینم حال خورشید جان بهتره، ایشالا روز به روزم بهتر می شه.

پدر خورشید که رو به روی من نشسته بود با حالت خاصی بهم نگاه می کرد. طوری که در اون جمع احساس غربت می کردم.

به خواهرای خورشید نگاهی انداختم، هیچکدومشون شبیه خورشید نبودن. فکر نمی کردم که انقدر خواهر داشته باشه! متوجه نگاه مرموزانه ی نسیم شدم، بهش لبخندی زدم و نگاهم رو ازش برداشتم، چند لحظه بعد دوباره نگاه اون دخترک کردم. با همون حالت قبلی بهم خیره شده بود. لبخندی روی لبانش نشست، یه نگاهی به خورشید انداخت و دوباره به من نگاه کرد. خنده ی آرومی کردم و چایم رو نوشیدم!

با اصرار خانواده ی خورشید برای صرف شام هم موندگار شدیم.

تنها هم صحبت من در اون جمع پوریا بود که علاقه ی چندانی به هم صحبتی باهاش نداشتم. به نظرم رابطه ی خوبی با خانواده ی خورشید داشت، چون با خیال راحت تو خونشون نشسته بود.

صبا گرم صحبت با خانواده ی خورشید بود. بچه ها هم بازی می کردن. تلفنم زنگ خورد مادرم بود.

در حالی که کنار پنجره راه می رفتم و صدای باریدن باران رو که به شیشه های پنهان در پشت پرده های سبز رنگ گوش می دادم، حرف های مادرم رو هم می شنیدم.

- به هر حال اون پدرته، هر چیزی هم که بگه دلیل نمی شه که تو بهش زنگ نزنی!

- مادرا! دارم بهتون می گم اون حتی جواب تلفن منو نمی ده. شما چرا حرفای منو باور نمی کنید؟

نگاهم رو از زمین برداشتم و ناخود آگاه چشمم به خورشید که با بچه ها بازی می کرد افتاد...

- پدرت به فکرته سیروان، مطمئن باش اگر کاری کنی که رضایتشو جلب کنی، حتماً برخوردش باهات تغییر می کنه!

در حالی که به خورشید چشم دوخته بودم گفتم: چی عوض میشه مادرا؟ آرمان زنده می شه؟ پدر منو می بخشه؟...
جورجینا بر می گرده؟ مادر من نا امید شدم، از همه چی، از این زندگی که هر روز با احساس گناه سپری می شه. من دیگه برای شما اون پسر نمی شم، به خصوص برای پدر که تو این سه سالی که باهاش فقط دو تا خیابون فاصله داشتم اجازه داد که دوبار ببینمش.

پس از مکث کوتاهی با صدای نا امیدی ادامه دادم: من مردم مادرا! برای همه. همه ی امیدم اینه که صبا از این موضوع با خبر نشه و بچه های آرمان از ماجرای من و پدرشون با خبر نشن!

صدای گریه های مادر رو از پشت تلفن می شنیدم، با ناراحتی گفتم: گریه نکن مادر... گریه نکن!

خورشید با تعجب به من نگاه می کرد. نگاهم رو به سمت بچه ها چرخوندم.

- حال من خوبه مادرا! به پدر سلام برسون.

تلفن رو قطع کردم و روی مبل نشستم سرم رو پایین انداختم و به فکر فرو رفتم.

-حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای خورشید سرم رو بالا آوردم. خورشید که کنارم نشسته بود به خدمتکار گفت: یه لیوان آب براشون بیارا!

و رو به من گفت: احساس می کنم که موضوعی شما رو آزار میده، درسته؟

به چشمان خورشید خیره شدم، دلم می خواست بهش همه چیز رو بگم و باهاش درد دل کنم، اما گفتم: نه. حالم خوبه!

تقدیر خورشید

- اشکال نداره، راحت باشید.

لبخندی زدم و گفتم: حالم خوبه.

- راستی! به خاطر کمکی که بهم کردید ممنونم. واقعاً از تون متشکرم که منو به بیمارستان رساندید!

- وظیفه بود!

- پوریا خیلی از شما حرف می زنه، راستش اون ماجرا رو برام تعریف کرد.

خدمتکار لیوان آبی برام آورد و گفت: آقای صالحی می خوان با شما صحبت کنن!

اتاق پدر خورشید در طبقه ی دوم بود. به همراه خدمتکار به اونجا رفتم، در زدم و وارد اتاق شدم.

- بشین پسر!

رو به روی آقای صالحی نشستم؛ مؤدبانه و متین.

پدر خورشید پس از تشکر از من و ذکر برخی تعارفات گفت: می خواستم یه موضوعی رو بهت بگم.

- بفرمایید!

- ببین پسر، شما می دونی که دختر من منزل برادر شما کار می کنه و شما باهاش کاملاً غریبه ای!

- بله منظور تونو می فهمم... همونطور که خودتون می دونید من مدت زیادی نیست که به ایران برگشتم. البته قصد داشتم که برای همیشه در آمریکا بمونم، ولی خب نظرم تغییر کرد و اومدم، به همین زودی هام یه خونه برای خودم پیدا می کنم.

با خودم گفتم: از فردا باید برم دنبال خونه!!

- خب خیالمو راحت کردی. حالا یکم از خودت برام بگو، چیکارا می کنی؟

نمی دونستم باید چی بگم. خدا رو شکر تلفن کاری داشت و سؤالشم یادش رفت!

"خورشید"

بعد باز اینکه حالم بهتر شد برگشتم سر کار و مثل گذشته مشغول شدم.

تقدیر خورشید

هر چقدر برای به یاد آوردن گذشته بیش تر به ذهنم فشار می آوردم، بیش تر اذیت می شدم و اعصابم بهم می ریخت. با بچه ها غریبه بودم و به همین دلیل کم تر پیشم می اومدن.

هر وقت با خودم تنها می شدم به یاد حرف های پوریا می افتادم، اینکه اون روز می خواستم چه چیزی بهش بگم؟ اون اتفاقی که درگیرش شده بودم داشت دیوونه م می کرد، طبق حرف های پوریا تو بیمارستان متوجه شدم افرادی که دور و برم هستن به احتمال زیاد خانواده ی من نیستن! به نرده ها تکیه داده بودم، شماره ی پوریا رو گرفتم و منتظر موندم.

- الو؟

- سلام خورشید جان! حالت خوبه؟

- آره خوبم.

- خب؟!

- راستش زنگ زدم تا چند تا سؤال ازت بپرسم.

- بپرس.

- چند وقتیته... یعنی هر روز یه نفر بهم زنگ می زنه و در مورد همون چیزایی که راجع بهش باهام حرف زدی میگه. می خوستم بدونم تو خبر داری اون کیه؟ به نظرم پیش از اینکه دچار فراموشی بشم هم باهام تماس می گرفت.

- آره این آقا زیاد باهات تماس می گرفت!

- اون کیه؟

- منم نمی دونم. اما هر بار که بهت زنگ می زد تو رو به جست و جو درباره ی خانواده ت تشویق می کرد.

می خواستم سؤالات بعدیم رو از پوریا بپرسم که سیروان به سمتم اومد، گفتم: یه لحظه گوشی!

تلفن رو از گوشم فاصله دادم و به سیروان که منتظرانه نگاهم می کرد گفتم: بله؟

-مثل اینکه باید چند تا نکته رو بهت بگم!

تقدیر خورشید

منم منتظرانه نگاهش کردم، ادامه داد: اول اینکه در حین انجام کار و مراقبت از بچه ها با تلفن صحبت نکن! دوم اینکه اگه به بچه ها توجه کنی می فهمی با این طرز حرف زدن احتمالاً تا چند ثانیه ی دیگه گلاویز می شن و موهای همدیگه رو می کشن! سوم اینکه اینجوری ام به من نگاه نکن! چهارم...

-ببخشید چند ثانیه ی دیگه تلفنم تموم می شه!!

قصد داشت چیزی بگه که گفتم: پوریا منتظره الان تموم می شه!

با این حرفم بقیه ی حرف ها و نصیحت هاش رو فراموش کرد و گفت: آهان. باشه، راحت باش! فقط حواست به بچه هام باشه.

پالتوی مشکی که روی دستش انداخته بود و به تن کرد و از من دور شد و از خونه رفت بیرون!

- الو پوریا، می تونم ببینمت؟

- باشه. کی؟ اگه میشه امروز نباشه، چون کار دارم؛ پدرت چند تا کار بهم داده!

- باشه پس اگه میتونی فردا.

* * *

"سیروان"

سرم رو بالا بردم و به ساختمان شرکت نگاهی انداختم، احساس می کردم که حق پا گذاشتن در اونجا رو ندارم. هر طوری بود خودم رو راضی کردم و وارد شرکت شدم.

افراد زیادی در اونجا رفت و آمد می کردن، کسانی که من رو می شناختن با تعجب نگاهم می کردن؛ با دیدن موهای سفید و چهره ی شکسته شدم جا می خوردن، اما من توجهی نمی کردم.

سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه ی آخر رو زدم، سعی داشتم خودم رو آرام کنم، یک لحظه از رفتن به اونجا پیشمون شدم، شرکتی که روزی با شرمساری ترکش کردم و به مدت سه سال پام رو داخلش نداشتم.

برخی از افراد شرکت دوستان یا نزدیکان پدر بودن و از ماجرای من و پدر با خبر بودن.

در آسانسور باز شد. از آسانسور بیرون اومدم.

منشی شرکت که با دیدن من حسابی جا خورده بود از من رو گردوند و نگاهش رو به مانیتورش دوخت!

تقدیر خورشید

با دیدن حسابدار شرکت - آقای کاظمی - که مرد نسبتاً خوبی بود به سمتش رفتم.

من رو در آغوش گرفت و گفت: سلام سیروان جان! حالت چطوره؟

- خوبم ممنون!

- چه خبر؟ نمی دونستم برگشتی. دلم برات تنگ شده بود.

با نگاهی به چهره م گفت: چقدر تو این مدت تغییر کردی!

سرگرم صحبت با آقای کاظمی شدم که در اتاق رئیس باز شد، مثل اینکه جلسه داشت و اون لحظه مشغول بدرقه کردن مهموناش بود.

-خیلی خوش اومدین!

دو نفر به دنبال رئیس از اتاق خارج شدن. با دیدن نفر دوم که پوریا بود جا خوردم! ظاهراً برای عقد قرار داد از طرف شرکتشون در اونجا حاضر شده بود.

آقای موسوی رئیس شرکت و سهامدارا بود، البته به طور وکالتی و از جانب پدرم، اون یکی از افرادی بود که گفتم از ماجرای من و پدر باخبره.

کمی بهم خیره شد و وقتی مطمئن شد که درست فهمیده لبخندش محو شد. رو به منشی گفت: قرار بعدی رو برای هفته ی بعد تنظیم کن!

-چشم!

پوریا که از حضورم در اونجا متعجب شده بود، از دور سلامی بهم داد، منم پاسخش رو دادم..

احساس می کردم که قلبم یخ زده. آقای موسوی با لبخند تحقیر آمیزی به سمتم اومد و گفت: به به، آقاسیروان! چه عجب از این ورا؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت. چه خبر؟ پدر جان خوبن؟ آ...خ عذر می خوام، حواسم نبود که خیلی وقته رابطه ت با پدرت قطع شده!

پوریا و همراهش با تعجب به ما نگاه می کردن. رو به موسوی گفتم: این حرفو کی به شما زده؟

آقای موسوی به سمت منشی رفت و چیزی بهش گفت و دوباره پیش من اومد و گفت: خب. آقا سیروان!

تقدیر خورشید

– من اومدم اینجا که با شما صحبت کنم، قصد دعوا ندارم.

– خبر دارم تو این سه سال چند بار به دیدن پدرت رفتی..

– کی این رجز خونی های تو می خواد تموم بشه، هنوز این عادتو ترک نکردی؟

– ببین پسر جون وقتی با من حرف می زنی خواست باشه چی میگی!

– گفتم که کار دارم، برای دعوا نیومدم.

آقای موسوی فریاد زد: تو اصلاً حق اومدن به اینجا رو نداری.

همه ساکت شده بودن، پوریا پرسشگرانه نگاهمون می کرد. امیدوار بودم که موسوی درباره ی آرمان چیزی نگه، دلم می خواست با مشت بزنم توی دهنش!

– چقدر شکسته شدی! حق داری، داغ برادر خیلی کمر شکنه... مخصوصاً اگر...

آقای کاظمی: آقای موسوی! خواهش می کنم آرام تر! ملاحظه ی مهمونا رو کنید.

موسوی به پوریا و همراهش نگاه کرد با لحنی مؤدبانه، برخلاف لحن عادیش پرسید: شما هنوز اینجا هستید؟

پوریا: اگر مشکلی پیش اومده...

موسوی: نه نه. مسئله ی مهمی نیست، شما می تونید برید.

پوریا و همراهش رو به روی درِ آسانسور ایستادن، پوریا دکمه رو فشار داد و منتظر موند.

موسوی رو به منشی گفت: خانم شما حراستو خبر کن!

و خطاب به من ادامه داد: اگه نری مجبورم به زور متوسل بشم.

– نترس! قصد گرفتن مقامتو ندارم، از این بابت خیالت راحت باشه. اگه پدرم می دونست که وکالتشو به چه کسی داده...

– دهنتمو ببند. از کسی که به برادر خودشم رحم نمی کنه نباید انتظار دیگه ای داشت!

دو نفر از حراست به اونجا اومدن.

- دفعه ی آخرت باشه که میای اینجا. اینجا کسی منتظر تو نیست. تو باید بری یه جا گم و گور بشی... همسر آرمان چطوری تو رو به خونه ش راه میده؟ چطوری بچه ها تو رو عمو صدا می زنن؟

- خفه شو مرتیکه ی کلاه بردار!

به طرفش رفتم و مشت محکمی توی صورتش زدم. اون هم عقب ننشست و بلند شد و من رو هل داد.

افراد حاضر در اونجا از جمله پوریا و همراهش که قصد رفتن نداشتن به طرف ما اومدن تا از هم جدامون کنن. به عاقبت کارم فکر نمی کردم، فقط دلم می خواست موسوی رو بزنم تا دیگه حرف های بزرگ تر از دهنش نزنه!

وقتی به همراه سرباز از شرکت خارج می شدم، نگاهم به پوریا افتاد، با تعجب خاصی بهم خیره شده بود، نگاهم رو ازش برداشتم و سوار ماشین شدم.

داخل بازداشتگاه نشسته بودم به یاد آوردن حرف های موسوی و نگاه کارکنان شرکت آزارم می داد، دلم می خواست تا آخر عمرم همونجا بشینم و غصه بخورم. نمی خواستم صبا چیزی بفهمه برای همین بهش خبر ندادم. اگر هم با خبر می شد گمان می کرد که من به موقعیت موسوی حسادت کردم!

به جز من یه مرد درشت اندام دیگه م در بازداشتگاه بود، سر در گریبان فرو برده و فکر میکرد.

حالم بد بود و سرگیجه داشتم، متوجه چیزی نبودم. در همون حال و با حالتی که نشسته بودم روی زمین دراز کشیدم و چشمانم رو بستم.

نمی دونم چقدر گذشت، بعد از مدتی با صدای سرباز چشمانم رو باز کردم.

-رستگارا! بلند شو بیا بیرون!

به سختی از زمین بلند شدم و با کمک سرباز از اتاق رفتم بیرون.

سرم رو بالا گرفتم، زن داداش و خورشید رو به روی من ایستاده بودن، صبا به سمتم اومد و گفت: چی شده سیروان؟ حالت خوبه؟

در حالی که نفس نفس می زدم و چشمانم به سختی باز بود، نیم نگاهی به خورشید که عقب تر ایستاده بود کردم، می خواستم حرفی بزنم اما نمی تونستم، دستم رو روی قلبم گرفتم و فشار دادم، چندثانیه بعد روی زمین افتادم و کاملاً بیهوش شدم!

تقدیر خورشید

به آرومی چشم هام رو باز کردم. روی تخت دراز کشیده بودم.

صبا بالای سر من و سرباز هم در چارچوب در ایستاده بود. صبا بدون اینکه حرفی بزنه بهم نگاه می کرد، مثل اینکه از موضوعی ناراحت بود.

می خواست هر طور شده اون روز بروز بده، اما انگار عصبانیتش بهش اجازه نمی داد.

روی تخت نشستم و پرسیدم: خورشید خانم کجاست؟

اومد جلو و گفت: رفته خونه!

یه نگاهی به سرمی که به دستم وصل بود کردم و گفتم: این کی تموم می شه؟

–هنوز باید صبر کنی.

به تخت تکیه داد و گفت: خب. چرا بهم نگفتی؟

–حالا که فکر می کنم بهتره بخوابم.

می خواستم روی تخت دراز بکشم که گفت: پدر و مادر می دونن؟

از کارم منصرف شدم، پاسخ دادم: نه!

–حدس می زدم. اگر اون ها خبر داشتن که نمی داشتن برگردی، حتماً پدر دنبال درمانت می رفت!

نیشخندی زدم و گفتم: آره. حالا که نمی دونن، خدا رو شکر گذاشتن پیام. حالمم خوبه!

– نه! حالت خوب نیست. مگه اون بنده خدا چه پدر کشتگی باهات داشت که کتکش زدی؟ تو باید باهاش صحبت می

کردی، درسته که اون جانشین پدرت توی شرکته اما...

– ازش خوشم نمیاد، باهاش حال نمی کنم.

– با بازداشتگاه چی؟

– به پدرم چیزی نگی!

– امشب با مادر تماس می گیرم، در مورد دعوا چیزی نمی گم، اما در مورد روند بیماریت حتماً!

تقدیر خورشید

- چرا؟

- چی؟

- برای چی بهشون می گی؟

- برای اینکه نگرانتم. خودت که دلت به حال خودت نمی سوزه!

از اتاق خارج شد، جریان سرم رو قطع کردم و از دستم بیرون کشیدم و به دنبالش رفتم.

- صبر کن صبا!

- ا... چرا سرمتو در آوردی؟

قلبم تیر شدیدی کشید، دستم رو روی قلبم گذاشتم. صبا با نگرانی پرسید: چی شد سیروان؟

- حالم خوبه.

- اینطوری ازم انتظار داری چیزی بهشون نگم؟

کمر راست کردم و پالتوم رو از صبا گرفتم.

صبا به سمتم اومد و گفت: کجا؟ باید بریم کلانتری!

صبا مدتی با موسوی صحبت کرد، روی صندلی نشسته بودم و به حرف های آروم صبا و موسوی گوش می دادم.

موسوی در حالی که به صحبت های صبا گوش می داد مهربانانه به من نگاه می کرد، البته از مظلوم نمایی هاش با خبر بودم!

سرم رو انداخته بودم پایین و به حرف هاشون گوش می دادم:

- ببینید آقای موسوی! من به شما حق می دم که عصبانی باشید، به هر حال جوونه و اشتباه کرده. از شما خواهش می کنم که از شکایتتون صرف نظر کنید. سیروان حال خوبی نداره...

- من سیروانو دوست دارم!

تو دلم گفتم: بمیرم برات!!

تقدیر خورشید

ادامه داد: سیروان پسر آقای رستگاره! من برای ایشون احترام زیادی قائلم.

- پس بزرگی کنید و ببخشیدش!

- من از شکایتم می گذرم، اما معلوم نیست این پسر دوباره نیاد شرکت و...

- اون شرکت شرکت پدرشه، خودشم در اونجا حق و حقوقی داره، الانم ازش خواستم که استراحت کنه، اوگرنه اون حق داره بیاد شرکت و مشغول به کار بشه!

با خودم خطاب به موسوی گفتم: خوردی؟

و همچنان به زمین خیره شده بودم، صبا ادامه داد: اما من بهتون این اطمینان رو میدم که دیگه هیچ درگیری بینتون بوجود نیاد!

موسوی بهم نگاه کرد، اما اینبار آتش مهربانیش کمی پایین اومده بود، بعد از کمی مکث به صبا گفت: من به شما اعتماد دارم، همه ی حرفاتونم قبول دارم!

صبا بالأخره رضایت موسوی رو جلب کرد، منم از کلانتری خلاص شدم و به خونه برگشتم.

در حالی که از پله ها بالا می رفتم، خورشید با عجله به سمتم اومد و گفت: سلام!

-سلام.

به راهم ادامه دادم. در حالی که همراه من از پله ها بالا می اومد، پرسید: حالتون خوبه؟

-آره. متشکرم!

می خواست دوباره حرفی بزنه که گفتم: کارِ دیگه ای نداری بکنی؟

لبخندش محو شد. پاسخ داد: ببخشید. نگرانتون شده بودم.

به آرومی از پله ها پایین می رفت، در دل می گفتم: خورشید! نرو. می خوام باهات حرف بزنم!

-خورشید!

با تعجب بهم نگاه کرد: ب... بله؟

تقدیر خورشید

خودمم انتظار نداشتم اینطور صداش کنم. دو پله پایین رفتم و پرسیدم: برای چی اومده بودی بیمارستان؟

-خب، پوریا زنگ زد و بهم گفت که چه اتفاقی براتون افتاده، منم به خانم فلاحی گفتم و... با هم اومدیم!

آنه که با عجله پله ها رو طی می کرد از بین ما رد شد و در همون حال گفت: سلام سلام!

-سلام عمو!

خورشید- راستی چی شده بود که شما...

در میان حرف های خورشید، آرزو هم از میان ما گذشت و گفت: سلام.

-سلام عمو جون!

به خورشید که مشوش بود نگاه کردم و گفتم: بقیه ی حرفت چی شد؟!

-عذر می خوام، باید برم پیش بچه ها. به نظرم دارن یه آتیشی می سوزونن!

با رفتن خورشید خندیدم و با لبخندی که به لب داشتم به اتاقم برگشتم.

انتظار داشتم که اون شب پدر بهم زنگ بزنه، چون مطمئن بودم موسوی خیلی زود همه چیز رو بهش می گه!

-اون آقا اصلاً به من اجازه ی حرف زدن نداد.

-بایدم همینکار و می کرد، چون من ازش خواستم که به تو چنین اجازه ای نده! بلند شدی رفتی اونجا که چی بگی؟

-وقتی شما اینطوری رفتار می کنید، معلومه کار کنانتون حق حرق زدن بهم نمی دن.

-اگه رفته بودی سراغ وسایلت باید بگم اونا یه مشت وسایل بی ارزش و اضافی بودن.

-وسایلم الان کجان؟

-خیلی وقته دور ریخته شدن! در ضمن این بار آخرت باشه که می ری شرکت. اگر بهم خبر بدن که باز رفتی اونجا یا کارخونه، طور دیگه ای باهات رفتار می کنم.

-پدر! مگه من پسر شما نیستم؟

تقدیر خورشید

پس از مکث کوتاهی پاسخ داد: تو هنوز غرور و خود خواهیت از بین نرفته. تا وقتی که اینطوری باشی و چشمت فقط به دنبال پول پدرت باشه نه!

-پدر! من به پول شما نیازی ندارم.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: من پسر شمام. اگه مشکل شما اینه، مطمئن باشید که هیچوقت به کارخونه یا شرکت نمی رم.

پدر تلفن رو قطع کرد.

-الو... پدر...

منم تلفن رو قطع کردم و انداختمش روی تخت. خیلی وقت بود که صدای پدر رو نشنیده بودم، با اینکه با تندی باهام برخورد کرد، ولی از اینکه بعد از مدت ها تونستم صداش رو بشنوم راضی بودم.

من فقط از اون توجه می خواستم، با فوت آرمان، من برای همیشه دور مال و اموال پدر که خودم هم در اونها حقی داشتم رو خط کشیدم. حاضر بودم هر کاری بکنم که پدر من رو به عنوان پسرش قبول کنه!

دست به کمر داخل اتاق قدم می زدم، با شنیدن صدای در سرم رو بالا آوردم و گفتم: بله؟

در باز شد، دختر مریم خانم وارد اتاق شد.

-آقا تشریف میارید شام بخورید، یا براتون بیارم؟

- میل ندارم!

- اینطوری که همیشه آقا... باید یه چیزی بخورید تا حالتون بهتر بشه.

با صدای بلند تری گفتم: گفتم که میل ندارم، حالا برو بیرون بذار تنها باشم.

-چشم!

به سرعت از اتاق خارج شد. هنوز در رو نبسته بود که صبا وارد اتاق شد.

رو به خدمتکار گفت: تو برو به کارت برس! به بچه ها گفتم الان میان شام بخورن.

با رفتن خدمتکار، صبا درِ اتاق رو بست و به طرف من اومد.

تقدیر خورشید

- سلام. نمی دونستم اومدی. فکر کردم امشبم بیمارستان می مونی!

- حالت بهتره؟

روی تخت نشستم و سرم رو انداختم پایین و پاسخ دادم: آره. خوبم!

- اومدم بگم که... راستش...

سرم رو بالا آوردم و پرسیدم: چیزی شده؟

- نه... ظاهراً توبه پدر خورشید گفتی که دنبال خونه می گردی تا از اینجا بری. درسته؟

- آخ. آره، به کلی فراموش کرده بودم!

- پدر خورشید زنگ زد اینجا و در مورد همین موضوع صحبت کرد. منم از تصمیمت اطلاعی نداشتم. ولی خب، حرفشو تأیید کردم!

- این رو گفت و ساکت رو به روی من ایستاد. با شرمندگی گفتم: ببخشید صبا، اون لحظه که پدر خورشید در این باره ازم سؤال کرد، نمی دونستم باید چی بگم، برای همین یه حرفی زدم الانم باید عملیش کنم!

- نمیای شام بخوری؟ بچه ها الان دیگه می رن پایین.

- چرا... شما برو. منم چند دقیقه ی دیگه میام.

* * *

فردای اون روز پیش یکی از دوستانم که املاکی داشت برای پیدا کردن خونه رفتم.

وقتی وارد دفترش شدم مشغول صحبت با مشتری هاش بود، مثل سابق چهار شونه و درشت اندام با پوستی صاف و روشن بود.

نگاهی گذرا بهم کرد و دوباره سرگرم صحبت با آقا و خانمی که رو به روش نشسته بون شد. با لبخند ملیحی بهش نگاه می کردم.

بعد از رد کردن مشتری هاش به سمتم اومد و با تعجب پرسید: ببخشید! شما آقای رستگار...

-خودمم. سیروانم!

پس از اینکه از کمای مغزی در اومد من رو در آغوش گرفت و گفت: کجا بودی پسر؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟
از خودم جداش کردم و گفتم: من که گفته بودم می رم آمریکا!

مردی که پشت مانیتور نشسته بود گفت: راست میگه آقا آرش. یه روزم اومد ازت خداحافظی کرد، یادت نیست؟
آرش رو کرد به همکارش و گفت: حرف نباشه. ببینم مگه کسی از تو نظر خواست که خودتو میندازی وسط؟... بهت
گفتم به آقای حسینی زنگ بزنی، زدی؟

-آره آقا آرش. یه ساعت پیش زنگ زدم!

به آرش گفتم: ول کن حالا. با بنده خدا چیکار داری؟

پس از چند لحظه سکوت ازم پرسید: ببینم تو چرا انقد موهات سفید شده؟

- ارثیه.

- نه بابا؟ ماشالا بابات تا شصت سالگی یه تار موی سفید نداشت!! اونوقت تو، پیر پسر شدی!

آهی کشید و گفت: حتماً به خاطر از دست دادن آرمانه. خدا رحمتش کنه، پسر خوبی بود.

در مقابل حرف آرش فقط سکوت کردم.

- ببخشید داداش نمی خواستم ناراحت کنم.

- بگذریم. راستش باهات کار داشتم.

- حالا بیا بشین!

با تعارف آرش نشستیم، بعد از اینکه سفارش چای داد، رو کرد به من وپ رسید: حالا چیکار داری؟

- دنبال آپارتمان می گردم.

- برای زندگی؟

- کار دیگه ای ام میشه توش انجام داد؟

- منظورم اینه که برای چی؟ مگه پدر و مادرت... نکنه بلایی سرشون اومده!

تقدیر خورشید

- نه، دو دقیقه دندون رو جیگر بذار!

- بفرما!

- خودم تنها اومدم ایران، پیش از رفتن خونه رو فروختیم، حالا دنبال یه آپارتمانم که خودم توش زندگی کنم.

- پدر و مادرت بر نمی گردن؟

- نمی دونم، معلوم نیست.

- باشه. فردا بیا اینجا بریم چند تا جا رو نشونت بدم.

- قربانت!

- حالا... تنهایی؟

- چطور؟ خودمم دیگه!

- پسر تو هنوز زن نگرفتی؟ گفتم حتماً مادرت برات یه آستینی بالا زده، تو آمریکام ارزه نداشتی یه دختر خوب پیدا کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اینبارم باید خودم دست به کار بشم. دیگه پیر مرد شدی!

- پیر مرد کجا بود؟ من همش سی و یک سالمه! اون یه باری ام که برای آستین زدی بالا حسابی از خجالتت در اومدم؛ همینم مونده بود با اون دختره ی عصبی برم زیر یه سقف.

- ببین برادر من، تو خودت الان دنیا دیده ای، میدونی زندگی بالا و پایین داره به هر حال دعوا تو زندگی هست، فوقش چند بار دعوا می کردین، بعدا...

- دستت درد نکنه، ممنون بابت راهنمایی... حالا از خانواده ی خودت چه خبر؟ بچه مچه خبری نیست؟

- سلامتی. نه فعلاً. راستی شب بیا خونه ی ما!

- ممنون مزاحم نمی شم.

- نه بابا چه مزاحمتی؟ دست پخت زنم همچین بدم نیست، میشه تحملش کرد!

تقدیر خورشید

- ببینم تو از این حرفا جلوی خودشم می زنی؟ ظاهراً دست از این شوخیات برداشتی!

بلند شدم و گفتم: پس من فردا میام اینجا.

- شب بیا خونمون دیگه!

- نه دستت درد نکنه. به خانواه سلام برسون.

- حداقل صبر کن یه چای بخور.

- مرسی، مثل اینکه چایتون یکم دیرمه!!

با صدای بلند تری خطاب به آبدارچی گفتم: آقا اسماعیل، حتماً باید آبروی ما رو جلوی مهمونامون ببری با این چای آوردنت؟!

خندیدم و گفتم: مزاحم کارش نشو؛ من دیگه می رم.

وقتی در رو باز کردم تا از دفتر خارج بشم، آبدارچی با عجله به سمتم اومد و گفت: آقا چایتون!

* * *

"خورشید"

بعد از اینکه از منزل خانم فلاحی خارج شدم، سوار ماشین شدم و به محل قرارم با پوریا شدم.

وارد کافه شدم. پوریا منتظر نشسته بود. دستی برام تکان داد، رفتم پیشش و گفتم: سلام!

- سلام. چقدر دیر کردی؟

- ببخشید. خانم فلاحی دیر اومد خونه!

پیش خدمت کنار میز ما اومد و پرسید: چی میل دارید؟

پوریا گفت: دو تا قهوه ی ترک.

با دور شدن پیش خدمت ازم پرسید: خب، بگو ببینم چی شد؟

تقدیر خورشید

- فعلاً که اون آقا باهام تماس می گیره، نمی دونم چرا ازم شاکیه؟ باورت میشه؟ دارم دیوونه می شم. نمی دونم باید چیکار کنم!

- خب ازش آدرس بگیر ببین کجا باید ببینیش. اگه انقدر خواهان دیدنت و آشکار شدن حقیقته باهاش قرار بذار!

- ولی اول باید مدارکی که می گه رو پیدا کنم؛ اول باید خودمو راضی کنم، نمی تونم با کسی که اصلاً نمی شناسمش و حرفاشو باور ندارم قرار بذارم!

- پس تا وقتی که چیزی یادت نیاد جواب تماساشو نده.

- نمی شه، پوریا باید چیکار کنم؟ کمک کن!

پیش خدمت قهوه ها رو روی میز گذاشت و رفت، پوریا گفت: قبل از اینکه این اتفاق برات بیفته بهم زنگ زدی و گفتمی باهام کار واجبی داری و می خوای چیز مهمی بهم بگی، حدود یک هفته پیش از اون هم بهم گفتمی که یه دوربین داخل اتاق پدرت گذاشتی تا رمز گاو صندوقو بفهمی!

- خب!

- همین.

دستام رو روی سرم گذاشتم و گفتم: چیزی یادم نمیاد. لابد رمز گاو صندوقو پیدا کرده بودم، در این مورد چیزی بهت نگفته بودم؟

-نه؛ شاید اون روز بهم زنگ زده بودی که همینو بگی، اصلاً شاید مدارکو پیدا کرده بودی...

حدود ساعت نه و ربع به خونه رسیدم، با عجله کنار شومینه رفتم.

-سرده سرده. یخ زدم!

رعنا خانم به سمتم اومد و گفت: سلام خورشید خانم! زودتر لباستونو عوض کنید. همه تو سالن غذا خوری منتظر شما!

-باشه. الان میام!

لباسام رو عوض کردم و به سالن رفتم.

تقدیر خورشید

نیلوفر ظاهراً قصد برگشت به خونه ش رو نداشت. خاطره هم به خاطر وضعیتم هر شب خونه ی ما بود، البته من خیلی دوست داشتم که اونها کنارم بودن، حضورشون بهم آرامش میداد.

با ورود من به سالن، پدرم با جدیت نگاهم کرد و پرسید: چرا انقدر دیر اومدی؟ جواب تلفنتم که نمی دی!

–ببخشید! شارژ گوشیم تموم شده بود به خاطر همین خاموش شد. شما شامتونو می خوردین، منتظر من نمی موندین!

مادرم گفت: بشین خورشید جان، بشین غذا تو بخور.

خاطره آروم بهم گفت: بیا بشین پیش من!

هستی – دختر کوچولوی خاطره – که در آغوش مادرش نشسته بود، دستش رو برد بالا و کوبید توی بشقاب غذا!

خاطره دست هستی رو پاک کرد و کمی از میز فاصله گرفت، هستی سه ساله رو روی زمین گذاشت و گفت: برو بازیتو کن!

پرسیدم: غذاش موند که؟!

–ولشکن؛ هر وقت گشنه ش بشه میاد میخوره.

با شناخت دوباره ای که اون چند روز از تک تک اعضای خانواده م به دست آورده بودم، متوجه شدم خاطره نسبت به دیگر اعضا بازیگوش و بی خیال تره، حتی نسبت به نسیم!

با اینکه ازدواج کرده و صاحب دو فرزند بود اما این امر موجب کنترل رفتار و کردار شیطننت آمیزش نمی شد. از همه شوخ تر و شادتر بود، شوهرش هم دست کمی از خودش نداشت و با من شوخی می کرد و بهم تکیه می انداخت.

طبق گفته های خاطره ظاهراً تا پیش از فراموشیم رابطه ی خوبی با محسن نداشتیم و ازش خوشم نمیومد!

ساعت حدود ده و چهل و پنج دقیقه بود.

بابا و آقا محسن در طبقه ی بالا بودن، منم کنار خواهران گرامی در طبقه ی همکف نشسته بودم، هر کدوم مشغول کاری بودن.

مادرم سرگرم بافتن لباس گرم برای پارسا و هستی – بچه های خاطره – بود و مثل اینکه چیزی به اتمام کارش نمونده بود، می خواست در همون روزهای ابتدایی زمستان لباس های بچه ها رو تموم کنه!

تقدیر خورشید

خواهر بزرگم نیلوفر کتاب مطالعه می کرد و هر از چند گاهی فنجانش رو بالا می آورد و کمی چای می نوشید.

خاطره هم در نزدیکی من نشسته بود و با پارسا بازی می کرد و بالا و پایین می انداختش؛ پارسای یک ساله هم ریشه می رفت.

فقط نسیم بین ما حضور نداشت، چون به همراه سهیل، تنها فرزند نیلوفر داخل اتاقش نشسته بود و هر دوشون غرق در اینترنت بودن. اینکار، کار همیشگی نسیم بود، یا دانشگاه بود، یا داخل اتاقش پروژه هاش رو تکمیل می کرد و با بچه های دانشگاه چت می کرد!

من هم روی کاناپه دراز کشیده بودم و در حالی که چیپس و ماست می خوردم با پوریا چت می کردم.

خاطره پارسا رو کنار من نشوند و خودش بلند شد و به اتاق رقت.

پارسا بچه ی خوش رویی بود و با خنده نگاهم می کرد.. از حالت خوابیده به نشسته تغییر موضع دادم، تلفنم رو کنار گذاشتم و پارسا رو بغل کردم و سرگرم بازی باهاش شدم.

-چیپس می خوری؟

یه چیپس کوچیک داخل دهانش گذاشتم!

-آ..خ!

مادرم پرسید: چی شد؟

-هیچی. دستمو گاز گرفت!

پارسا با لبخند بهم نگاه می کرد، خیلی شبیه خاطره بود.

مادرم گفت: بیارش بده من.

پارسا رو به مادرم دادم و برگشتم سر جای خودم نشستم؛ خیلی کم حرف بودم، بیش ترم با خاطره هم صحبت می شدم، ظاهراً تا پیش از فراموشیم هم با اون راحت تر بودم، به نسیم دستور می دادم و با نیلوفر... چندان صمیمی نبودم، اما با خلاق جدی و چشمان کشیده اش که از پشت عینک مطالعه با مزه تر می شد، برام جالب بود.

خاطره با چند تاخدی وی دی در دستش از اتاق بیرون اومد و نشست کنار من.

تقدیر خورشید

با صدای بلندی خطاب به همه گفت: بیاید بشینیم فیلم ببینیم!

نیلوفر سرش رو از داخل کتاب بیرون آورد و گفت: فقط صداشو کم کن، مزاحم نشو!

خاطره به حرف نیلوفر اهمیتی نداد. انگار که اصلاً حرفشو نشنیده!

دی وی دی رو داخل دستگاه گذاشت و گفت: مامان شمام با پارسا بیا این جلو بشین.

مادر که پارسا رو در آغوش گرفته بود و از بافتن دست کشیده بود اومد نزدیک ما نشست. خاطره داد زد: رعنا خانم!

برو از تو آشپزخونه یکم تخمه بیار!

در آخر، من، مادر، خاطره و رعنا خانم نشستیم فیلم دیدن و تخمه شکستن.

در میانه ی فیلم، خاطره با شنیدن جمله ی "پس شقایش کجاست؟ چرا اونو با خودت نیاوردی؟..." فریاد زد:

راستی! خوب شد یادم افتاد!

پرسیدم: چی رو؟

مادر هم گفت: چته دختر؟

خاطره تلفنش رو از روی میز برداشت و وارد قسمت گالری شد.

-می خواستم عکس این دختره رو نشونتون بدم..

و رو به نیلوفر گفت: نیلوفر بیا اینجا!

در مدتی که نیلوفر به سمت ما می اومد، فیلم رو متوقف کرد. با اضافه شدن نیلوفر به جمع ما، عکس دسته جمعی

که در کارگاه خیاطی با شاگردانش گرفته بود رو نشون داد و گفت: ببین این دختره که دست به کمر ایستاده

خوشگله؟!

نیلوفر با تعجب پرسید: کدوم؟

خاطره روی عکس دختر مورد نظرش زوم کرد و گفت: ایناهاش، خوشگله نه؟ خیلی نازه!

نیلوفر اینبار با جدیت پرسید: خب که چی؟

-نظرت راجع بهش چیه؟ خوبه برای سهیل بگیریمش؟

تقدیر خورشید

نیلوفر زد تو سرِ خاطره و گفت: دیوونه! پسر من هنوز دهنش بوی شیر میده.

- وا. خوبه که؛ به نظرم خیلی به هم میان، نگاه کن چقد نازه! هم کارش خوبه، هم خیلی با ادبه، کلاً دخترِ خوبیه.

- حالا اسمش چیه؟ چند سالشه؟

- شقایق! تو فیلم که اسمشو شنیدم یادش افتادم.

با شنیدن دوباره ی اسم شقایق جرقه ای در ذهنم زده شد!

خاطره ادامه داد: شونزده سالشم هست. ولی نازه نه؟

- خوبه حالا، نازه نازه، ناز باشه، هم سن اون کمه، هم سن سهیل.

- مگه کم سن چه اشکالی داره؟

- جفتشون بچه ن خاطره خانم!

زیر لب گفتم: شقایق...

تصاویر گنگی از ذهنم عبور می کرد. تصویر تکه کاغذی که یک سری اسامی روی اون نوشته شده بود و نام شقایق

بیش تر از همه شون به چشم می خورد!

دستم رو روی سرم گذاشتم، سرم گیج می رفت.

خاطره تلفنش رو کنار گذاشت و رو به من گفت: چی شده خورشید؟

دستش رو کنار زدم و دوباره سرم رو گرفتم.

مادرم پرسید: حالت خوبه خورشید جان؟

نیلوفر اومد و کنارم نشست و گفت: خورشید، چی شده؟ سرگیجه داری؟

- آ...آره!

- خیلی خوب. سعی کن آرام باشی.

باور نمی کردم که نیلوفر بتونه انقدر مهربون باشه.

تقدیر خورشید

اون شب به هر زحمتی بود خوابیدم. در خواب کارهایی که پیش از فراموشی انجام داده بودم رو به یاد آوردم؛ تا کردن کاغذی که روی اون آدرسی نوشته شده بود و قرار دادنش در جایی که برام مبهم بود.

در خواب چهره ی پوریا، سیروان، آنه و آرزو و هر کسی که می شناختم در ذهنم تداعی شد. در همین حال از خواب پریدم، صورتم از عرق خیس شده بود، تمام بدنم یخ کرده بود!

* * *

چهار روز بعد!

وارد خونه شدم. مثل همیشه فقط صدای صحبت خدمه به گوش می رسید.

به آرومی از پله ها بالا رفتم، درِ اتاق سیروان نیمه باز بود.

همیشه کنجکاو بودم ببینم که چیکار می کنه. خیلی آروم درِ اتاق رو باز کردم و سرم رو بردم داخل. خبری از کسی نبود، ظاهراً وسایلی که متعلق به سیروان بود هم در اتاق وجود نداشت.

در حالی که با تعجب به اطرافم نگاه می کردم با صدای مریم خانم سرِ جام میخکوب شدم. بعد به سمتش رفتم و گفتم: سلام!

احساس می کردم که قصد داره مؤاخذه م کنه، اما با لحن آرومی گفت: آقا سیروان دیگه بر نمی گرده؛ می تونی مثل گذشته بیای اینجا و وسایلتو اینجا بذاری.

- من قبلاً اینجا بودم؟

- آره. ببخشید حواسم نبود یادت نمیاد.

نگاهی گذرا به اتاق انداختم. چهره ی سیروان در ذهنم مجسم شد، احساس می کردم که توی اون اتاق زیادی معذب بودم، بوی عطر تلخ سیروان فضای اتاق رو پر کرده بود، عطرشم مثل خودش بود، خودشم پسر چندان شیرینی نبود!!

ترجیح دادم به اتاق با شکوه خودم برگردم.

- راستی بچه ها کجان؟

- تو اتاقشون خوابن.

تقدیر خورشید

– خوابن؟

– آره. دیشب تا دیر وقت به خاطر رفتن عموشون ناراحت بودن، الانم خوابن، هنوز صبحونشونو نخوردن.

– خیلی خوب. باشه!

تمام اون روز با خودم فکر می کردم که اون کاغذی که در خواب به یاد آوردم رو کجا گذاشتم؟! مطمئن بودم با پیدا کردن اون کاغذ مشکلاتم حل میشه.

بعد از ظهر اون روز بچه ها رو برای صرف عصرونه از اتاقشون خارج کردم.

–زود باشید بیاید بیرون؛ امروز خیلی اذیت کردینا!

آنه دوباره به اتاق برگشت.

– کجا می ری؟!

– عروسکمو می خوام. تو ندیدیش خاله؟

به آرزو گفتم: تو برو پایین، الان میایم.

خودمم وارد اتاق شدم و به آنه که همه جای اتاق رو برای پیدا کردن عروسکش زیر و رو می کرد گفتم: کجا گذاشتیش؟

– نمی دونم!

– خیلی خوب. حالا برو پایین. من برات پیداش می کنم.

آنه اتاق رو ترک کرد.

داخل کمد رو گشتم، لا به لای اسباب بازی هایی که وسط اتاق ریخته بودن. اما پیداش نکردم.

به سمت تخت رفتم و سرم رو خم کردم تا زیر تخت رو بگردم. احساس کردم همون صحنه، یعنی خم شدن و زیر تخت رو گشتن رو یکبار دیگه هم دیدم.

–کاغذ... آدرس...

یادم افتاد که اون کاغذ رو کجا گذاشته بودم. داخل جعبه ای در زیر تختِ اتاق خودم!

صدای فریاد آنه رو شنیدم: خاله. چرا نمیای پس؟

نشستم و دستم رو زیر تخت دراز کردم. عروسک آنه رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

حدود ساعت نه و نیم شب به خونه برگشتم. با عجله به اتاقم رفتم و زیر تختم رو گشتم. ظاهراً عادت داشتم که نیمی از وسایلم رو زیر تخت جا سازی کنم.

یکی از جعبه هایی که زیر تخت قرار داشت رو گشتم، اما خبری از تکه کاغذی که دنبالش می گشتم نبود.

یه جعبه ی کوچکِ قرمز رو برداشتم، با باز کردنش برق سه فاز از سرم پرید!

داخل اون جعبه عروسکِ پشمالوی ترسناکِ کوچکی قرار داشت، با چهره ای درهم عروسک رو برداشتم، متوجه کارت کوچکی که بهش آویزان بود شدم. روی کارت نوشته شده بود "تولدت مبارک عزیزم. از طرف نسیم"

عروسک رو داخل جعبه گذاشتم و درش رو بستم، مثل اینکه تقدیمیِ نسیم رو با تکه کاغذی که دنبالش می گشتم اشتباه گرفته بودم.

با درماندگی روی زمین پخش شدم.

هنگامی که لباسم رو عوض می کردم چشمم به کشویی که در قسمت انتهایی تختم تعبیه شده بود افتاد.

پایین تخت نشستم و کشو رو باز کردم. بالأخره موفق شدم کاغذی که دنبالش بودم رو پیدا کنم، با خوشحالی روی تخت نشستم و شماره ی پوریا رو گرفتم که خاطره صدام زد: خورشید خانم بیا شام!

منم با صدای بلندی پاسخ دادم: الان میام.

تلفن رو در گوشم گرفتم.

وقتی پوریا جواب داد گفتم: الو... سلام پوریا. پیداش کردم، بالأخره پیداش کردم، همون چیزی که دنبالش می گشتم... باید زود ببینمت؛ فردا خوبه؟ البته اگه وقت آزاده ها!

وقتی متوجه شدم صدایی از اون سوی خط نمیداد گفتم: الو پوریا، صدای منو می شنوی؟

—خورشید جان! می شه یه جوری حرف بزنی که منم متوجه بشم؟

نزدیک پل هوایی ایستاده بودم و به حرف های اون آقا فکرمی کردم. در عین حال منتظر اومدن پوریا بودم.

مدتی گذشت. پوریا با عجله از خیابون گذشت و به طرف من اومد.

- سلام.

- سلام. چقدر دیر اومدی؟!

- ببخشید، کار داشتم. خب اون برگه کجاست؟

برگه رو از داخل کیفم در آوردم و گفتم: من دقیقاً نمی تونم بفهمم آدرسش برای کجاست؟ ببین تو می تونی متوجه بشی؟

نگاهی به برگه انداخت و پس از اندکی مکث نگاهم کرد و پرسید: مطمئنی؟

- از چی؟

- از اینکه بریم به این آدرس!

- راستش، نمی دونم.

- چرا؟ دو دل شدی؟

- نه. ولی وقتی به اون مرد زنگ زدم و موضوعو بهش گفتم، گفت دیگه فایده ای نداره!

- یعنی چی؟ یعنی چی که فایده ای نداره؟

- گفت دیگه مهم نیست که دنبال خانواده م برم، خودمم منظورشو نفهمیدم.

- پس همه ی اینا یه شوخی بوده؛ آره؟

- نه!

- پس چی؟ چرا کسی که انقدر اصرار داشت تا اون مدارکو پیدا کنی، یکدفعه چنین چیزی بهت گفته؟

ساکت بودم و حرفی نمی زدم. سرم رو پایین انداختم.

تقدیر خورشید

پوریا نفس عمیقی کشید و گفت: ببین خورشید، الان چیکار کنیم؟ هر کاری که تو بگی انجام می دیم. اگر بخوای بریم دنبال این آدرس من حرفی ندارم. من بهت حق می دم، تو حافظتو از دست دادی، حتی به یاد نمیاری که اون مدارکو پیدا کرده بودی یا نه. الانم خوب می دونم که فقط دنبال حقیقتی تا از این سر درگمی نجات پیداکنی.

لبخندی زدم و گفتم: خودت همه چیزو گفتی!

داخل ماشین نشسته بودیم. از پوریا پرسیدم: به نظرت زیاد پایین نمی ریم؟ مطمئنی پایین شهره؟

—به احتمال زیاد همون جاهاست. این آدرس مال خیلی سال پیشه، به نظرم اسم کوچه ها و خیابوناش عوض شده باشه.

امیدوار بودم هر طور شده به مقصد برسم. ذهنم پر از سؤال بود، پر از ابهام. اما یقین داشتم که اون ماجرا شوخی نبوده، این که من چیزی به یاد نمی آوردم، دلیل بر دروغ بودن ماجرا نبود!

پوریا ماشین رو در جای مناسب پارک کرد. از ماشین پیاده شدیم و شروع به جست و جو کردیم.

پوریا از یه مغازه دار در مورد کوچه ی شقایق سؤال کرد اما ظاهراً چیزی نمی دونست ولی ما رو به یه سفره خونه ی قدیمی ارجاع داد.

—سفره خونه یکم پایین تر از اینجااست. به نظرم قدیمی ترین جای این خیابونه، وقتی رفتین تو سفره خونه برید پیش آقا نصرت، از اون سؤال کنید شاید بتونه کمکتون کنه.

وارد سفره خونه شدیم. آقا نصرت ما رو به خوردن چای مهمون کرد.

وقتی کاغذ آدرس رو بهش نشون دادم گفت که از سفره خونه پایین تره و ظاهراً باید به راهمون ادامه می دادیم.

ساعت حدود یازده بود. از سرمای هوا کاسته شده بود. ما هنوز مشغول جست و جوی محله های قدیمی بودیم؛ کوچه هایی با دیوارهای آجری که به خاطر بارش باران بوی نم فضاش رو پر کرده بود. پر از رفت و آمد مردم، صدای نون خشکی، صدای زنگ عابر دوچرخه سوار!!

به خاطر تنگ بودن کوچه ها ماشین رو گوشه ای پارک کردیم و ادامه ی راه رو پیاده رفتیم.

بعد از مدت زیادی پیاده روی کردن که حسابی خسته شده بودم، روی پله ای نشستیم. پوریا پرسید: خسته شدی؟

— خیلی! پاهام دیگه جون نداره!

تقدیر خورشید

– می خوای برای امروز کافی باشه؟

– نه! چند ثانیه بشینیم، الان بلند می شم.

با دیدن خانمی که از کنارمون عبور می کرد بلند شدم و ازش پرسیدم: ببخشید خانم! شما می دونید کوچه ی شقایق کجاست؟ منظورم همون کوچه ی لاله ست!

پاسخ داد: آره.

با لبخند به پوریا نگاه کردم. اون خانم رو نگه داشتم و ادامه دادم: ببخشید؛ شما آقای کریمی رو می شناسید؟ ظاهراً تو این محل زندگی می کنه!

– آقای کریمی؟ آقای احمد کریمی؟

– ب... بله. شما ایشونو می شناسید؟

با حالت تأسف باری پاسخ داد: بله. خدا رحمتش کنه! مرد خوبی بود خیلی وقته که عمرشو داده به شما، خانومشونم همین دو سه روز پیش فوت کرده، بنده ی خدا راحت شد، خیلی مریض بود! انگار سطل آب یخی روی سرم ریختن.

پوریا که حالم رو دید جلو اومد و پرسید: خانم! حالا میشه بگید آدرس دقیقشون کجاست؟

– بله، انتهای همین کوچه یه دو راهیه، برید سمت چپ، اونجا بن بسته. پلاک سی و دو.

– بله. ممنون!

خانم عابر با دیدن من گفت: دخترم؛ شما حالت خوبه؟

پوریا پاسخ داد: بله. شما بفرمایید، از کمکتون متشکرم.

با رفتن اون زن، پوریا به سمتم اومد و پرسید: خورشید! چی شده؟ حالت خوبه؟! بیا چند دقیقه اینجا بشین.

چند قدم رفتم عقب و به دیوار تکیه دادم. با چهره ای بهت زده، در حالی که بغض گلوم رو گرفته بود گفتم: پوریا! اسم پدرم احمد... کریمیه!

– چی؟

تقدیر خورشید

- اسمشو دیروز از اون آقا پرسیدم... یعنی مادرم مرده؟

- آروم باش خورشید!

- پس به خاطر همین بود که بهم گفت این کار دیگه فایده ای نداره؟؟

پوریا ساکت شد، ادامه دادم: اون خونه کجاست؟

به همراه پوریا به سمت خونه ی آقای کریمی رفتیم، با دیدن اعلامیه ی ترحیمی که روی دیوار نصب شده بود ایستادم. به اعلامیه خیره شدم، نام مادرم، حمیده کریمی روی اون نوشته شده بود.

با عجله به سمت خونه رفتم، درش باز بود. باهمون سرعت وارد خونه شدم. پوریا دم در ایستاد و صدام زد، اما توجهی بهش نکردم.

با حیرت به همه جا نگاه کردم. یه حوض بزرگ وسط حیاط و دو- سه تا درخت اکالیپتوس کنار دیوار های حیاط قد علم کرده بودن.

مثل اینکه چندین خانواده اونجا زندگی می کردن، چند تا بچه در گوشه ای مشغول بازی بودن، یه پیر زن جلوی در یکی از اتاق ها نشسته بود، دو سه تا زن کنار حوض نشسته بودن و لباس می شستن.

پوریا علی رغم میلش وارد خونه شد و گفت: بیا بریم بیرون خورشید، این جا خونه ی مردمه!

صدای یکی از همون زن ها رو شنیدم: ای بابا؛ مگه این خونه در و پیکر نداره که سرتونو انداختین پایین و اومدین اینجا؟ حسین آقا. بیا ببین اینا چیکار دارن؟!

یه مرد قد بلند مشکی پوش از داخل یکی از اتاق ها خارج شد و به طرف ما اومد.

- شما اینجا چیکار می کنید؟

پوریا گفت: ببخشید ولی...

- برید بیرون، این خانم دیگه کیه؟

- شما چند لحظه اجازه بدین.

اون مرد من و پوریا رو از حیاط خارج کرد. وقتی که قصد داشت در رو ببندد پوریا گفت: صبر کنید. ما دنبال آقای کریمی می گردیم، ایشون اینجا زندگی می کنن؟

اون مرد از کارش دست کشید و به من نگاه کرد، صداش برام خیلی آشنا بود؛ پس از کمی مکث گفتم: من خورشید صالحی هستم!

با حیرت بهم نگاه کرد، ادامه دادم: جواب سؤال ما رو نمی دید؟ شما آقای کریمی رو می شناسید؟

-بهت گفته بودم نمی خواد بیای، برای چی بلند شدی اومدی اینجا؟

با این حرفش اطمینان پیدا کردم که این مرد همون کسیه که دائماً بهم تلفن می زد!

کنار پوریا داخل اتاق نشسته بودم.

دختری که سینی چای در دستش بود وارد شد. آقای کریمی بلند شد و سینی رو از دستش گرفت و جلوی ما

گذاشت و رو به دخترک گفت: دستت درد نکنه عمو، برو ببین مادرت چیکارت داره؟

خطاب به ما ادامه داد: خدا بیامرزتش. خواهرمو می گم، این اواخر واقعاً حالش بد بود.

واقعاً نمی دونستم که چی باید بگم، ظاهراً پوریا از بودن در اونجا آزرده و ناراحت بود، اما من می خواستم بمونم تا همه چیز مشخص بشه.

اون آقا ادامه داد: دوست داشتم زودتر از این بیای اینجا و مادرتو ببینی؛ اما خیلی دیر کردی! می خواستم همه چیز و از زبون خودش بشنوی اما عمرش به دنیا نبود.

گفتم: الان دیگه نمی تونم از زبون خودش بشنوم حداقل شما برام توضیح بدید، من چه کسی هستم؟!

- تو دختر خانواده ی کریمی هستی. پدر و مادرت دختر عمو و پسر عمو بودن، البته مادرت به خاطر زیباییش خواستگارای زیادی داشت، اما چون اونها از طبقات بالاتر بودن و وضع مالیشون زمین تا آسمون با ما متفاوت بود، مادرت به همشون جواب منفی می داد. پدر و مادرت با هم ازدواج کردن؛ با این حال بقیه ام مجبور به قبول این ازدواج شدن، حداقل خویش این بود که هر دو از نظر مالی و اقتصادی هم طراز بودن و اختلاف طبقاتی وجود نداشت. پدرت تو کار خونه ی آقای صالحی کار می کرد!

- آقای صالحی؟ منظورتون پدرمه؟!

- درسته. خدا بیامرز، احمد، پدر اصلیتو می گم، یه کارگر ساده بود که روز و شب پشت وانت می نشست و سفارشای شرکتای مختلفو بهشون می رسوند وقتی که تو هنوز به دنیا نیومده بودی احمد یه تصادف بد کرد؛ طوری که زمین گیر شد و دیگه نتونست به کارش ادامه بده، وقتی اوضاع زندگی پدر و مادرت وخیم تر شد کنایه های هر دو تا خانواده ام شروع شد؛ در عین حال وضع زندگی ما هم طوری نبود که بتونیم بهشون کمک کنیم.

روزها گذشت تا موقعی که صاحب خونه به خاطر عقب افتادن اجاره خونه از خونه بیرونشون کرد، اونام که جایی رو نداشتن برن، به جز خونه ی پدر و مادرشون؛ ولی با چه رویی؟! اگر هم اونجا می رفتن تا آخر عمر باید طعنه های دوست و آشنا رو می شنیدن!

پرسیدم: بعدش چه اتفاقی افتاد؟

-زمانی که خواهرم با وضع خودش و وضع بد احمد سر می کرد، ما حتی خبر نداشتیم، این چیزایی رو هم که الان می شنوی خودش برام تعریف کرده! خدا رو شکر آقای صالحی کسی نبود که اجازه بده کارگرش سختی بکشه، وقتی وضع احمد و مریمو دید با خرج خودش یه خونه ی کوچیک براشون اجاره کرد. یه شب آقای صالحی و همسرش به خونه ی احمد رفتن. همسر آقای صالحی با دیدن وضعیت مادرت و فشاری که به خاطر کار تو خونه ی مردم روی دوشش بود پیشنهاد کرد تا با هزینه ی خودش مادرتو ببره دکتر، تا زمانی که تو به دنیا اومدی همه ی حواسش به مادرت بود، همیشه همراهش دکتر می رفت، به عقیده ی دکتر بچه پسر بود. حدود دو هفته به به دنیا اومدن مونده بود که وضع پدرت وخیم شد، باید هر چه سریع تر عمل می کرد، مادرت هم به خاطر حال و روزش دیگه توان کار کردن نداشت؛ همه ی اینا باعث بدتر شدن اوضاع شد. حتماً میدونی که آقای صالحی چقدر پسر دوست داره؟! با سر درگمی گفتم: آره!

-مادرت قبول کرد در ازای دریافت کمک نقدی از آقای صالحی برای پرداخت هزینه ی عمل احمد تو رو به اون خانواده بده! وقتی مشخص شد بچه دختره که دیگه دیر شده بود!

جا خوردم. پیش از اینکه اون آقا که ادعا می کرد دایی منه به حرفاش ادامه بده پرسیدم: یعنی... یعنی به همین راحتی راضی شدن بچه شونو با پول عوض کنن؟

-میدونم که الان چه حسی داری، ولی تو باید درک بکنی که شرایط باعث چنین اتفاقی شد، اگر پدرت عمل نمی کرد و اون زمان از دنیا می رفت، مادرت چطور می تونست با یه بچه یتیم زندگی کنه؟ چطور خرج خودش و بچه شو در می آورد؟

به چشماش نگاه کردم و پرسیدم: حالا شما بعد از این همه سال برای چی اومدین سراغ من؟

—به هر حال تو باید از هویت اصلیت آگاه می شدی. تو باید می فهمیدی که متعلق به این خانواده ای!

برای لحظه ای چهره ی تمام اعضای خانواده م از جلوی چشمام عبور کرد. گفتم: چرا الان باید این اتفاق بیفته؟ چرا الان که من تازه خودمو شناختم، الان که خانواده م رو قبول کردم و بهشون عادت کردم!

اون مرد با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید: منظورت چیه؟

پوریا بالأخره لب به سخن باز کرد: چند وقت پیش بر اثر حادثه ای که برای خورشید افتاد، خورشید حافظشو از دست داد، علت اینکه انقدر دیر به سراغ شما اومد هم همینه!

پوریا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: وقتی که این اواخر به خورشید زنگ می زدید و از علت تأخیرش سؤال می کردید، خورشید حتی نمی دونست که شما راجع به چه چیزی ازش سؤال می کنید، خورشید به تازگی حافظشو به دست آورده و خانوادش رو شناخته!

رو کردم به اون آقا و گفتم: یعنی باید باور کنم که تمام کاراتون صرفاً برای معرفی خانواده ی واقعیم بوده؟ باید باور کنم که شما هدف دیگه ای نداشتین؟

—من نمی دونستم که این اتفاق برای تو افتاده، الانم بهت حق می دم که چیزی رو باور نکنی.

با چهره ای جانب دارانه گفتم: خیلی خوب! پس قبول دارید که من فعلاً نمی تونم در مورد چیزی تصمیم بگیرم که، الانم بیش تر از این مزاحمتون نمی شیم!

از روی زمین بلند شدم، به دنبال من پوریا هم بلند شد، از حیاط گذشتم.

هنگامی که به حیاط رسیدم و قصد خروج داشتم، با دختر حدوداً هجده ساله ای رو به رو شدم، مثل اینکه از مدرسه بر می گشت، بند کیفی که روی دوشش انداخته بود گرفت و گفت: سلام!

و از کنار ما گذشت و داخل حیاط شد، در حال رفتن اون آقا با عجله به سمت ما اومد و گفت: صبر کنید! پس هر وقت از همه چیز مطمئن شدی و مدارکو پیدا کردی برگرد. ما اینجا منتظر تیم!

پوریا: راستی چند تا خانواده اینجا زندگی می کنن؟

— حدود چهار تا!

— این دختری که رد شد...

- این دختر، دختر مریمه؛ در واقع خواهر کوچیکه ی خورشید!

پوزخندی زدم و گفتم: بیا بریم پوریا.

وقتی به سرِ کوچه رسیدیم، از پوریا پرسیدم: برای چی در مورد اون دختر سؤال کردی؟

- به نظرم شباهت عجیبی بهت داشت، مخصوصاً چشم و ابروهای خیلی شبیهت بود!

با جدیت نگاهش کردم، به رو به رو خیره شد و گفت: برام سؤال بود. کنجکاو شدم بپرسم!

* * *

"سیروان"

تلفنم رو از روی میز برداشتم و جواب دادم: الو. سلام زن داداش!

- سلام سیروان، حالت خوبه؟

- متشکرم. شما خوبید؟ آنه و آرزو حالشون خوبه؟

- ممنون سلامت باشی؛ زنگ زدم بهت بگم برای فردا شب میای اینجا؟

- فردا شب؟ چطور؟

- برای برگشتن پدر و مادرت. تو هم شام بیا اینجا!

سعی کردم بی خبریم از بازگشت پدر و مادرم رو انکار کنم، گفتم: نمی خواد زحمت بکشی.

- نه بابا چه زحمتی؟ فردا شب منتظرم حتماً بیا!

- باشه. ممنون به خاطر دعوتت. فردا می بینمتون.

تلفن رو قطع کردم و تو دستم چرخوندم.

چرا مادر چیزی بهم نگفته بود؟... پاسخی برای سؤالم پیدا نمی کردم. مادر که رابطه ی بهتری با من داشت چرا

حرفی بهم نزد؟

فردا شب حدود ساعت هفت و نیم تقریباً آماده ی رفتن بودم.

تقدیر خورشید

دکمه های سر آستینم رو بستم. کت زمستانی طوسی رنگمو تنم کردم. سوئیچ ماشین، کیف پول و گوشیم رو از روی میز برداشتم؛ در رو قفل کردم و از خونه خارج شدم.

سر راه هم دسته گل نرگس که مورد علاقه ی مادرم بود خریدم.

هنگامی که از پله های منزل برادرم بالا می رفتم باورم نمی شد که قراره مادرم و به خصوص پدرم رو ملاقات کنم. کنجکاو بودم واکنشش رو ببینم؛ اون هم پیش چشمان صبا!

هنگامی که وارد سالن شدم.

پدر و مادر سرگرم صحبت با صبا و بازی با بچه ها بودن. با دیدن من از جا بلند شدن؛ به سمتشون رفتم و بهشون سلام دادم. سپس با خوشحالی پدرم رو در آغوش گرفتم.

–خوشحالم که برگشتید!

و بعد مادرم رو بغل کردم، خیلی وقت بود که در آغوش نگرفته بودمشون. دلم نمی خواست که از مادرم جدا بشم. جلوی صبا بغضم رو فرو بردم، لبخندی زدم و با احترام گفتم: خوش اومدید!

صبا هم با لبخند گفت: بفرمایید مادر، اینم پسر تون.

صبا خطاب به من ادامه داد: نمی دونی از وقتی که اومدن یه ریز سراغتو می گیرن!

لبخندی زدم و پس از اونها نشستم. اون هم در کنار پدر! حس می کردم پدر خیلی باهام سر سنگینه.

هنگام صرف شام هم کنارش نشستم و حرفی نمی زدم، پدر هم همینطور. ظاهراً پدر کلی حرف باهام داشت اما می خواست در فرصت مناسب حرفش رو بهم بزنه؛ اینو از نگاهش می فهمیدم. هم این موضوع رو به خوبی درک می کردم و هم جای خالی آرمانو!

پس از صرف شام کنار پدر نشسته و سکوت اختیار کرده بودم.

بالآخره پدر گلویی صاف کرد و پرسید: چه خبر؟

– سلامتی!

– چرا همینجا نموندی؟

تقدیر خورشید

- چون نمی تونستم!

- چرا؟ حداقل بچه ها تنها نمی موندن.

- بچه ها پرستار دارن، صحیح نبود که با وجود اون خانم منم اینجا باشم!

پدر مکشی کرد و گفت: می رم سراغ اصل مطلب!

نگاه منتظری بهش انداختم، ادامه داد: تازگیا با یه شرکت قرارداد بستم، به نظرم مهم ترین و با ارزش ترین قرارداد توی ده سال اخیره. این اتفاق باعث شد تا به فکر بیفتم و برای حل مشکلات اقدام کنم!

- منظورتون چیه پدر؟ کدوم مشکل؟

- اینکه بالآخره باید سر و سامون بگیری. برای همین به ایران اومدم. خواستم تا با این خانواده بهتر آشنا بشیم، تو هم با دخترشون آشنایی پیدا کنی!

- پدر...

- هنوز حرفم تموم نشده!

با سکوت من پدر ادامه داد: قراره به زودی جلسه ی معارفه برگزار بشه، ازت می خوام تو این جلسه شرکت کنی.

لبخندی تصنعی زدم و گفتم: مثل اینکه اینبار واقعاً نگرانم شدید!

- چرا با کنایه صحبت می کنی؟ اینکه به فکرتم بده؟

- چرا الان به فکرم افتادین؟ چرا در امریکا حتی حاضر به دیدنم نبودین؟ چرا هر وقت که به دیدارتون می اومدم منو پس می زدین؟ اون زمان پسرتون نبودم؟

پدرم سکوت کرده بود. با اینکه ازش عصبانی بودم و بهش شکایت می کردم دلم به حالش می سوخت.

بلند شدم تا برم که پرسید: از جورجینا خبر داری؟

برگشتم و نگاهش کردم، ادامه داد: می دونم که برات مهمه ولی...

- چی می خواید بگید؟

- تو این مدت تو قسمت روانی های زندان بود، دیروز فهمیدم که تو زندان خودکشی کرده!

زبانم بند اومده بود، هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. پدر هم فقط سکوت اختیار کرد.

تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که هر چه زود تر اونجا رو ترک کنم!

با عجله از پله ها پایین رفتم و کتم رو پوشیدم.

صبا با عجله از پله ها پایین اومد و پرسید: کجا می ری سیروان؟!

- ببخشید صبا، می رم خونه!

- چرا؟ به این زودی؟ پدر و مادرت اینجان!!

- از مادر عذرخواهی کن.

به سرعت خونه رو ترک کردم. در رو بستم و کنار دیوار ایستادم.

تپش قلب داشتم، زانوهام سست شده بود، مثل اینکه یاد جور جینا هیچوقت از خاطرم بیرون نمی رفت

هر بار که می خواستم فراموشش کنم مانعی به وجود می اومد. اینبار باید چیکار می کردم با شنیدن خبر خودکشی؟

تلفنم زنگ خورد. مادر بود! نمی تونستم جواب تلفنش رو بدم.

با حال و روز و حشتناکی که داشتم سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم. باران باریدن گرفت و هر لحظه بر شدتش افزوده می شد، همونطور بر شدت اشک های من!

با ورود به محوطه ی آپارتمان از ماشین پیاده شدم. به ماشین تکیه دادم.

قطرات باران با شدت به صورتم برخورد می کرد. اگر اون لحظه آرش به دادم نمی رسید، انقدر زیر باران می موندم تا از هوش برم!

آرش در ساختمان خونه ی خودش برام یه واحد جور کرده بود تا به قول خودش جلوی چشماش باشم.

روی تخت دراز کشیده بودم و تند تند نفس می کشیدم. احساس سرما می کردم و در عین حال مثل بخاری داغ بودم؛ موهام روی پیشانیم چسبیده بود.

تقدیر خورشید

صدای آرش رو شنیدم: بله. بفرمایید تو اتاق!

دکتر اسحاقی به دنبال آرش وارد اتاق شد و با دیدن من گفت: تو نمی تونی یه بار به حرفای من گوش کنی؟ این چه بلاییه سرِ خودت آوردی؟

انتظار دیدن اسحاقی رو نداشتم. نگاه معنا داری به آرش انداختم؛ مطمئناً کار خودش بود!

دکتر اسحاقی مثل همیشه مشتی پند و اندرز دوستانه نصیبم کرد و بعد از انجام معاینات و خوراندن قرص نیتروگلیسرین و وصل کردنِ سرم رفت!

آرش بالای سرم نشسته بود و بهم نگاه می کرد. پس از اندکی سکوت پرسیدم: کار تو بود؟! هر دو مکث کردیم.

آرش بعد از چند ثانیه گفت: این بنده خدا جای پدر ته. خجالت نمی کشی باهاش اینطوری رفتار می کنی؟

وقتی نگاه منتظرم رو دید گفت: خب می خواستی چیکار کنم؟ نباید بهش خبر می دادم؟

دستش رو روی پیشانیم گذاشت و گفت: هنوز تب داری!

- شماره ی اسحاقی رو از کجا آوردی؟

- از بابات گرفتم!

- چی؟ چرا به اون زنگ زدی؟

- باید به کجا زنگ می زدم؟ نگرانم بودم؛ حتماً نمی خوای بابات بفهمه که چه بلایی سرِ خودت آوردی؟ آره؟

- آرش حرف نزن حوصله ندارم!

- خودت سؤال پرسیدی!

- نمی ری خونت؟

- بلند شم برم که یه بلای دیگه سر خودت بیاری؟

خواستم چیزی بگم که زنگ در به صدا در اومد.

تقدیر خورشید

آرش رفت و در رو باز کرد. ظاهراً همسرش بود. چند لحظه بعد آرش با یه سینی که داخلش یه ظرف سوپ قرار داشت به اتاق برگشت.

-این چیه؟

نگاهی به سینی انداخت و پاسخ داد: زرشک پلو با مرغ!!

کنارم نشست. سینی رو روی پاش گذاشت و گفت: بلند شو بخور. برات خوبه.

-خانومت پخته؟

آره. البته بنده ی خدا همچین دست پختی ام نداره، ولی به هر حال میشه تحملش کرد!

در حالی که روی تخت می نشستم گفتم: خاک بر سرت! خدایی زنت چیزی بهت نمی گه انقدر آبروشو می بری؟!

-نه بابا چیکار داره.

قاشق رو داخل سوپ کرد و به سمت دهانم آورد و گفت: دهنتو باز کن!

پوزخندی زدم و گفتم: مسخره!

قاشق رو ازش گرفتم و سوپ رو خوردم. سینی رو روی پام گذاشتم و در حالی که به خوردن ادامه می دادم گفتم:

اینکه خوشمزه ست!

-نه الان گرمی نمی فهمی.

خندیدم. بحث رو عوض کرد و پرسید: حالا چی شد تصمیم به خود کشی گرفتی؟

غذا رو به سختی فرو بردم و گفتم: پدرم بهت نگفت؟

- نه. خوت بگو.

- ترجیح می دم راجع بهش حرفی نزنم.

نمی خواستم درباره ی جورجینا چیزی بهش بگم.

یاد حرف پدر در رابطه با جلسه ی معارفه افتادم. همون لحظه آرش پرسید: زود باش بگو!

تقدیر خورشید

- پدرم می‌خواد با یه شرکت جدید قرارداد ببندد.

- خاک بر سرت!

- چرا؟

- به پیر مرد بنده خدا حسودی می‌کنی؟ چشم نداری ببینی دو تا قرارداد ببندد؟

- چی می‌گی آرش؟ بذار حرفم تموم بشه!

ادامه دادم: این قرارداد براش خیلی مهمه...

قصد داشت دوباره حرفی بزنه که گفتم: آرش به خدا اگه حرف بزنی این سوپو به خوردت می‌دما!

- سوپ به این خوبی. جای تشکرته؟

- دست خانومت درد نکنه! راستش بابام خواست تو جلسه‌ی معارفه‌ای که بین خانواده‌ی ما و خانواده‌ی رئیس اون شرکت برگزار می‌شه شرکت کنم. منم باهاش مخالفت کردم.

- چرا؟

- چون نمی‌خوام به جلسه‌ای برم که هیچ علاقه‌ای بهش ندارم!

این دلیل کوچیکی بود، دلیل اصلی من جورجینا بود.

- حالا برو مگه چی می‌شه؟

- آرش می‌گم جلسه‌ی معارفه ست پدرم ازم می‌خواد فردا شب همراهشون برم تا با دخترشون آشنا بشم!

- ا..مبارکه. به سلامتی. حسم بهم گفته بود همین روزا سر و سامون می‌گیری!

- حس استباه گفته. چون قرار نیست با کسی ازدواج کنم.

- حالا فعلاً سوپتو بخور!

* * *

"خورشید"

سرم رو بالا آوردم و در حالی که جانب دارانه پدرم رو نگاه می کردم، پرسیدم: منظورتون چیه؟ جلسه؟ جلسه ی معارفه؟

- آره. یه جلسه ی ساده ست، برای آشنایی بیش تر دو تا خانواده با هم!

- ولی... ظاهراً شما متوجه حرفی که می زنید نیستید! پس پوریا...

- قرار شد تو این مدت خودشو ثابت کنه. من از کارش راضی ام، ولی قرار نیست دخترمو بهش بدم!

- ولی پدر، اون این همه مدت منتظر مونده تا جواب شما رو بدونه.

- خیلی خوب. حالا که می بینی جواب من منفیه!

ایستادم و گفتم: شما انقدر راحت زیر حرفتون می زنید و بقیه رو معطل خودتون می کنید...

- من زیر حرفم نزدم، بالأخره باید تصمیممو می گرفتم، حالام نظرمو گفتم!

- اما...

- اما و ولی نیار! برو خودتو برای فردا شب آماده کن!

وقتی به سمت در رفتم پدر گفت: راجع به این موضوع چیزی به پوریا نگو.

وقتی وارد اتاق شدم سعی کردم تمام حرف های پدر رو فراموش کنم. نمی تونستم به این راحتی ها پوریا رو از دست بدم.

روی تخت دراز کشیدم و پتو روی سرم کشیدم.

حرف های پدر از سرم بیرون نمی رفت. صدای باران قطع شده بود. سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و پرده رو کنار زدم

شیشه های پنجره بخار کرده بود. دستم رو روی شیشه کشیدم، برف می بارید. اولین برف سال! اون هم در چنین شبی.

اون لحظه با خودم قرار گذاشتم که در جلسه ی فردا شب شرکت نکنم. قرار گذاشتم که هیچ جوهره زیر بار نرم و بدون اینکه پوریا چیزی بفهمه قضیه رو رفع و رجو کنم!

با شنیدن صدای در اتاق دوباره پتو رو روی سرم کشیدم. در باز شد. صدای خاطره رو شنیدم.

در حالی که به سمت می اومد گفت: خب شنیدم خورشید خانم قهر کردن. میشه بپرسم چرا؟

کنارم روی تخت نشست و ادامه داد: بلند شو ببینم چرا قهر کردی؟ کاش برای ما هم از این مورد پیش می اومد، ما که شانس نداشتیم حداقل خواهرمون به یه جایی برسه!

با خودم به کارگاه های خیاطی خاطره و باشگاه های بدن سازی همسرش فکر می کردم.

وقتی دید ساکتیم گفت: با اصل و نسب، خانواده ی سر شناس و محترم. کاش می تونستم عکسشو ببینم!

پتو رو کنار زدم و رو به روش نشستم و گفتم: مثل اینکه شما خواستون نیست، همه تون خیلی زود همه چیز و فراموش می کنید!

کمی فکر کرد و گفت: آهان! منظورت پوریاست؟ خب ببین عزیزم، هر دختری ممکنه چند تا خواستگار داشته باشه، پوریا هم یکی از اونهاست. این بدبختی که قراره فردا ببینیشم یکی از هموناست!

-حرف زدن با شماها فایده ای نداره. اصلاً بلند شو برو بیرون می خوام بخوابم. خسته ام.

دوباره دراز کشیدم. خاطره از روی تخت بلند شد و گفت: پاشو ببینم دختر! عین خرس می خوابی، مگه امروز چیکار کردی که خسته ای؟ بلند شو زود باش.

-نمی خوام.

با این کار خانواده م بیش تر احساس تنهایی و غریبی می کردم. دوست داشتم به اون خونه برگردم و پای حرف های اون مرد بشینم!

"سیروان"

با صدای زنگ تلفنم از خواب پریدم. به سرعت صدایش رو قطع کردم و کمی روی تختم جا به جا شدم تا به خوابم ادامه بدم.

-خجالت نمی کشی انقدر می خوابی؟ نمی خوای بیدار شی؟

چشمام رو باز کردم و با دیدن آرش که در چارچوب در ایستاده بود سرم رو از روی بالشت برداشتم و با تعجب گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟ چطوری اومدی تو؟!

خودش رو از چارچوب جدا کرد و در حالی که به سمت می اومد جواب داد: کلید دارم!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. ادامه داد: فکر کردی ما از اوناشیم؟ نه داداش!

از چهره م متوجه شد درست ملتفت حرفش نشدم، برای همین ادامه داد: منظورم اینه که ما از اونایی نیستیم که رفیقمونو تنها بذاریم، توقع داری همین جوری ولت کنم تا مثل دیشب هر بلایی خواستی سر خودت بیاری؟... حالا چرا انقدر می خوابی؟ قدیما اینطور نبودیا! سحر خیز، سرحال، مغرور، با ابهت، با جسارت، یکمم وقیح!

- مرسی بابت تعریف تمجیدت!

- منظورم از نوع خوبش بود. حالا بلند شو خواب دیگه بسه؛ یه فکری ام به حال اون چشمت بکن، شب که می ری رستوران آبروی خودت و باباتو نبری با این چشمای پف کرده.

- باشه. خیالت راحت دستت درد نکنه بیدارم کردی، حالا می تونی بری. تا الانم زحمت کشیدی.

با تعجب خاصی پرسید: کجا برم؟

- من از کجا بدونم؟ سرکار، خونت، نمی دونم...

- بلند شو ببینم، اومدم اینجا واسه ی شب آماده ت کنم!

آه سردی کشیدم، پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم.

ساعت حدود پنج و چهل دقیقه ی عصر بود.

جلوی تلویزیون نشسته و پا روی پا انداخته بودم؛ آرش هم کنارم نشسته بود و کانال ها رو بالا پایین می کرد.

هر وقت بغضی داشتم و نمی خواستم کسی متوجه بشه پیشانیم رو می مالیدم؛ درست شبیه حالتی که همون لحظه داشتم. خبر خود کشی جورجینا کاملاً من رو بهم ریخته بود، هر لحظه بر شدت کاری که انجام می دادم افزوده می شد، مثل اینکه این چرخه در زندگی من ادامه داشت و ولم نمی کرد؛ اینکه تا قصد فراموش کردن حادثه ی ناگواری رو داشتم حادثه ی تلخ تر و بزرگ تری برام اتفاق می افتاد.

جلوی آینه ایستاده بودم و موهام رو خشک می کردم، وقتی که سشوار رو خاموش کردم آرش گفت: تو هم اینطوری فکر می کنی؟

- در رابطه با چی؟

تقدیر خورشید

- همین چیزی که گفتم.

لبخندی زدم و گفتم: نشنیدم چی گفتی، دوباره بگو.

خندم بابت کار آرش بود، بنده ی خدا تمام مدتی که سشوار می کشیدم گرم صحبت بود، بدون اینکه من حتی کلمه ای از حرفاش رو شنیده باشم!

- موها تو بده بالا!

- چی؟

- بده بالا موها تو. اون جوری جذاب تر می شی!

پوزخندی زدم و گفتم: برام فرقی نمی کنه.

از روی مبل بلند شد، اومد کنارم و گفت: برو بابا! حداقل حالا که داری می ری یکم به خودت برس!

در تمام مدتی که حاضر می شدم آرش از تجربیاتش برای می گفت، من هم به ظاهر به حرف هاش گوش می کردم.

وقتی پیراهنم رو تن کردم، رفت داخل اتاق و کراواتم رو آورد!

- این چیه؟

- چیه؟ نکنه اینم نمی خوای بزنی؟

خود آرش کراوات نمی زد، نمی دونم چرا چنین چیزی از من می خواست! شاید اینکارش هم یه شوخی بود!

پرسیدم: از کجا پیداش کردی؟

- داخل کمدت بود!

- برو بذارش همونجا!

اون کراوات مشکی - نقره ای رو جورجینا برام خریده بود.

با دیدن اون دوباره یاد جورجینا در دلم زنده شد!

آرش کراوات رو داخل اتاق گذاشت و برگشت.

تقدیر خورشید

با دیدن من که دکمه های لباسم رو باز می کردم، پرسید: چیکار می کنی؟ همین خوبه نمی خواد عوض کنی!

-ولشکن. نمی رم!!

* * *

"خورشید"

داخل آینه یه رخ دادم و از اتاق خارج شدم.

از خاطره خداحافظی کردم و به دنبال پدر و مادر سوار ماشین شدم. پدر جلوی من و مادر، کنار راننده نشسته بود.

با شنیدن صدای تلفنم بدون اینکه سرش رو به سمت من برگردونه پرسید: پوریاست؟!

نگاهی به تلفنم انداختم. پوریا بود، جواب دادم: نه!

- اگر بهت تلفن زد جوابشو نده.

- خیلی خب.

با اصرارهای پدر و مادر ناچار به رفتن به رستوران شدم.

تمام مدت که برای رفتن آماده می شدم خاطره داخل اتاق کنارم نشسته بود و بهم می گفت چی بپوشم، چی نپوشم.

بالآخره به سلیقه ی خاطره لباس پوشیدم، مانتوی سفید و صورتی که خودش برام دوخته بود، شال سفید، کیف صورتی و شلوار سفید. پالتوی قرمز که تا پایین زنوم رو می پوشوند روی مانتوم پوشیدم. آرایش خیلی ملایمی هم روی صورتم پیاده کردم، اصولاً از آرایش خوشم نمی اومد!

تمام طول مسیر به بیرون خیره شده بودم. برف دوباره شروع به باریدن کرد.

با رسیدن به رستوران از ماشین پیاده شدیم. پدر طبقه ی سوم رو رزرو کرده بود. سوار آسانسور شدیم تا به طبقه ی سوم برسیم. سرم رو پایین انداخته بودم و حرفی نمی زدم.

پس از ترک آسانسور و طی کردن راهرو وارد سالن شدیم؛ سالن بزرگی که سر تا سرش نورانی بود. میز مستطیلی شکلاتی رنگی اونجا بود، لوستر بزرگی هم درست بالای میز قرار داشت.

به اطرافم نگاه کردم، مجسمه های سیاهی در چهار گوشه ی سالن بود، رنگ پرده ها قرمز و جنسشون مخمل بود، صدای پیانویی که به گوش می رسید روح رو نوازش می داد، ولی من از حضور در اونجا راضی نبودم!

تقدیر خورشید

یک خانم و آقا که پشت همون میز منتظر ما نشسته بودن با دیدن ما بلند شدن. به سمتشون رفتیم و پس از سلام و احوال پرسی رو به روشون نشستیم.

هر لحظه بر شدت خشمم افزوده می شد. من با اصرار پدر و مادرم به اونجا رفتم، در حالی که پسر اون خانواده افتخار تشریف آوردن نداده بود!

به هر حال مجبور بودم که در ظاهر بخندم و عصبانیتم رو بروز ندم!

پدر در میان گفتگوهایی که با اون خانم و آقا داشت پرسید: آقا زاده نمیان؟

مادرش لبخندی زد و پاسخ داد: تو راهه. پیش از اومدن شما بهش زنگ زدم، گفت خیلی زود میاد.

این رو گفت و با لبخند خاصی به من نگاه کرد، طوری بهم نگاه می کردن که نزدیک بود از خجالت آب بشم!

برای دیدن پسر اون خانواده خیلی مشتاق بودم؛ تمایل داشتم هر چه زودتر ببینمش، اون لحظه با خودم می گفتم:

یعنی نمی تونست با مادر و پدرش بیاد؟ حتماً خواسته کلاس بذاره. فکر کرده شاهزاده ست؛ لابد شاگرد اول دانشگاهشون بوده، احتمالاً قیافه ش شبیه بچه درس خوناست. واقعاً برای من غیر قابل تحمله!

تلفنم زنگ خورد. پدر با جدیت به من نگاه کرد، پوریا بود.

تلفنم رو خاموش کردم و داخل کیفم گذاشتم.

در همین افکار و تجسم چهره ی طرف مقابلم بودم که صدای درِ آسانسور باعث شد از افکارم بیرون بیام. بوی عطرِ آشنایی به مشامم رسید!

"سیروان"

نتونستم روی مادرم رو زمین بندازم، وقتی بهم زنگ زد و ازم خواهش کرد به اجبار پذیرفتم که در جلسه شرکت کنم.

داخل آسانسور ایستاده بودم و منتظر رسیدن به مقصد.

داخل آینه ی آسانسور نگاهی به خودم انداختم، دوباره دستی به موهام کشیدم. با چهره ای کاملاً بی تفاوت راهرو رو طی کردم.

تقدیر خورشید

در باز شد و وارد سالن شدم. در وهله ی اول به دختری که پشت به من نشسته بود نگاه کردم. به همراه بقیه از روی صندلی بلند شد.

وقتی به میز نزدیک تر شدم نگاهم رو ازش برداشتم و با دیدن پدر و مادرش جا خوردم.

سرم رو به سمت اون دختر چرخوندم تا مطمئن بشم کسی که جلومه خورشیده. با دیدن خورشید که با حیرت بهم خیره شده بود تعجب کردم!

پدر و مادرم که از چیزی خبر نداشتن با حیرت به ما نگاه می کردن. پدر خورشید با خنده پرسید: شما پسر آقای رستگار هستی؟!

مادرم گفت: شما هم دیگر و می شناسید؟

مادر خورشید خندید و گفت: خورشید پرستار آنه و آرزوئه!

پدرم از خورشید پرسید: تو واقعاً پرستار بچه ای؟

خورشید که حسابی گیج شده بود لبخندی تصنعی زد و گفت: منو ببخشید!!

این رو گفت و به سرعت از سالن خارج شد. من هم لبخندی تحویل جمع دادم و به دنبالش رفتم.

خورشید منتظر اومدن آسانسور بود. ولی با دیدن من که به سمتش می رفتم پشیمان و شد و ترجیح داد از پله ها بره! به سرعت هم پله ها رو طی می کرد. با باز شدن در آسانسور واردش شدم، وقتی که به طبقه ی همکف رسیدم، با عجله از رستوران خارج شدم و وارد محوطه ی رستوران شدم.

برف بنده اومده بود و هوا سوز عجیبی داشت.

اطرافم رو نگاه کردم. با دیدن خورشید به سمتش رفتم و پرسیدم: چیزی شده؟ چرا فرار کردی؟!

سرش رو پایین انداخته و سکوت کرده بود.

منتظر شنیدن کلمه یا جمله ای از جانبش بودم. پس از مکث کوتاهی پرسید: شما... شما اینجا چیکار می کنید؟!!

- خودت اینجا چیکار می کنی؟

- یعنی شرکت پدر من با شرکت پدر شما...

تقدیر خورشید

– ظاهراً همینطور! حالا میشه بریم بالا؟ هوا خیلی سرده.

با مشاهده ی دانه ی برفی که روی شانه ش نشست گفتم: برف می باره. بیا بریم!

– من دیگه بالا نمیام!

– برای چی؟ زشته. منتظرن.

بالآخره راضیش کردم که همراهم برگرده بالا. تمام مدتی هم که رو به روی پدر و مادرم نشسته بود لبخند ملیحی روی لب داشت.

با خودم گفتم که ظاهراً هر چیزی بین اون و پوریا بوده تموم شده که الان خودشم تو جلسه حاضره. اما اون هم مثل من انتظار دیدن چنین فردی رو نداشت؛ چون سعی می کرد به من نگاه نکنه!

در عوض همه ی حواس من به اون بود، انگار داشتم به جورجینا نگاه می کردم! نمی دونستم که مادر و پدرم متوجه شباهتش به جورجینا شده بودن یا نه؟ پدر فقط عکس جورجینا رو دیده بود، اما مادر دوباری با من دیده بودش! داخل ماشین کنار مادر نشسته بودم. مادر رفتار رضایت بخشی نشون می داد، هر چند دقیقه یکبار هم پدر بهم نگاه می کرد.

لبخند عجیبی به لب داشت. بعد از مدتی طولانی لبخند پدرم رو می دیدم. دوست داشتم فقط نگاهش کنم.

پدر پرسید: خب. نظرت چیه؟!

با تعجب پرسیدم: در موردِ؟

– فکر نمی کنم منظورمو نفهمیده باشی!

– خب، خانواده شو چند وقتیته می شناسم، خودشم همینطور.

مادرم با لبخند گفت: پس نظرت مثبته؟!

چیزی نگفتم. فقط لبخند روی لبانم بود، در کمال ناباوری مادرم گفت: شباهتی به جورجینا نداشت؟

لبخندم خشک شد، متعجبانه مادر رو نگاه کردم. مادرم با درماندگی گفت: دختر خوبی بود، متأسفم بخاطر اتفاقی که براش افتاد!

نگاهم رو از مادر برداشتم و به بیرون خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم، متوجه شدم پدرم از آینه بغل نگاهم می کنه، نگاهم رو پایین انداختم. کمی پیشانیم رو مالیدم، گلوم رو صاف کردم تا بغضم فرو بره!

* * *

"خورشید"

وقتی که به خونه رسیدم، بدون اینکه به مؤاخذه های پدر و مادر جهت ترک سالن و به نوعی فرار از سیروان توجه کنم و بدون اینکه به سؤالات خاطره جواب بدم وارد اتاق شدم؛ لباسام رو عوض کردم و ترجیح دادم بخوابم. برخلاف انتظارم شب آرومی نداشتم، خاطرات گذشته دوباره از جلوی چشمام عبور کرد، بین خواب و بیداری صحنه هایی رو به یاد می آوردم.

"دوربینی که داخل اتاق پدر برای پی بردن به رمز گاو صندوق قرار داده بودم در دستم بود. بعد از مشاهده ی تصاویر وارد اتاق پدرم شدم؛ با باز کردن گاو صندوق و جست و جو مدارک رو پیدا کردم."

مثل دفعات پیش از خواب پریدم. دستم رو لا به لای موهام کشیدم. سرم حسابی تیر می کشید. در حالی که دستم رو روی شقیقه هام گذاشته بودم و محکم فشار میدادم جای مدارک رو به یاد آوردم "داخل کمد، لای لباسام"

سریعاً از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم. درش رو باز کردم و نگاهی به لباسام انداختم؛ به ناچار همه ی لباسام رو بیرون ریختم تا دونه به دونه بگردمشون. حدود پنج دقیقه بعد از تصمیمی که گرفتم اتاقم به ویرانه تبدیل شد.

با عجله همه ی لباسام رو می گشتم، در حین جست و جو به یاد سیروان افتادم. دست از کار کشیدم و با خودم گفتم: چرا اون آدم باید تو باشی؟ تویی که برام مثل یه معما بودی و هیچوقت نتونستم بشناسمت!

موهام رو بهم ریختم و گفتم: ای خدا اینو دیگه چیکار کنم؟!

با شنیدن صدای در از افکارم بیرون اومدم.

-بیا تو!

در باز شد. خاطره اومد داخل و با دیدن اوضاع آشفته ی خودم و اتاقم گفت: داری چیکار می کنی این موقع شب؟

- هنوز نخوابیدی؟

تقدیر خورشید

- داشتم دوخت لباسامو تموم می کردم.

- منم دارم لباسامو مرتب می کنم!

- وا! این وقت شب؟ بعدم چرا خودت؟ می گفתי یکی بیاد مرتبشون کنه!

- نه بابا خودم مرتبشون می کنم. حوصلم سر رفته بود.

- مسخره! برو بخواب. منم می رم بخوابم. شب بخیر!

- باشه. شب بخیر.

وقتی می خواست از اتاق بره بیرون، متوجه پلیورم که زیر پاش افتاده بود شد. لباسم رو برداشت و گفت: اینارم جمع کن از زیر دست و پا.

هر دو متوجه پوشه ی کوچکی که از داخل پلیور افتاد شدیم.

خاطره پوشه رو از روی زمین برداشت و پرسید: این چیه؟

قصد داشت بازش کنه که بلند شدم و به سرعت پوشه رو از دستش گرفتم و گفتم: هیچی بابا. یه سری کاغذ...

پوشه رو از دستم کشید، همونطور که دکمه ش رو باز می کرد پرسید: چه کاغذی؟!

دوباره پوشه رو ازش گرفتم و پاسخ دادم: نقاشی های آرزو و آئه ست و... یه سری چیزای اضافی.

با شیطنت به دستم نگاه می کرد، دنبال فرصتی بود تا بتونه پوشه رو از چنگالم در بیاره!

-مامان!

با دیدن هستی که وارد اتاق می شد به سمتش رفت و گفت: چی شده؟

-مگه نمیای بخوابی؟

خاطره نگاهی به من و پوشه انداخت و بعد رو به هستی گفت: باشه. بریم بخوابیم.

با رفتن اون ها به سرعت محتویات پوشه رو خارج کردم. هر چی گشتم چیزی که به من مربوط باشه رو پیدا نکردم.

تقدیر خورشید

آخرین برگه رو باز کردم تا نوشته های داخلش رو بخونم. خودش بود، چیزی که من دنبالش می گشتم"

خورشید کریمی"

طبق اون نامه، پدر و مادر اصلی من یا همون آقا و خانم کریمی من رو به خانواده ی صالحی تحویل دادن و خانواده ی صالحی مسئولیت تربیت من رو عهده دار شده بودن.

نمی دونم اون لحظه چه حسی داشتم، به هر حال حس خوبی نبود.

من فرزند خانواده ی صالحی نبودم؛ من خواهر نیلوفر، نسیم و خاطره نبودم. خانواده ی واقعی من هیچ گونه میل و رغبتی برای نگهداری من نداشتن، برای همین انقدر راحت من رو به این خانواده دادن، من که پسر نبودم، دیگه چه دلیلی برای اینکارشون داشتن؟ اون لحظه فقط بابت یک چیز خیالم کمی راحت شد، اون هم با خبر شدن سیروان از

"سیروان"

ماشین رو پارک کردم و وارد ساختمان شدم. آرش که گویا منتظر من ایستاده بود با دیدنم جلو اومد و گفت: سلام. چی شد؟

- چی؟

- نتیجه ی مذاکرات پنج به اضافه ی یک!

لبخندی زدم و گفتم: خب، خوب بود!

آرش خندید و با شیطنت گفت: ای شیطان. معلومه که پسندیدی..

در رو باز کردم و وارد خونه شدم؛ هنوز دستم به دستگیره ی در بود، با لبخند به زمین خیره شدم و به اتفاقاتی که انتظارش رو می کشیدم فکر می کردم.

چهار روز بعد...

دو فنجان قهوه برای خودم و پدرم ریختم و روی میز گذاشتم.

پدر در حالی که سر و وضع مرتب خونه م رو نگاه می کرد گفت: خونه ی قشنگیه!

-متشکرم.

تقدیر خورشید

بعد از ماجرای خودم و پدر فکر نمی کردم که دوباره ایشون رو ببینم، با لبخند نگاهش می کردم و به حرف هاش گوش می دادم.

- راستی اومدم بگم وسایلو جمع کن. چند روز می ریم سفر!

- سفر؟ کجا؟

- یه جای خوش آب و هوا. نزدیک قوچان!

با لبخند ادامه داد: پاییز و زمستون اونجا هوای خوبی داره. آقای صالحی اونجا یه ویلا داره، این موقع سال با خانواده ش می ره اونجا! ازم درخواست کرد که ما هم همراهشون بریم. برای آشنایی بیشتر دو تا خانواده با هم دیگه. حالا دیگه پدرم بیشتر لبخند می زد.

سرم رو به نشانه ی پذیرفتن حرفش تکان دادم. گلویی صاف کردم و گفتم: قهوه تونو بخورید پدر!

* * *

"خورشید"

کنار صبا نشسته بودم. صبا به بچه ها گفت که از اتاق برن بیرون و بازی کنن. بعد رو به من گفت: خب...

- راستش هنوز نمی دونم که می تونم پیام یا نه. هنوز تصمیم نگرفتم!

- مگه کار واجبی داری که باید انجامش بدی؟

- خب... نه، آخه...

- هر کار واجبی داری تو این دو سه روز انجام بده! مثل اینکه پدر خودت از ما خواسته که بریم اونجا، نمیشه خودت نیای!

لبخندی از روی ناچاری تحویلش دادم و گفتم: باشه. سعیمو می کنم.

با خروج صبا از اتاق تلفنم رو برداشتم و با پوریا تماس گرفتم.

- الو!

- سلام. چه عجب!

تقدیر خورشید

- سلام پوریا خوبی؟

- باید خوب باشم؟ چرا جواب تلفناتو نمی دی؟ نگرانت شدم. سراغتو از آقای صالحی گرفتم جواب درست بهم نداد.

- نگران نباش، اتفاقی نیفتاده. راستی بعد از ظهر بیکاری؟

- نه!

- ا؟ باشه؛ پس هیچی.

- حالا تو کارتو بگو!

- می خوام ببینمت. باید یه چیزی بهت بگم.

- اشکال نداره. برو خونمون، وقتی کارم تموم شد خودم میام اونجا.

- باشه. چه ساعتی؟

- حدود ساعت پنج و نیم میام خونه!

- باشه. فعلاً.

- خدافظ.

بعد از ظهر اون روز طبق گفته ی پوریا رفتم خونشون.

از پرستار مادرش درخواست کردم که برم ببینمش، اما ظاهراً خواب بود، برای همین رفتم داخل اتاق پوریا نشستم.

اتاق تقریباً کوچکی که یک سمتش تا چشم کار می کرد کتاب های چیده شده داخل قفسه بود، موضوع اکثر کتاب ها هم حرکات رزمی و چیزهایی پیرامون کاراته بود. بالای میز ش هم تصویر یه گله اسب بود. پشت میز سفید پوریا نشسته و با مکعب روبیکی که روی میز بود ور رفتم.

بعد از گذشت حدود یک ساعت پوریا اومدخونه.

- سلام.

- سلام. دیر کردم؟

تقدیر خورشید

- یکم، چطوری؟!

- خوبم. چرا اینجا نشستی؟ بیا بریم پایین!

به همراه پوریا از اتاق خارج شدم.

به طبقه ی پایین رفتیم و روی کاناپه، نزدیک شومینه نشستیم.

دو دل بودم که ماجرای سیروان رو براش تعریف کنم یا نه؟ بالأخره خودش سکوت رو شکست و گفت: قهوه تو بخور!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون!

فنجان قهوه رو در دست گرفتم و شروع کردم به نوشیدن. به نقطه ای خیره شده بودم، تنها کاری ام که می کردم همون نوشیدن قهوه بود.

-خب!

با این حرف پوریا نگاهم رو به سمتش چرخوندم و گفتم: خب؟

- تو حالت خوبه خورشید؟ نمی خوای حرفتو بزنی؟

- آهان، ببخشید. اصلاً حواسم نبود!

فنجان رو روی میز گذاشتم و از داخل کیفم همون برگه که به نوعی سند محسوب می شد رو روی میز قرار دادم و گفتم: چیزی که دنبالش می گشتم.

پوریا نگاه معنا داری بهم کرد و برگه رو از روی میز برداشت. منتظرانه بهش خیره شده بودم تا ببینم عکس العملش چیه؟

- اینو از کجا پیدا کردی؟

- داخل کمد لباسم بود، باورت میشه؟ این همه مدت به این فکر می کردم که این مدرک کجاست، اصلاً پیداش کرده بودم یا نه! مدت ها پیش باید اینو بهت می دادم، اما خب... نشد!

پوریا سکوت کرده بود. برگه رو روی میز گذاشت، انگشتانش رو در هم گره کرد و به فکر فرو رفت.

تقدیر خورشید

با لبخند گفتم: نمی دونی وقتی پیداش کردم چقدر شوکه شدم، از یه طرف به خاطر پایان دادن به این ابهام خوشحالم، از طرف دیگه واقعاً بلا تکلیفم!

- چرا بلا تکلیف؟

- تو خودت اگر سر این دوراهی گیر می کردی چه تصمیمی می گرفتی؟

- کدوم دوراهی؟ من به تو حق می دم؛ تو تا چند وقت پیش فکر می کردی که فرزند این خانواده ای، اما حالا فهمیدی که این همه سال تو یه خانواده ی دیگه بزرگ شدی. به نظرم این اصلاً دوراهی نیست.

- پوریا من یه خواهر دارم، من عکس پدر و مادر اصلیمو دیدم، چطور می تونم همه چیزو فراموش کنم؟

- یعنی الان می خوای چیکار کنی؟ می خوای قید همه چیزو بزنی و بری پیش خانواده ی اصلیت زندگی کنی؟!

- من همچین چیزی نگفتم، اما نمی تونم مثل قبل زندگی کنم. نمی تونم خودم تو آسایش زندگی کنم و خواهرم بین یه مشت آدم...

- از نظر تو اشکال اون آدمای چیه؟

- من نگفتم که اونا اشکالی دارن!

- اما می خواستی همینو بگی. خورشید! قبول کن که خواهر واقعیت تا الان بین همون آدمابزرگ شده واگه تا آخر عمرشم همونجاذ زندگی کنه براش مشکلی پیش نییاد!

- دیروز که با داییم صحبت می کردم بهم گفتم که مادرم بهش اصرار می کرد تا منو پیدا کنه، بهش گفته بود می خواد برای یکبار هم که شده منو ببینه. می گفت این همه سال با احساس گناه زندگی می کرده.

پس از کمی مکث ادامه دادم: اون همیشه به فکر خودش بود، اول منو به این خانواده فروخت، بعدشم با این خواسته ش زندگیمو درگیر کرد.

- اون مادرت بود، به خاطر آسایش تو اینکارو کرده بود، به خاطر اینکه نمی خواست بچه ش تو اون وضعیت رشد بکنه و سختی بکشه. تو باید به خاطر اینکار ازش متشکر باشی!

- به خاطر کارِ دومش چی؟ کاری که جز بهم زدن روال عادی زندگیم چیز دیگه ای نداشت.

تقدیر خورشید

دوباره ساکت شد، مثل اینکه اینبار واقعاً حرفی نداشت که بزنه! بلند شد و گفت: من باید برم جایی. تو کار دیگه ای نداری؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: نه... ببخشید مزاحمت شدم.

خدا حافظی کرد و رفت! از رفتارش واقعاً متعجب شدم. انتظار داشتم که بیش تر حرف بزنه و بیش تر راهنمایی کنه. منم به دنبال پوریا از منزل خارج شدم.

* * *

"سیروان"

- کی می رسیم؟ چرا انقدر راهش طولانیه؟

پدر - نزدیکیم. تو هم به جای اینکه دم به دقیقه به من زنگ بزنی حواست به رانندگیت باشه.

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم روی داشبرد. ضبط رو خاموش کردم.

آه از اون پشت گفت: چرا خاموشش کردی؟!

- بسه دیگه عمو. از وقتی راه افتادیم دارید آهنگ گوش می کنید!

آرزو در تصدیق حرف آه گفت: حوصله مون سر می ره!

بعد دو نفری به شکایتون ادامه دادن. با عصبانیت گفتم: هیس؛ بسه.

آه: پس خودت برامون بخون!!

با تعجب نگاهش کردم؛ آرزو هم از اون پشت گفت: راست میگه عمو، اگه آهنگ نداری باید بخونی.

دوباره دو نفری صدایشون رو بردن بالا.

"جورجینا کنارم نشسته بود. وقتی ضبط رو روشن کردم دستش رو از پنجره ی ماشین بیرون برد.

نور خورشید روی گونه هاش می تابید و در عین حال وزش باد موهایش رو تکان میداد.

با لبخند بهش نگاه کردم و پرسیدم: این آهنگو دوست داری؟

تقدیر خورشید

سرش رو به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: خیلی زیباست، مگه نه؟

من هم سرم رو تکان دادم و با لبخند به جورجینا نگاه کردم.

وقتی که در پیاده روی نمناک راه می رفتم، یا وقتی که مشغول نقشه کشیدن و کار روی پروژه های شرکت بودم، آهنگ مورد علاقه ی جورجینا رو گوش می دادم.

هنگامی که در حیاط دانشگاه من، جورجینا، هری و جسیکا دور هم بودیم آهنگ مورد علاقه ی جورجینا رو خوندم.

اون ها می خندیدن، جوجینا در حالی که با صدای بلند می خندید برام دست می زد، هری هم در همون حال گفت: بهتره دیگه نخونی!"

-خیلی خوب باشه!

هر دوشون ساکت شدن. آنه دوباره اصرار کرد: خب بخون دیگه!

-چی بخونم براتون؟

آرزو: هر چی دوست داری بخون.

در حالی که به رو به رو خیره شده بودم، زیر لب گفتم: نمی شد کنار مادرتون بشینید؟

آنه: عمو آروم نخون. بلند بخون!!

-عمو جون آخه من که آهنگ بلد نیستم.

آرزو: چرا دروغ می گی؟ زود باش بخون!

از داخل آینه به آرزو که با خشم به من خیره شده بود نگاه کردم. تا حالا چندین مرتبه با اون حالت بهم نگاه کرده بود، منم هر بار به خاطر رفتارش تنبیهش می کردم، اون یه بار رو بی خیال شدم و نگاهم رو ازش برداشتم.

آنه پرسید: عمو چرا نمی خونی؟

دوباره ضبط رو روشن کردم و گفتم: عمو بلد نیستم. آهنگ گوش کنید بجاش! فقط موقع برگشتن می رید کنار مادرتون می شینید!

حدود چهل دقیقه ی بعد به درب ویلا رسیدیم.

تقدیر خورشید

با باز شدن درب ویلا وارد حیاطِ بزرگش شدیم. راننده ی ماشین پدر، ماشین رو در گوشه ای از حیاط پارک کرد. منم ماشین رو کنار ماشین اونها پارک کردم.

بچه ها با سرعت از ماشین پیاده شدن و به سمت صبا رفتن.

خانواده ی خورشید به استقبال ما اومدن. پس از سلام و احوال پرسی پدر خورشید گفت: خب دیگه. زودتر بریم داخل که هوا خیلی سرده، به نظرم تا چند لحظه ی دیگه بارون بگیره!

همه ی حواسم پی خورشید بود. لباس لیمویی که به تن داشت جذاب ترش کرده بود، بچه ها به خورشید چسبیده بودن و ازش جدا نمی شدن. احساس می کردم که عمداً به من توجه نمی کنه، نمی دونم چرا، ولی حتی یکبار هم به من نگاه نکرد.

به دنبال بقیه به سمت ساختمان ویلا حرکت کردم که تلفنم زنگ خورد؛ متوقف شدم تا جواب بدم. با تعجب به صفحه ی موبایلم نگاه کردم، هری بود!

- الو...

- الو. سیروان. خوبی؟

پدر خورشید به سمت اومد و پرسید: نمی خوی بیای داخل؟

تلفن رو از دهانم فاصله دادم و گفتم: چرا، الان میام.

خورشید که کنار صبا ایستاده بود نگاهی جدی به من انداخت و به همراه بقیه به داخل ویلا رفت.

با نگاهم دنبالش کردم و زیر لب گفتم: چرا انقدر جدیه؟!!

به گفتگو با هری ادامه دادم: الو. ببخشید، حالت خوبه؟

- مرسی!

- چی شد یکدفعه الان زنگ زد؟!

- بد موقعی زنگ زدم؟

- نه. راحت باش. چه خبر؟ چیکار می کنی؟

تقدیر خورشید

- هیچی. تو مطمئنی حالت خوبه؟

- آره دیگه، دارم می گم خوبم. چطور مگه؟!

کمی مکث کرد و پرسید: از جورجینا خبر داری؟

آب دهانم رو فرو بردم و پاسخ دادم: آره. پدرم بهم گفت که چه اتفاقی افتاده.

متعجبانه پرسید: انقدر راحت صحبت کردی که فکر کردم بی اطلاعی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خبر دارم. خبر دارم که خود کشی کرده، می دونم که الان مادر بزرگش چقدر ناراحته!!

- سیروان! به نظرم تو فراموش کردی، آره؟ اون جورجینا بود...

- می دونم هری. می دونم که اون چه کسی بود، کسی که بیشتر از خودم بهش علاقه داشتم!

دستم رو از داخل جیبم در آوردم و گرفتم روبه روم. به آسمون نگاه کردم، پیش بینی پدر خورشید درست بود، باران باریدن گرفت.

ادامه دادم: تو این سه سال به اندازه ی کافی مزه ی دردو چشیدم. به نظرم دیگه کافی باشه. نمی خوام با خاطرات گذشته زندگی کنم!

-ولی به نظرم انقدر بی خیالی هم زیاده روی باشه. تو خبر خود کشی کسی رو شنیدی که به خاطر تو اون بلا رو سر خودش آورد؛ اونوقت هیچ واکنشی نشون ندادی؟!

با عصبانیت گفتم: تو از کجا می دونی؟ تو اون لحظه که این خبر و شنیدم کنارم بودی؟

در حین صحبت متوجه خورشید که با عجله به سمتم می اومد شدم.

هری گفت: آره، تو درست می گی، آدما با هم فرق می کنن، بعضی از آدما تا آخر عمر با غم از دست دادن عزیزاشون زندگی می کنن بعضی هام مثل تو همه چیز و فراموش می کنن. من گمان کردم که از همه چیز بی خبری، برای همین زنگ زدم. خداحافظ!

تلفن رو قطع کرد. به خورشید خیره شده بودم، وقتی در یک قدمی من قرار گرفت، پرسید: نمیای داخل؟

تقدیر خورشید

یاد روزی افتادم که جورجینا وادارم می کرد تا همراهش زیر باران راه برم، ولی خورشید از من درخواست کرد برم داخل تا خیس نشم!

خورشید با صدای بلند تری گفت: با شمام! نمی خوای بیای داخل؟ بارون داره شدید تر میشه، سرما می خوری.

هنگامی که همراه خورشید به داخل ساختمان می رفتم، بهش گفتم: ویلای قشنگی دارید!

بدون اینکه واکنشی نشون بده فقط من رو راهنمایی کرد.

کنار بقیه نشسته بودم و چای می خوردم، همه ساکت بودن و به صدای بارش باران گوش می دادن، بعد از اندکی سکوت، پدر خورشید در حالی که می خندید گفت: چه بارونی! پا قدم شماست.

خورشید بلافاصله بعد از حرف پدرش گفت: این فصل سال، این بارش طبیعیه!

نمی دونم چرا خورشید انقدر تلخی می کرد. روزهای قبلش رو بیش تردوست داشتم.

"خورشید"

داشتم دیوونه می شدم. یکروز پیش از اومدن به ویلا پدر تمام ماجرا رو برای پوریا تعریف کرده و آب پاکی رو روی دستش ریخته بود، پوریا هم کارش این شده بود که دم به دقیقه به من زنگ بزنه.

پدر بهم اجازه نمی داد که جواب تماسش رو بدم! حتی شب اول حضورمون در ویلا تلفنم رو ازم گرفت و رفتار بدی باهاش کرد.

ساعت حدود پنج و نیم عصر بود. باران بند اومده و هوا تقریباً صاف شده بود.

لباسام رو عوض کردم و آماده رفتن به بیرون شدم؛ یه مانتوی مشکی رنگ پوشیدم، یه شال کرمی هم سرم کردم، دستبند مرواریدم رو به دستم کردم و یه سویشرت قهوه ای رنگ هم روی مانتوم پوشیدم. تنها کاری که نکردم آرایش بود، در ضمن رژ لبم رو هم پاک کردم و دستمال رو با عصبانیت به سطل زباله انداختم!

پیش از اینکه از اتاق خارج بشم نگاهم به تلفنم که روی میز کنار تخت قرار داشت افتاد. از روی میز برش داشتم تا روشنش کنم و به پوریا زنگ بزنم که با شنیدن صدای مادر دوباره روی میز گذاشتمش.

مادرم در اتاق رو باز کرد و با دیدن سر و وضعم پرسید: کجا به سلامتی؟

-می رم بیرون یه چرخی بزنم!

تقدیر خورشید

از اتاق خارج شدم، مادر که پشت سر من راهرو رو طی می کرد گفت: خورشید!

– بله؟

– صبر کن ببینم.

با کلافگی ایستادم و گفتم: بله؟ بفرمایید!

– تو چت شده؟ این چند روزه تو خودتی.

– چیزی نشده مامان. اگه کاری داری بگو..

– تلفنت همراهته؟

– نه. مگه ندیدی؟ روی میز داخل اتاق بود. روشنشم نکردم.

از رفتاری که با مادرم کردم پشیمان شدم؛ برای همین پس از مکث کوتاهی گفتم: ببخشید مامان. شما درست گفتی، حالم چندان خوب نیست!

وقتی که از مادرم دور می شدم متوجه شدم سیروان به همراه صبا به سمت ما میاد. با رسیدن به من صبا پرسید: ا! داری می ری بیرون؟

– آره می خوام یکم هوا بخورم.

– پس سیروانم باهات بیاد؟

نگاه تضرع آمیزی به مادرم انداختم، اون هم با رضایت کامل پاسخ داد: خوبه. هر دوتون یه هوایی می خورید!

سعی کردم عصبانیت رو فروکش کنم، لبخندی تصنعی زدم و گفتم: باشه!

سیروان خودش رو زده بود به اون راه و سرش تو گوشیش بود، صبا زد به سیروان و گفت: سیروان. آقا سیروان!

سرش رو از داخل گوشیش بیرون آورد و پرسید: بله؟!

– با خورشید برو بیرون!

وقتی که اعلام رضایت سیروان رو شنیدم قلبم به شدت شروع کرد به تپیدن. با لبخند شیطننت آمیزی نگاهم می کرد.

با لباس سفید جذاب تر می شد، به خصوص با کت زمستانی مشکی رنگی که روی پیراهنش پوشیده بود. دکمه های کتش باز بود و یقه هاش به طرف بالا.. موبایلش رو داخل جیبش گذاشت و یقه های کتش رو خوابوند.

در حالی که قلبم با همون حالت می تپید نگاهم رو ازش منحرف کردم. از صبا و مادرم خداحافظی کردم و رفتم. سیروان هم از اون ها خداحافظی کرد و دنبال من راه افتاد.

تصمیم گرفته بودم ساعاتی رو پیاده روی کنم. دستام رو داخل جیب سویشرتیم کرده بودم و آروم آروم قدم بر می داشتم؛ سیروان هم پا به پا ی من قدم بر می داشت.

متوجه قدم های خودم که هماهنگ با قدم های سیروان بود شدم! اما یه چیز دیگه ای هم احساس می کردم، و اون سنگینی نگاه سیروان بود. سرم رو بالا آوردم، دیدم با لبخند به من نگاه میکنه!

هیچوقت چنین نگاهی رو ازش ندیده بودم. همیشه احساس می کردم یه پسر قدیه دنده ی مغروره، اما وقتی اون حالت رو ازش دیدم نگرشم نسبت بهش کمی تغییر کرد. نگاهش مثل پسر بچه ی مظلومی بود که با افکار نه چندان شیطننت آمیزانه به چیزی یا به کسی نگاه می کنه، طوری که در چهره ش اصلاً غرور دیده نمی شد!

چند ثانیه ای بهم خیره شدیم. گلوپی صاف کرد و نگاهش رو از من برداشت. در حالی که با ذوق به طبیعت اطرافش نگاه می کرد گفت: عجب جای قشنگیه، خیلی دوست داشتم که به همچین جایی بیام!

-آره. جای خوبیه!

من هم مثل سیروان به اطرافم نگاه می کردم تا از طبیعت زیبای اونجا لذت ببرم.

بوی نم فضا رو پر کرده بود. با اینکه اواخر پاییز بود، تا چشم کار می کرد فقط سر سبزی و دار و درخت بود. گلهای عشقه ی در هم تنیده نمای ساختمان ها رو زیباتر کرده بود. صدای پرنده ها که با بند اومدن باران دوباره فرصت پرواز داشتن گوش رو نوازش می داد. همه ی این ها یک طرف، فکر پوریا که مثل خوره به جونم افتاده بود و یک لحظه آرامش رو ازم گرفته بود هم در طرف دیگه!

سیروان که به رو به رو نگاه می کرد، پرسید: تو چرا مثل بقیه ی دخترا نیستی؟

با تعجب نگاهش کردم، ادامه داد: آرایش نمی کنی، اگرم بکنی خیلی ملایم، طوری که اصلاً به چشم نییاد. مثل بقیه شیطنت نمی کنی، زیاد حرف نمی زنی، زیاد نمی خندی، در گل خیلی آرومی!

با کمی تندی گفتم: آرایش نمی کنم چون دوست دارم با همین چهره منو ببینن، شیطنت ندارم چون از این لوس بازیازا خوشم نییاد، اگر هم شیطنتی باشه لزومی نمی بینم که جلوی افراد غریبه به نمایش بذارمش، زیاد حرف نمی زنم چون دوست دارم بیش تر فکر کنم. هر جا لازم باشه می خندم. آرومم چون...

– به نظرم کافی باشه چون قانع شدم!

– هنوز حرفم تموم نشده، در ضمن اگر از اخلاق من خوشتون نییاد...

– اگر خوشم نمی اومد که الان اینجا نبودم!

هر دو متوقف شدیم. سیروان رو به من گفت: ولی احساس می کنم تو از اینکه من اینجام ناراحتی!

قصداشتم هر چی تو دلمه رو به سیروان بگم؛ بهش بگم که همه چیز بین من و پوریا تموم نشده و اون در اشتباهه. اما... نتونستم. وقتی اونطوری نگاهم می کرد زبونم بند می اومد!

پرسید: همونطوره که گفتم. آره؟

– ن... نه. برای چی باید ناراحت باشم؟

بعد لبخندی زدم و گفتم: این نزدیکیا یه قهوه خونه هست، میای بریم اونجا؟

در طول مدتی که به همراه سیروان به قهوه خونه می رفتم با خودم می گفتم: اینبار دیگه بهش می گم، تو قهوه خونه بهش می گم!

هر وقت ویلا می رفتیم به اون قهوه خانه سر می زدم، خیلی زیبا بود، یه قهوه خانه تو فضای باز که هیچوقت خالی نبود. از نظر سر سبزی چیزی از یه باغ کم نداشت. من و سیروان روی یکی از تخت ها نشستیم، بالای هر تخت سایه بان بود، بنابراین بارش باران مانع نشستن روی تخت ها و لذت بردن از فضا نمی شد. همه حرف های سیروان اون روز با این جمله شروع می شد: چه جای قشنگیه!

– آره. من همیشه میام اینجا.

تقدیر خورشید

صداهایی که شنیده می شد یا صدای بلبل بود یا صدای گیتاری که نواخته می شد، به همراه صدای خنده و صحبت افرادی که در قهوه خانه حضور داشتن.

- خورشید!

- بله؟

- چهره ی من خیلی شکسته ست؟

نگاهی کلی به سر و صورتش انداختم و پاسخ دادم: نه! راستی چرا موهات انقدر زود سفید شده؟ ارثیه؟

جوابی بهم نداد، گفتم: تو انقدر راحت از من سؤال کردی، منم جوابتو دادم. حالا من یه سؤال پرسیدم، چرا جوابمو نمی دی؟!

- آره. ارثیه!

با حالت خاصی گفتم: چه جالب!

- چی جالبه؟!

- همین که موهات زود سفید شده. برادر مرحومتم موهای زود سفید شد؟

- نه!

- چرا؟

- این صفتو فقط من از پدرم به ارث بردم.

سری تکان دادم و گفتم: راستی تو چی خوندی؟

- مهندسی برق. مهندسی عمران! تو مدتی که تو آمریکا بودم برای شرکتای مختلفی کار کردم!

گفتم: صحیح! پس حتماً برای شرکت راه سازی پدرت خیلی زحمت کشیدی. چون عمران خوندی!

نگاهی گذرا بهم کرد و سرش رو پایین انداخت. گفتم: سیروان!

تقدیر خورشید

با تعجبی مثال نزدنی سرش رو بالا آورد، ولی سعی کرد با لحنش تعجبش رو پنهان کنه. گفت: چایتو بخور، سرد میشه.

فنجان چای رو دستم گرفتم و گفتم: راستی...

- فکر کنم باید تجدید نظر کنم!

- در مورد چی؟

- در مورد حرفی که توی راه زدم، تو همیشه انقدر سؤال می پرسی؟!

با این حرفش ساکت شدم. با این سؤال پرسیدن ها به نوعی قصد داشتم سر صحبت رو باهاش باز کنم.

با خودم گفتم: زود باش بگو دیگه خورشید، زود باش، تا دیر نشده بگو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سیروان!

اینبار هم پیشوند آقا رو به فراموشی سپردم. با همون حالت خاص بهم نگاه کرد. از این نگاهش خجالت می کشیدم، شاید هم همیشه اینطور نگاه می کرد و من حواسم نبوده. چشمای نافذی داشت، حس می کردم داره فکر می خونه. به لب هام نگاه کرد و پرسید: مگه لبات به هم چسبیده؟ چرا ساکت شدی؟!

می خواستم حرفی بزنم، اما احساس ضعف شدیدی کردم، احساس کردم نمی تونم حرف بزنم، چشمام سیاهی رفت و بعدش متوجه چیزی نشدم!

* * *

"سیروان"

ساعت حدود هفت و نیم بود. کنار خورشید داخل اتاق بیمارستان ایستاده و منتظر بودم تا چشماش رو باز کنه، با اینکه نگران حالش بودم نمی تونستم جلوی خنده م رو بگیرم. نمی دونم چرا یکدفعه فشارش افتاد و از هوش رفت! تلفنم زنگ خورد، پدر بود.

- الو!

- سلام سیروان. شما کجایید؟ چرا بر نمی گردید؟

تقدیر خورشید

خورشید کم کم چشماش رو باز کرد. نگاهی به سرُمش که تقریباً به انتها رسیده بود انداختم و به پدر پاسخ دادم:
الان دیگه بر می گردیم!

– خورشید کجاست؟

– اونم اینجاست، کنار من. ما خیلی زود می رسیم ویلا!

تلفن رو قطع کردم و از خورشید پرسیدم: حالت خوبه؟

– من چرا اینجام؟

پرستار رو صدا زدم. اومد کنار تخت ایستاد.

خورشید دوباره سؤالش رو تکرار کرد. پرستار سرُم رو از دستش کشید و گفت: فشارتون خیلی پایین بود. چند دقیقه بنشینید تا موقع بلند شدن سرگیجه نداشته باشید!

با رفتن پرستار گفتم: بهتری؟

– سرم درد می کنه!

کفش های خورشید رو جفت کردم و گفتم: بلند شو باید زودتر برگردیم.

مدتی نشست و بعد کفش هاش رو به پا کرد.

از بیمارستان خارج شدیم. براش آبمیوه گرفتم و بعد سوار تاکسی شدیم تا به ویلا برگردیم.

* * *

"خورشید"

بعد از تعویض لباسام تلفنم رو برداشتم و با پوریا تماس گرفتم: الو، پوریا!

– الو. خورشید خودتی؟!

– ببخشید که نتونستم زودتر باهات تماس بگیرم. حالت خوبه؟

– پدرت چی میگه خورشید؟ یعنی چی که همه چیز بین ما تموم شده، چرا می گه تو با کس دیگه ای ازدواج می کنی؟

آه سردی کشیدم. با بغض گفتم: دارم دیوونه می شم پوریا! همش دنبال یه فرصتم که همه چیز و بهشون بگم، اما می ترسم... می ترسم که بابا یه بلایی سرت بیاره!

- این پسر که می خواد باهش ازدواج کنی کیه؟ سیروان؟

با لحن آمیخته با اشک و آه پاسخ دادم: آره.

در حالی که سعی در فرو بردن بغضم داشتم ادامه دادم: پسر آقای رستگار، رئیس شرکتی که بابا می خواد باهشون قرارداد ببندد.

- اما اون چنین حقی نداره، اون از قرار بین ما خبر داشت، خانم فلاحی چی؟ اون که از زندگی تو با خبره!

- کار باباست. بابا بهشون گفته که نظرش در رابطه با ازدواج ما عوض شده.

- خودت چی؟ خودتم چیزی نمی دونی؟

- من بهت حق می دم که عصبانی باشی، اما چکار کنم؟ پدر به منافعش فکر می کنه، اگه بیش از این اصرار بکنیم، می ترسم واقعاً یه بلایی سرت بیاره!

- پس نظر تو هم مثل نظر خانوادته. آره؟

- باور کن که اینطور نیست! ازت می خوام یکم بهم فرصت بدی. وقتی که برگشتیم قول می دم همه چیز و درست کنم. من قصد ندارم با کسی غیر از تو ازدواج کنم!

- میدونی پیش از اینکه به سفر برید پدرت چی بهم گفت؟ گفت تو مثل پسرِ نداشتم می مونی، مثل چشمام به تو اعتماد دارم، دوست دارم فقط به چشم پسرِم به تو نگاه کنم. دلم می خواد خورشید مثل برادرش تو رو دوست داشته باشه، نه بیش تر!

با عصبانیت از پنجره به پدر و آقای رستگار که داخل حیاط قدم می زدن و صحبت می کردن نگاه کردم و به پوریا گفتم: دو روز دیگه برمی گردیم. وقتی که برگشتیم می بینمت. تنها چیزی که الان ازت می خوام اینه که دیگه زنگ نزن. اینطوری برای خودتم بهتره.

تلفن رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. روی تخت نشستم و زانوی غم بغل گرفتم. احساس می کردم زندانی شدم. نمی دونم از همون ابتدا چه چیزی مانع گفتن حقیقت به سیروان شد، ترس از بی اعتبار شدن پدرم؟ یا علاقه به سیروان؟ به تنها چیزی که فکر می کردم بازگشت از سفر و دیدن پوریا بود!

تقدیر خورشید

این افکار واقعاً من رو آزار می دادو با لحظات من عجین شده بود. زمانی که کنار آنه و آرزو نشسته بودم و براشون کتاب می خوندم تا خوابشون ببره، یا حتی هنگامی که کنار خانم های جمع نشسته بودم و به خاطرات صبا و آرمان گوش می دادم، در تمام این لحظات به دنبال یافتن پاسخ سؤالم بودم. اینکه چرا نمی تونم حقیقت رو به سیروان بگم؟

فردای اون روز حدود ساعت هفت و نیم داخل آلاچیق نشسته بودم و کتاب شعری که رو به روم قرار داشت رو ورق می زدم.

همه خواب بودن. اما من تا صبح خواب به چشمم نیومد. فکر پوریا یک لحظه هم رهام نمی کرد، از طرف دیگه چهره ی سیروان از جلوی چشمام عبور می کرد. با بی حوصلگی صفحات کتاب رو ورق می زدم.

ناخود آگاه چشمم به شعری افتاد. شعری که نمی دونم چرا، نمی دونم چطور ولی ابیاتش من رو به یاد سیروان می انداخت!

" کسی باور نخواهد کرد، اما من به چشم خویش می بینم

که مردی پیش چشم خلق بی فریاد می میرد.

نه بیمار است، نه بردار است

نه در قلبش فرو تابیده شمشیری، نه تا پر در میان سینه اش تیری

کسی را نیست بر این مرگ بی فریاد تدبیری...

لبش خندان و دستش گرم، نگاهش شاد

تو پنداری که دارد خاطری از هر چه غم آزاد

اما من به چشم خویش می بینم!

به آن تندی که آتش می دواند شعله در نیزار

به سان قلعه ای فرسوده کز طاق و رواقش خشت می بارد،

فرو می ریزد از هم در سکوت مرگ بی فریاد!

تقدیر خورشید

چنین مرگی که دارد یاد؟ کسی آیا نشان از آن تواند داد؟..."

همونطور که این شعر رو زیر لب زمزمه می کردم متوجه صدای دیگه ای هم که با من همراهی می کرد شدم. سرم رو بالا آوردم و دیدم سیروان کنارم ایستاده و از روی شعر رو خوانی می کنه. بهش نگاه کردم؛ اما همچنان به خوندن ادامه می داد تا بالآخره تموم شد!

- فریدون مشیری!

رو به روی من نشست و پرسید: تو این هوا نشستی شعر می خونی؟

- هوای خوبیه. متعادل!

- سرت بهتره؟

با این که سرم داشت منفجر می شد پاسخ دادم: آره خوبه!

تو دلم گفتم: بعد از یه مدت خواستم با خودم خلوت کنم، اما ظاهراً نمی شه.

- چرا نخوابیدی؟

- خوابم نبرد! تو چرا بیداری؟

سیروان هم در پاسخ گفت: منم مثل تو!

کتاب رو بستم و گفتم: حالا برای چی نشستی اینجا؟

- نباید بشینم؟

کتاب رو از روی میز برداشتم و گفتم: من می رم داخل. داره خوابم می گیره!

از روی صندلی بلند شدم و رفتم. سیروان هم بدون اینکه چیزی بگه همون جا نشست.

دلم به حالش سوخت ولی نمی تونستم کنارش بشینم!

* * *

بعد از حدود سه روز از سفر برگشتیم.

تقدیر خورشید

فردای روزی که به خونه رسیدیم با پوریا قرار داشتیم تا با هم به خونه ی دایی و خواهرم بریم.

ماشین پوریا کنار خیابان بود؛ با عجله به سمتش رفتم و سوار شدم.

– سلام!

– سلام. اون کاغذم با خودت آوردی؟

– نه. گذاشته بودمش داخل پوشه تا دوباره گمش نکنم. اما...

– اما چی؟

– وقتی رفتم برش دارم پیداش نکردم. مطمئنم که همون جا گذاشته بودمش! به نظرت کسی برش داشته؟

– فعلاً بریم. بعداً مشخص میشه کی برش داشته.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. تمام مسیر بهش نگاه می کردم، ولی پوریا خودش رو به اون راه می زد؛ طوری که انگار متوجه نگاه من نشده بود.

بالآخره به مقصد رسیدیم. زنگ رو زدم و منتظر موندیم تا در باز بشه.

دختری که خواهرم می شد در رو باز کرد.

– سلام!

– سلام. بفرمایید داخل.

به دنبالش وارد حیاط شدیم. ازش پرسیدم: راستی اسمت چیه؟

– حنا!

لبخندی زدم و گفتم: اسم قشنگیه!

– ممنون.

– مدرسه می ری؟

– آره.

تقدیر خورشید

- چندی؟

- پیش دانشگاهی ام.

- چه خوب. پس می خواهی ببری دانشگاه. آره؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد پاسخ داد: نه!

- چرا؟

بهم جوابی نداد. دایی از داخل اتاق خارج شد و با دیدن ما به سمتمون اومد و گفت: سلام. چه عجب. فکر کردم نمیايد.

پوريا گفت: ببخشید ترافیک بود.

- خب. فعلاً بریم داخل!

پیش از اینکه وارد خونه بشیم همون زن چادر به کمری که بار اول دیده بودمش از داخل یکی از اتاق ها بیرون اومد و با چهره ای طلبکارانه بهمون نگاه کرد و از کنارمون رد شد!

پوريا آروم بهم گفت: این با همه اینطوره؟

با تعارف دایی وارد اتاق شدیم و در گوشه ای نشستیم.

دایی به حنا گفت که برامون چای بیاره. و رو به ما گفت: یه چای بخوریم و زودتر بریم که دیر میشه!

اون روز قصد داشتیم بریم سر خاک پدر و مادر واقسیم.

نگاهی به عکسشون که روی تاقچه نصب شده بود انداختم و گفتم: خدا رحمتشون کنه. ای کاش هنوز زنده بودن!

رو به داییم گفتم: شما عکس دیگه ای ازشون ندارید؟

بلند شد و از داخل کمد صندوقچه ای آورد و گذاشت رو به روی ما؛ درش رو باز کرد و از داخلش یه گردنبند درآورد و داد دست من!

پلاکش رو در دستم گرفتم و دکمه ای که بالای پلاکش تعبیه شده بود رو فشار دادم تا باز بشه. در یک قسمت پلاک عکس پدرم و در قسمت دیگرش عکس مادرم بود.

تقدیر خورشید
با لبخند به عکسشون نگاه کردم.

دایی گفت: برای تو!

- ممنون.

با لبخندی که بر لب داشتم گردنبند رو به پوریا نشون دادم. پوریا در پاسخ لبخند سردی زد! احساس می کردم که از حضور در اونجا ناراضی بود، درست مثل دفعه ی پیش، اما ظاهراً شدت ناراحتیش بیش تر شده بود.

با خودم گفتم که اگر علاقه ای به اومدن نداشت چرا بهم نگفت؟ حداقل انقدر اذیت نمی شد!

حنا با یه سینی چای وارد اتاق شد و پس از تعارف کردن سینی رو روی زمین گذاشت و کنار من نشست. دایی رو کرد به پوریا و گفت: خب. آقا داماد، چقد کم حرفی!

خندیدم و گفتم: پوریا اصلاً کم حرف نیست!

- راستی کی ازدواج می کنید؟

پاسخ دادم: هنوز مشخص نیست...

پیش از اینکه حرفم رو تموم کنم پوریا گفت: البته اگر ازدواجی در کار باشه!!

با حیرت به پوریا نگاه کردم، دایی پرسید: منظورت چیه؟ مگه اتفاقی افتاده؟

خندیدم و گفتم: نه. چه اتفاقی؟

دایی: نه واقعاً اگر اتفاقی افتاده...

پوریا حرفش رو ناتمام گذاشت: تا الان که معلوم نیست این ازدواج سر می گیره یا نه. خانواده ی خورشیدم اگر از این قضیه با خبر بشن. کسی نمی دونه که چه اتفاقی می افته!

دایی پرسید: مگه قراره اونا با خبر بشن؟

پوریا: مگه همینو نمی خواستین؟

تقدیر خورشید

– من هیچوقت نخواستم زندگی خورشید و بهم بریزم. مادرش از من خواست که پیداش کنم تا دخترشو قبل از مرگش ببینم. من قصد ندارم خانواده خورشید از این ماجرا مطلع بشن، اگر می دونستم اینکار باعث میشه زندگی آینده ش متزلزل بشه...

گفتم: نگران نباشید! اتفاقی نیفتاده. من نمی دونم پوریا امروز از کدوم دنده بلند شده؟ مشکلی ام برای زندگی آینده م پیش نیومده!

پس از اتمام حرفم زنگ در به صدا در اومد.

حنا از اتاق خارج شد تا ببینم کیه. گفتم: بابت این گردنبند دستتون درد نکنه، هدیه ی خوبیه.

برخلاف ظاهر گشاده م درونم انقدر از دست کار پوریا عصبانی بودم که حد نداشت.

صدای حنا از داخل حیاط اومد: دایی، یه لحظه میاین؟

دایی بلند شد و به حیاط رفت. با عصبانیت به پوریا نگاه کردم و پرسیدم: امروز چته پوریا؟ چرا مشکلاتتو میندازی گردن بقیه؟ تو خودت می دونی این دو تا قضیه هیچ ارتباطی بهم دیگه نداره!

– تو به من حق نمی دی که از دستت عصبانی باشم؟

– چرا حق می دم. ولی چرا عصبانیتتو سر اینا خالی می کنی؟ فعلاً که می بینی مشکلی نیست!

پوزخندی زد و گفت: مشکلی نیست؟ خورشید چشمتو باز کن. تو قراره با کس دیگه ای ازدواج کنی. اگر قرار بود روی حرف پدرت حرف بزنی و باهاش مخالفت کنی تا الان اینکار و می کردی!

– اولاً که اون پدر من نیست!

– پس این بدبخت پدر توئه؟

با عصبانیت بهش خیره شدم، انگار خودش هم انتظار گفتن چنین جمله ای رو نداشت!

صدای دایی رو شنیدم: خورشید. بیاید بیرون!

با عصبانیتی که داشتم از اتاق خارج شدم؛ پوریا هم دنبال من به راه افتاد.

تقدیر خورشید

کفش هام رو به پا کردم. وقتی سرم رو بالا آوردم با دیدن افرادی که رو به روم ایستاده بودن خشکم زد. دستم رو به دیوار گرفتم. تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که سکوت کنم.

پوریا هم دست کمی از من نداشت؛ حتی بیش تر از من متعجب شده بود.

خاطره و پدر رو به روی ما ایستاده بودن. دایی رو به من گفت: فکر می‌کردم خانواده ت بی خبرن!

خاطره با چهره‌ای طلبکارانه به من گفت: می‌خواستی ما چیزی نفهمیم، آره؟

قلبم به شدت می‌تپید، جواب دادم: باور کنید این قصیه اونقدر جدی نیست که...

- اگر جدی نیست تو الان اینجا چیکار می‌کنی؟

- خب؛ راستش...

دایی اجازه نداد من حرف بزنم: خورشید فقط دوبار اینجا اومده!

خاطره از دایی پرسید: شما کی هستی که جای خواهر من حرف می‌زنی؟

گفتم: این آقا داییمه!

خاطره جلو اومد و گفت: ای! پس خانواده‌ی جدید تو به این زودی قبول کردی؟!

پس از کمی مکث ادامه داد: البته منم با دیدن اون مدرک باور کردم که تو فرزند این خانواده‌ای!

تو دلم گفتم: پس خاطره اون برگه رو برداشته؟ بلافاصله ام پدر و با خبر کرده.

نوبت به باز جویی از پوریا رسید. خاطره از پوریا پرسید: شما چی؟ شما که قرار بود برای همیشه پاتو از زندگی پوریا

بکشی بیرون. اونوقت الان... اینجا!

پوریا با جدیت گفت: من چنین قراری با کسی نداشتم. شما خودتون بُریدین و خودتونم دوختین!

نگاهی به پدرم انداخت و ادامه داد: با شما هستم. شما چطور می‌تونید یه نفر و این همه مدت منتظر بذارید و

آخرش بزنید زیر همه چیز!

خانواده‌های دیگه‌ای که اونجا زندگی می‌کردن از خونه هاشون خارج شده و نظاره گر مشاجرات ما بودن.

تقدیر خورشید

دایی با دیدن اون ها گفت: شما برای چی اومدید بیرون؟ برید تو خونه هاتون. تو سرما اومدید بیرون چی رو تماشا می کنید؟

بعضی ها به خونشون برگشتن، اما در رفتار بعضی دیگه شون تغییری حاصل نشد!

پدر که کمی دوتر از ما ایستاده بود کمی جلو اومد و رو به پوریا گفت: بهت گفتم از زندگی دخترم بری بیرون. گفتم تو به دردش نمی خوری؛ حالا زیر پاش نشستنی که بیاد اینجا؟ تا زندگیشو نابود کنی؟

من: چرا فکر می کنید که پوریا منو آورده اینجا؟ من خودم خواستم پیام اینجا. نمی تونم پیام پیش خانواده ی واقعیم؟

پدر به پوریا نزدیک تر شد و گفت: اول تو می ری بیرون!

سپس رو به من گفت: توام با میای خونه!

- من با شما نمیام!

پدر سکوت کرده بود، احساس می کردم که نمی خواد باهام مخالفت کنه. برای لحظه ای دلم به حالش سوخت؛ پدر نه باهام دعوا کرد، نه از دستم عصبانی شد، فقط پرسید: کی بر می گردی خونه؟

- فعلاً می خوام برم سر خاک مادر و پدرم. شب برمی گردم.

پدر سرش رو به نشانه ی موافقت با من تکان داد.

حنا کنارم ایستاد و از پدر پرسید: میشه خورشید امشب اینجا بمونه؟

نگاه پدر میان من و حنا رد و بدل می شد، ظاهراً به شباهت ما پی برده بود.

- باشه!

پدر نگاه سنگینی به پوریا انداخت و گفت: برو بیرون!

پوریا به من نگاه کرد. سرم رو پایین انداختم، بدون اینکه چیزی بگه از خونه خارج شد. پدر به خاطره گفت: بریم دختر.

دایی: اینطوری که بده، حداقل بیاید داخل!

تقدیر خورشید

پدر به حرف دایی توجه نکرد و به همراه خاطره از حیاط خارج شد. با رفتن اونها من و حنا و دایی هم رفتیم به قبرستان.

هوا خیلی سرد شده بود؛ سر خاک مادرم نشسته بودم. دایی و حنا هم کنارم نشسته بودن.

نفس عمیقی کشیدم، گلوم رو صاف کردم و از دایی پرسیدم: چرا هنوز سنگ قبر نداره؟

دایی و حنا هر دو ساکت بودن، پرسیدم: مسئله پولشه؟

- اگه مسئله پولش باشه می خوام پولشو بدی؟

- ندَم؟

- لازم نیست شما پول خرج کنی. خودم یه کاریش می کنم.

دایی بلند شدم تا کمی قدم بزنه. حنا گفت: ناراحت شدی؟

- نه!

- اشکال نداره. وقتی عصبی می شه اینطوری می کنه.

- من که نمی تونم بذارم تا آخر قبر مادرم این شکلی بمونه، به هر حال مادرمه!

پس از اندکی سکوت حنا پرسید: راستی! این پسره که می خواستی باهاش ازدواج کنی...

- می خواستم؟ منظورت اینکه که الان دیگه پشیمون شدم؟

- ببخشید. منظوری نداشتم؛ آخه اونطوری که پدرت می گفت، اونطور که خودش رفتار می کرد، انگار...

- پدرم چند بار این حرفو زده، ولی من جدی نمی گیرم!

- خودش چی؟ یه طوری حرف می زد. مشکلی پیش اومده؟

لبخندی زدم و پاسخ دادم: بهش حق می دم؛ شاید اگر منم بودم همینکارو می کردم!

* * *

تقدیر خورشید

ساعت نُه و نیم بود. بعد از خوردن شام و شستن ظرف ها رفتم داخل حیاط و روی پله نشستم؛ یک طرف چند تا بچه با کاپشن های رنگی نشسته بودن و بازی می کردن، جلوی یکی از اتاق ها هم عده ای زن نشسته بودن و صحبت می کردن.

هوا تاریک بود و کف حیاط نمناک، باد ملایمی می وزید و درختان رو تکان می داد.

دایی اومد و چند دقیقه کنارم نشست.

- چرا اینجا نشستی؟ سردت نیست؟

آهی کشیدم و گفتم: نه. خوبه!

- فردا که از اینجا رفتی، دیگه برنگرد!

نگاهی به چشمانش که به زمین خیره شده بود انداختم، ادامه داد: اینطوری برای خودتم بهتره.

- من که گفتم مشکلی با این قضیه ندارم.

- تو نه، اما خانواده ت چرا! شاید خودت به فکر خودت نباشی، اما اونا نگران آینده تن. نمی تونی ببینی زندگی

دخترشون به خاطر این قضیه نابود می شه!

- اما زندگی آینده ی من و رفتار پوریا هیچ ربطی به این قضیه نداره.

- خورشید!

- بله؟

- درست حسابی بگو ببینم چی شده؟

- خب، راستش بابا اصرار داره با پسری که خودش میگه ازدواج کنم، برای همین با پوریا اونطوری رفتار می کنه!

- ولی مگه شما قول و قرار نداشتین؟

- چرا، ولی نمی تونم با خانواده م بجنگم. در هر صورت تمام تلاشمو می کنم تا اونا رو راضی کنم.

- شاید پدرت یه رفتار با یه کار ناپسندی از پوریا دیده که انقدر با این ازدواج مخالفه. بالأخره پدرته و صلاح تو رو

می خواد!

نمی خواستم دایی بفهمه که پدرم به خاطر منافع شرکت و موقعیتش اینکار و می کنه، چون می ترسیدم که پای اون هم به این ماجرا باز بشه، بخاطر همین از این مسئله حرفی به میون نیاوردم. فقط می خواستم دایی علت رفتار پوریا و پدرم رو بدونه تا از دست پوریا عصبانی نشه.

گفتم: حرف شما درسته، اما قبول کنید که جدایی از کسی که این همه وقت باهاش بودم برام سخته!

از روی پله بلند شدم و گفتم: من دیگه می رم داخل.

کنار حنا دراز کشیده و روی خودم پتو کشیده بودم. تمام لامپ ها خاموش و همه جا تاریک بود، فقط نوری که از چراغ داخل کوچه به شیشه می تابید اتاق رو روشن کرده بود.

- راستی گفتمی پرستاری؟

- آره.

- یعنی تو بیمارستان کار می کنی؟

خندیدم و در جواب حنا گفتم: نه. پرستار بچه ام!

با تعجب پرسید: پرستار بچه؟

- آره. خیلی عجیبه؟

- خ...خب، آره. پرستاری بچه اونم برای تو که تو یه خانواده ی مرقه بزرگ شدی، به نظرم واقعاً عجیبه!

در حالی که به خندیدن ادامه می دادم گفتم: آره، حتی خواهرام خیلی مؤاخذه م می کردن، می گفتن این چه کاریه؟ کودک پروری ام شد رشته؟... خواهر کوچیکم بیش تر از همه باهام مشاجره می کرد، ولی خب خودم این رشته رو دوست دارم. چون بچه ها رو دوست دارم. کتابا و مجله های زیادی درباره ی روانشناسی کودکان خوندم. تو همایشای زیادی ام شرکت کردم، چند وقتم با پرورشگاه همکاری کردم!

با صدای خیلی آرومی ادامه دادم: با این همه چند بارم اخراج شدم.

- اخراج؟!

- آره. البته تقصیر من نبود؛ یه بار که گیر یه مرد دیوونه و پنج تا بچه ش افتادم؛ یه بار دیگه ام پرستار دو تا بچه بودم ولی مادر بزرگشون... اووف، عصا قورت داده ی تازه به دوران رسیده. اصلاً نمی خوام راجع بهش حرف بزنم.

تقدیر خورشید

– به پوریا زنگ زدی؟

– آره. ولی جوابمو نمی ده!

بحث رو عوض کردم: تو نمی خوای بری دانشگاه؟

– خب، از درس خوندن خوشم نمیاد، بعدشم برای رفتن به دانشگاه باید پول باشه، از کجا بیارم؟

– تو این همه درس خوندی رسیدی به اینجا، نمی خوای ادامه بدی؟

ظاهراً خودشم دودل بود. ادامه دادم: نگران نباش! مطمئن باش هر جور شده می ری دانشگاه، نگران پولش نباش.

بعد از صحبت درباره ی موضوعات مختلف، بالأخره اونشب کنار حنا تو اون خونه خوابیدم!

* * *

فردای اون روز از خونه بیرون زدم و رفتم منزل صبا.

تمام مدتی که کنار آنه و آرزو بودم دلشوره داشتم که نکنه اتفاقی برای پوریا افتاده باشه. به هیچ وجه جواب تلفنام رو نمی داد اما هر بار که باهاش تماس می گرفتم و تلفنش رو جواب نمی داد سعی می کردم خودم رو قانع کنم که بهش حق بدم و منتظر بمونم تا خودش دست به کار بشه.

اون روز با تمام دلشوره هاش به پایان رسید.

روز بعد رفتم درِ خونه ی پوریا تا حداقل ببینمش و باهاش صحبت کنم؛ آیفون رو زدم و منتظر موندم.

– بفرمایید!

– سلام. من خورشید صالحی ام.

– بله. بفرمایید!

حسابی متعجب شدم، چون برخلاف همیشه در رو به روم باز نکردن!

– ببخشید، آقا پوریا خونه هستن؟

کمی مکث کرد و پاسخ داد: نه. پیش از اینکه شما بیان رفتن بیرون.

تقدیر خورشید

دندون هام رو به هم فشار دادم و گفتم: خیلی خوب. ممنون. خدافظ!

– خدانگهدار!

سوار ماشین شدم و در رو محکم بستم. احساس می کردم پرستارِ مادر پوریا به من دروغ می گفت، اما چه دلیلی داشت که پوریا خودشو از من مخفی کنه؟؟

"سوم شخص"

از روی تختش بلند شد و از اتاق زد بیرون. از پرستار پرسید: کی بود؟

– خورشید خانم بود. همونطور که گفته بودید در و باز نکردم. گفتم شما نیستید!

این کار برای پوریا دشوار بود. با این وجود کار خودش رو انجام می داد. حدود ساعت هفت و نیم از خونه خارج شد و رفت شرکت.

پدر خورشید در اتاقش منتظر بود. بالأخره پوریا وارد شرکت شد. بیش تر کارکنان شرکت رو ترک کرده بودن، چون ساعت کاری به پایان رسیده بود. پوریا در زد و وارد اتاق شد.

– بشین!

پوریا کمی نزدیک رفت و مقابل آقای صالحی نشست.

– می دونستم تصمیم گیری برات سخته. لابد کلی باخودت کلنجار رفتی و اینموقع اومدی!

پوریا نیشخندی زد و گفت: چون دیر اومدم نظرتون عوض شد؟

– اتفاقاً در این مورد هنوز سرِ حرفم هستم و نظرم به هیچ وجه عوض نمیشه!

این حرف از جانب آقای صالحی موجب شد که پوریا به خودش بیاد؛ قلبش طوری می تپید که انگار قصد داشت از قفسه ی سینه ش بیرون بزنه. با اینکه تا چند لحظه ی پیش با قاطعیت سر حرفش بود. اما لحظه ای که پدر خورشید پاکت و بلیط هواپیما رو روی میز و مقابل پوریا قرار داد پوریا دلش لرزید، نمی دونست که اینکار با خورشید چیکار می کنه. یک لحظه به فکر مادرِ مریض حالش افتاد و لحظه ی بعد به فکر خیانت به خورشید!

اما بالأخره تصمیم خودش رو گرفت، شاید این تصمیم برای خورشید هم بهتر باشه.

تقدیر خورشید

پاکت و دو عدد بلیط هواپیما رو از روی میز برداشت. آقای صالحی گفت: خیلی دوست داشتم که پسری مثل تو داشته باشم. تو برای من مثل پسر نداشتم بودی، اما...

– اما الان دیگه نیستم. آره؟؟ الان دیگه نظرتون راجع به من تغییر کرده؟ کسی که به خاطر خودش چشمشو روی همه می بندد، کسی که فقط خودشو می بیند...

پوریا مکثی کرد و ادامه داد: از نظر شما من چنین آدمی هستم؟

– مطمئن باش من هیچوقت راجع به تو چنین تفکری ندارم. امیدوارم تا آخر عمر اونطور که دوست داری و سزاوارته زندگی کنی!

پوریا نگاهی به پاکت و نگاهی به آقای صالحی کرد و پرسید: چقدره؟

– اونقدری هست که تا آخر عمرت محتاج نباشی!

پوریا از شرکت خارج شد. در ماشین رو باز کرد و سوار شد. نگاهی به تلفنش انداخت، خورشید اینبار براش پیغام گذاشته بود: پوریا! معلوم هست کجایی؟ رفتم در خونتون نبود. بابا گفت که دیگه شرکتم نمی ری... کجایی پوریا؟ هر جا هستی بگو من پیام اونجا تا با هم حرف بزنیم!

پاکت و بلیت ها رو داخل داشبورد گذاشت و ماشین رو روشن کرد. نمی تونست فکر خورشید رو از ذهنش بیرون کنه. پاش رو روی ترمز گذاشت و محکم کوبید به فرمان!

راننده های ماشین هایی که پشت ماشین پوریا قرار گرفته بودن دستشون رو روی بوق گذاشتن. راننده ی ماشینی که در مجاورت ماشین پوریا قرار داشت شیشه ی ماشین رو پایین داد و شروع کرد به ناسزا گفتن: روانی! اگه حالت خوب نیست غلط می کنی پشت فرمون می شینی... هوی با توام!

پوریا پاش رو روی پدال گاز فشار داد و به سرعت از انبوه ماشین ها دور شد.

احساس می کرد لیاقت اون ناسزاها رو داره، دائماً حرف های اون مرد رو زیر لب تکرار می کرد و به خودش بد و بیراه می گفت!

ماشین رو کنار خیابان پارک کرد و از ماشین پیاده شد. به ماشین تکیه داد و با خورشید تماس گرفت: الو...

– الو پوریا خودتی؟

تقدیر خورشید

- سلام!

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ چرا جواب تلفنتو نمی دی؟

- خورشید!

- بله؟!

پوریا نمی تونست بغضش رو کنترل کنه. خورشید با نگرانی پرسید: پوریا! اتفاقی افتاده؟

- م... من فکر می کنم ما به درد هم نمی خوریم!

- چی داری می گی؟ مثل اینکه واقعاً حالت خوب نیست. کجایی؟ باید ببینمت.

- بسه دیگه خورشید! دیگه حرفی نمونده. همه چیز مشخصه، تو با سیروان ازدواج می کنی، منم برای همیشه از زندگیت می رم بیرون!

- نه. من کی گفتم که می خوام با اون ازدواج کنم؟

- پدرت که می خواد، فکر می کنی می تونی با اون مخالفت کنی؟

- آره. من که گفتم مخالفم.

- ولی کسی به حرفت گوش کرد؟

- پوریا بابا بهت حرفی زده؟! من باید ببینمت.

- اما من دیگه نمی خوام ببینمت!

با این حرف پوریا خورشید برای لحظه ای ساکت شد، بعد با صدای گریانی ادامه داد: پوریا تو چت شده؟ باور کن تو اگه با من باشی من حتی اسم اون پسر رو نمیارم!

وقتی صدای گریان خورشید رو شنید، تمام بدنش گر گرفت، در حالی که هوا خیلی سرد بود. بیش از این نمی تونست صدای گریه ی خورشید رو بشنوه.

- خورشید! گریه نکن. چون با گریه کردن چیزی درست نمی شه. الانم زنگ زدم که بگم ما دیگه نمی تونیم با هم باشیم!

- پوریا چه اتفاقی افتاده؟ این حرفا حرفای توئه؟ پوریا به سؤال جواب بده؛ بابام بهت چیزی گفته؟

- پدرت به من چیزی نگفته، امیدوارم... امیدوارم با سیروان خوشبخت باشی!

- یعنی چی پوریا؟ چطوری می تونی این حرفا رو بزنی؟

پوریا اجازه نداد که خورشید بیش از این حرف بزنه؛ تلفن رو قطع کرد و با چشمانی اشک آلود آه سردی کشید و به آسمان نگاه کرد، آسمان هم قصد داشت مثل خورشید و پوریا بباره!

"خورشید"

داخل ماشین جلوی درب پارکینگ نشسته بودم. فرمان ماشین رو محکم توی دستام گرفته بودم و با انگشتانم روی اون می کوبیدم. اشک های روی صورتم خشک شده بود.

در این فکر بودم که به پدرم چی بگم؟ چطور تمام حرف هام رو به پدرم بگم؟ انقدر عصبانی بودم که احساس می کردم مغزم قفل شده، اون لحظه حتی یه ذره هم به مقصر بودن پوریا فکر نمی کردم. احساس می کردم مقصر رفتار پوریا پدرمه!

با عصبانیت از ماشین پیاده و وارد خونه شدم، طبق معمول خونه خلوت بود. رعنا به سمتم اومدم و گفت: سلام خانم!

- سلام!

به سرعت از پله های برق افتاده ی خونه بالا رفتم.

در اتاق پدر رو زدم و وارد اتاق شدم. پدر تازه رسیده بود؛ هر وقت به خونه می رسید روی تخت دراز می کشید. با دیدن من از روی تخت بلند شد و گفت: سلامت کو؟

- سلام!

- اتفاقی افتاده؟

- به پوریا چی گفتین؟

- این پسره باز با تو حرف زده؟

- نباید حرف بزنه؟

تقدیر خورشید

پدرم بلند شد و به طرف من اومد، سپس با عصبانیت پرسید: حالا مگه چی شده که انقدر عصبانی شدی؟ مگه نگفتم جواب تلفنشو نده؟

- چرا نباید جواب می دادم؟ چون شما گفته بودین؟

- من نمی فهمم، این یه دندگی تو به کی رفته؟

- مگه یادتون رفته؟ من دختر این خانواده نیستم. پس مشخصه که اخلاقم شبیه هیچکدومتون نیست!

پدرم دستش رو بالا برد تا به من سیلی بزنه، اما خودش رو کنترل کرد و پشیمون شد. با خشم گفت: این همه سال تو این خانواده زندگی کردی و رشد کردی. اونوقت تو این دو روز انگار هفت پشت غریبه ای. این پسری که تو انقدر ازش تعریف می کنی حاضر شد تو رو با پول عوض کنه. تو چرا انقدر ازش دفاع می کنی؟!

با تعجب پرسیدم: منظورتون چیه؟

- بهش گفتم که بین خورشید و پول یکی رو انتخاب کن. اونم پولو انتخاب کن!

- بهش چنین پیشنهادی دادین؟ خب معلومه که پولو انتخاب می کنه. شما وسوسه ش کردین!

- به نظرت اگر سیروانم بود وسوسه می شد؟

- شاید... شاید محتاج بوده، سیروان که به پول احتیاج نداره.

- آره. پوریا به پول بیش تر از تو نیازداره!!

با گریه گفتم: ولی هر کاری ام کنید من با اون کسی که شما می خواین ازدواج نمی کنم!

- چرا؟ اون حاضره هر کاری بکنه که تو رو بدست بیاره، اما تو هر کاری می کنی که...

- چون من بهش علاقه ای ندارم.

پدر مکث کوتاهی کرد و بعد گفت: مهم نیست. از این به بعد من برات تصمیم می گیرم. چون تو هنوز نمی دونی چی درسته و چی غلطه!

با عصبانیت از اتاق پدر خارج شدم.

در حالی که به سمت اتاقم می رفتم حرف های خودم و پدر رو در ذهنم تکرار می کردم، اینکه پدر گفت سیروان حاضره هر کاری بکنه تا به من برسه، اینکه گفتم بهش علاقه ای ندارم.

برای لحظه ای مردّد شدم؛ شاید حرفم با نظری که راجع به سیروان داشتم مغایر بود. چرا به پوریا حق دادم؟ در حالی که به این راحتی منو ترک کرد.

پشت میزم نشستم، از رفتاری که با پدرم داشتم شرمنده شدم، زمانی که با پدرم صحبت می کردم مغزم قفل کرده بود.

تلفنم رو از داخل کیفم در آوردم و وارد گالری شدم، تمام عکس هایی که با پوریا داشتم رو یکی یکی حذف کردم.

دستام می لرزید، توقع چنین کاری رو از پوریا نداشتم. انقدر گریه کرده بودم که انگار چشمام خشک شده بود.

در حالی که حق می کردم تو دلم گفتم: تو چطوری تونستی پوریا؟ من انقدر از تو دفاع کردم. حتی قصد داشتم جلوی پدرم بایستم؛ فقط به خاطر اینکه تو رو از دست ندم... تو به پول بیش تر از من احتیاج داشتی!

سرم به شدت درد می کرد. تلفنم رو روی میز کوبیدم. نفس عمیقی کشیدم، سعی می کردم به خودم تلقین کنم که پوریا برام ارزشی نداره.

حدود دو روز از اون ماجرا می گذشت. با اینکه تلاش می کردم فکر پوریا رو از ذهنم بیرون کنم هر دو شب خواب پوریا رو دیدم. نیمه شب از خواب می پریدم و بغض می کردم.

انگار اون حادثه خواب بود و واقعیت نداشت.

سؤالی که اون روزها ذهنم رو مشغول می کرد این بود که چرا اون کار و کرد؟ پوریا آدم پول پرستی نبود. من باورش داشتم و بهش اعتماد می کردم اما چرا؟ چرا آخرش باید اینطور بشه و همه چیز به تنفر من از پوریا منجر بشه؟!

روی تخت دراز کشیده بودم و با افسانه - رفیق عزیزم - که سال به سال با هم حرف نمی زدیم و نمی دونم چرا در چنین موقعیتی دلتنگم شده و باهام تماس گرفته بود صحبت می کردم: خب. چه خبر؟ سراغی از ما گرفتی؟!

- سلامتی. چه خبر از کارت؟ هنوز سر کار می ری؟

- آره، فعلاً مشغول کارم. تو چی؟

- منم توی یه شرکت کار می کنم!

تقدیر خورشید

- پس بالآخره به آرزوت رسیدی؟

- آره. نامزد کردم!

با مکت پرسیدم: ا؟ چه خوب. حالا کی هست؟

- همکارمه. خیلی تو کارم کمک می کنه. یه طراح حرفه ایه!

- خوشحال شدم.

قصد داشتم زودتر تلفن رو قطع کنم تا سؤالی که بابتش نگران بودم رو نپرسه، که پرسید: راستی شما کی ازدواج می کنید؟

- چی؟

- پرسیدم ماجرای شما چی شد؟

- ببخشید. من فعلاً کار دارم... وقتی سرم خلوت بشه باهات تماس می گیرم. ببخشید عزیزم. خدافظ!

سریع تلفن رو قطع کردم و گفتم: چرا الان باید زنگ بزنی؟!

کمی شقیقه هام رو مالیدم و گفتم: معلوم نیست از کجا با خبر شده که فوراً تلفن زده!

با صدای بلند تری گفتم: وای خدا! چقدر سرم درد می کنه.

دوباره تلفنم زنگ خورد، گفتم: خدایا این دیگه کیه؟

وقتی به صفحه ی موبایلم نگاه کردم متوجه شدم سیروانه!

با بیچارگی گفتم: حالا چیکار کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و تلفنم رو جواب دادم: بله؟

- سلام.

- سلام.

- خوبی؟

تقدیر خورشید

- آره خوبم.

- اتفاقی افتاده؟

- نه، چطور؟!

- صبا گفت نرفتی سرِ کار، بچه ها دلشون برات تنگ شده!

- راستش حالم چندان رو به راه نبود. به صبا هم گفتم.

- می تونم ببینمت؟

نمی دونستم چه جوابی بهش بدم.

- الو...

- نه؛ نمی تونم پیام!

- بیا. مطمئن باش حالت خوب میشه!

با خودم گفتم: اگه الان برم بهتره. این طوری همه چیز و بهش می گم و خیال خودمو راحت می کنم. اگه الان بفهمه

خوبه. هر چی زودتر بهش بگم بهتره.

- خیلی خوب باشه. کجا؟

- پارک جمشیدیه.

- کجا؟ جمشیدیه؟

پتو رو از روی پام کنار زدم و با سرعت آماده شدم. مانتوی زرشکی و شلوار لی پوشیدم، شال آبی رنگی هم به سر کردم.

به محض خروج از اتاقم، نسیم رو دیدم. تلفنش رو قطع کرد و به سمتم اومد.

- جایی می ری؟

سری به نشانه ی تایید تکان دادم و گفتم: می رم یه هوایی بخورم.

تقدیر خورشید

نسیم نفس عمیقی کشید. ظاهراً بین رفتن و موندن دو دل بود.

خودم سر صحبت رو باز کردم و پرسیدم: چیزی می‌خواهی بگی؟!

- خب... راستش، تو خوبی خورشید؟

با سکوت‌م منتظر شنیدن ادامه‌ی حرفش بودم. ادامه داد: راستش خیلی نگران‌تم خورشید! همش می‌ترسم یه بلایی سر خودت بیاری!

خندیدم و گفتم: دیوونه!! برای چی؟

- برای اتفاقاتی که تو این چند وقت افتاده! تو تمایلی به ازدواج با سیروان نداری، اما بنا به خواسته‌ی پدر رفتار می‌کنی. تو حتی از پوریا گذشتی!

در دل گفتم: ظاهراً فقط من و پدر از باطن پوریا با خبریم!

- خورشید!

- بله؟!

- تو از اینکه اینجا یی احساس غربت نمی‌کنی؟ از اینکه فهمیدی فرزند این خانواده نیستی...

- چرا باید احساس غریبگی کنم نسیم؟ من بین اعضای خانواده‌م؛ درسته که خواهر واقعی تو نیستی اما نمی‌تونم چشم‌مو رو همه چی ببندم!

کمی مکث کردم و گفتم: الان دارم می‌شم پیش سیروان. سعی کن حرفی که بهت می‌گمو به کسی نگی. من هنوزم راضی به این ازدواج نیستم. دلم می‌خواد تو قراری که امروز با سیروان دارم همه چیزو بهش بگم. بگم که هویت اصلیم چیه و نظرمو راجع به ازدواج باهاش بگم...

- یعنی تو هیچ علاقه‌ای بهش نداری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیرم میشه نسیم. باید برم!

از خونه خارج شدم. نشستم داخل ماشین. حرف‌های نسیم در ذهنم تکرار شد. احساس کردم هنوز برای سؤالاتی که ازم کرد جواب مشخصی ندارم!!

تقدیر خورشید
عینکم رو به چشمم زدم و راه افتادم.

وارد پارک شدم. تلفنم رو از جیبم در آوردم و به سیروان زنگ زدم: الو. شما کجایی؟
- کنار فواره.

به سمت فواره رفتم. مثل جاهای دیگه ی پارک شلوغ بود. دنبال سیروان گشتم.

روی نیمکت نشسته و پا روی پا انداخته بود. با دیدنش دوباره هول شدم، از اینکه باید می رفتم کنارش می ترسیدم.

نمی دونم چرا انقدر کنارش معذب بودم. یک لحظه تو دلم گفتم: نمی خواد بری. برگرد خورشید!

پام رو عقب گذاشتم، اما با دیدن کودکی که نزدیک سیروان روی زمین افتاد از برگشتن پشیمون شدم.

سیروان بدون اینکه واکنشی نشون بده دست به سینه شد!

زیر لب گفتم: نگاه کن چجوری بی خیال نشسته.

با عجله به طرف دختر بچه ای که روی زمین افتاده بود و گریه می کرد رفتم و کمی دلداریش دادم و بلندش کردم.

سیروان به سمت ما اومد. لباس اون دختر رو مرتب کردم و گفتم: الان حالت خوبه خاله؟

دخترک هنوز گریه می کرد و سعی داشت حرفاش رو با گریه به ما بفهمونه، اما ما یک کلمه از حرف هاش رو متوجه نمی شدیم.

نگاهی به سیروان انداختم، دو نفری خندیدیم.

خم شدم تا چیزی به اون دختر بچه بگم که مادرش رو به روی ما حاضر شد و گفت: دستتو بکش خانم. بچه م افتاده
داره گریه می کنه، شما ایستادین بهش می خندین. خجالت داره به خدا!

بچه ش رو بغل کرد و رفت. سیروان ازم پرسید: چرا چیزی نگفتی؟

- چی می گفتم؟ خب راست می گفت، نباید بهش می خندیدیم!

در حالی که دور شدن اون مادر و دختر رو می دیدم یادم افتاد که اصلاً قرار نبود برم کنار سیروان!

لبم رو گاز گرفتم و رو کردم به سیروان. لبخند ملیحی زدم، اون هم با لبخند جوابم رو داد.

سیروان دیگه با جدیت یا با غرور به من نگاه نمی کرد، اون مدت بیش تر لبخندش رو می دیدم.

شروع کرد به قدم زدن در فضای سبز جمشیدیه. من هم مجبور شدم کنارش روی سنگفرش های پارک قدم بزنم، اما کمی دورتر از اون... سر تا سر اون فضا پر از درخت بود؛ با مجسمه های جالبی که گوشه و کنارش کار گذاشته شده بود.

هر بار که سیروان بهم نگاه می کرد بهش لبخند می زدم، ظاهراً متوجه مشکلش شده بود.

مدتی همینطور طی شد تا اینکه ایستاد و رو کرد به من و گفت: چیزی شده؟

- نه، چطور؟

- چرا انقدر آروم راه میای؟

نگاهی به پاهام انداخت و پرسید: پاهات درد می کنه؟!

با خجالت جواب دادم: نه!

مجبور شدم پا به پاش راه برم، قلبم به شدت می تپید. خیلی استرس داشتم.

بالآخره جایی برای نشستن پیدا کردیم؛ روی نیمکتی نشستیم، سیروان به من نگاهی کرد، منم حرفی نمی زدم. نگاهم رو پایین انداخته بودم.

- چقدر قشنگه!

نگاهم رو از زمین برداشتم و پرسیدم: چ... چی؟

- چشمات!

دستش رو جلو آورد و موهام رو داد کنار و به چشمام ذل زد.

سرم رو کنار کشیدم، دستی به موهام کشیدم و موهام رو دادم زیر شالم و گفتم: می دونم که شما... به خاطر اصرار خانواده هامون می خواهید با من ازدواج کنید، ولی... واقعاً اگر این ازدواج باعث بشه که... یعنی می خوام بدونم که شما خودتونم راضی به این ازدواج هستین یا...

به اطرافم نگاه کردم، با خودم می گفتم: چرا اینجا انقدر خلوته؟ همه جا شلوغه، ولی چرا اینجا انقدر خلوته؟!

سیروان دست هام رو گرفت و گفت: فکر می کردم پیش از این جوابمو بهت گفتم.

به چشمان سیروان نگاه می کردم، با مهربانی به من نگاه می کرد.

دستهام رو بوسید و گفت: آره... من بهت علاقه دارم خورشید!

انگار چشمام خشک شده بود، فقط به چشم هاش خیره شده بودم.

با اینکه از پوریا جدا شده بودم، با اینکه قصد داشتم برای همیشه فراموشش کنم، ولی انگار فکرش نمی خواست من رو رها کنه!

هنوز هم به پوریا فکر می کردم، هر چقدر عقلم می گفت که پوریا دیگه رفته و به همین راحتی تو رو تنها گذاشته، قلبم خیانت پوریا رو نمی پذیرفت!

وقتی که در راه خونه بودم و به رفتار سیروان فکر می کردم. دلم به حالش می سوخت.

دائماً با خودم می گفتم که این پسر چرا باید عاشق کسی بشه که در احساساتش نسبت به دیگران مردده؛ کسی که به تازگی شکست خورده و نمی تونه به این راحتی ها به کسی دیگه ای اعتماد کنه. فکر می کردم که با رفتنم به محل قرار همه چیز رو تموم می کنم، اما انگار همه چیز برای سیروان شروع شده بود. شاید اگر سیروان به من علاقه ای نداشت بهتر می شد مانع تصمیم گیری خانواده ها شد!

شب بود. حدود ساعت یازده...

روی تختم نشسته بودم و با عروسک کوچیکی که نسیم برام خریده بود حرف می زدم.

در حالی که باهاش ور می رفتم می گفتم: خب به من چه که شرکت بابام می خواد با یه شرکت بزرگ قرارداد ببنده! من چرا باید این وسط قربانی بشم؟ حالا اگر با این شرکت قرارداد نبنده نمیشه؟!

ذل زدم تو چشم هاش و گفتم: تو خودت راضی می شی با یه نفر که...

با اندکی مکث و دو دلی ادامه دادم: با کسی که علاقه ای بهش نداری ازدواج کنی؟

دوباره مکثی کردم و بعد گفتم: البته تو انقدر زشتی که کسی حاضر نمیشه بگیرت!

با عصبانیت به گوشه ی اتاق پرتش کردم.

تقدیر خورشید

دوباره به یاد صحنه ای که در پارک رقم خورد افتادم؛ دستم رو بردم لای موهام و بهم ریختمشون. خاطره در اتاق رو باز کرد و با دیدن من گفت: خاک بر سرم. دیوونه شدی رفت!

با خودم گفتم: ایشونم که طبق معمول اینجا حضور دارن.

در حالی که به سمتم می اومد گفت: بلند شو خواهرم. یکم به خودت برس، پس فردا مردم حرف در میارن می گن دخترشون موقع عروسیش خل و چل شده!

با شنیدن کلمه ی عروسی دوباره به قول خاطره زد به سرم.

با درماندگی سرم رو گذاشتم روی شونه ی خاطره و با لحن گریه داری گفتم: خاطره!

زد تو سرم و گفت: می گم خل شدی!

موهام رو صاف و صوف کردم. لحنم رو درست کردم و گفتم: آجی! تو که انقدر خواهر خوبی هستی...

دستی به سرم کشید و پرسید: خب! حالا چی می خوای؟!

دوباره سرم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم: فقط می گم تو که انقدر گلی...

- خب!

- همیشه با بابا صحبت کنی که، یکم عروسی رو عقب تر...

سرم رو از شونه ش جدا کرد و گفت: گفتم یه چیزی می خوای!

- پس صحبت می کنی؟

- نه!

- چرا آخه؟

- ببین خورشید، دوباره این کاراتو شروع نکن!

- نمی خوای واسه خواهرت یه کاری انجام بدی؟

سکوت کرد. بعد در حالی که چشمانش برق می زد گفت: یادم افتاد!

تقدیر خورشید

با تعجب پرسیدم: چی رو؟

– بلند شو. بلند شو بریم؛ خوب شد یادم افتاد!

دستم رو کشید و از روی تخت بلندم کرد، دوباره پرسیدم: خب بگو چی شده؟

اومده بودم اینجا مدل لباس عروس بهت نشون بدما!

متوجه شدم که حرف های من اثری روی خاطره نداشت!

* * *

داخل سالن کنار نسیم نشستیم بودم و صورتم رو داخل آینه ای که در دست داشتم نگاه می کردم.

نسیم آینه رو کنار زد و گفت: من جای تو کم آوردم، سه ساعته داری خودتو توی آینه نگاه می کنی که به چی
برسی؟

به نسیم اعتنایی نکردم. پس از لحظه ای متوجه خنده ی نسیم شدم.

متعجبانه نگاهش کردم و گفتم: چیه؟!

خنده ش رو کنترل کرد و گفت: هیچی.

یاد حرف های روز گذشته ی نسیم افتادم. گویا خیال می کرد که حرف های خواهرانه ش در من تاثیر گذاشته!

خاطره که کنار دوستش در میان انبوه لباس عروس که روی کاناپه انداخته شده بود ایستاده بود، من رو صدا زد:
خورشید! یه لحظه بیا اینجا!

بلند شدم و به طرفشون رفتم، نسیم هم به دنبال من اومد.

– ببین این خوبه؟

– نه! یکم زیادی باز نیست؟

– خوبه دیگه، کجاش بازه؟

– نه این خوب نیست.

نگاهی به بقیه ی لباس ها انداختم و گفتم: اصلاً همشون مثل همین، از هیچکدومشون خوشم نمیاد!

خاطره می خواست چیزی بگه که صدای داد و بیدادِ داخل حیاط ساکتش کرد. با تعجب پرسیدم: صدای کیه؟

رعنا خانم رو صدا زدم و گفتم: برو ببین صدای کیه!

مادر با عجله خودش رو به مادر رسوند و گفت: هیچی. شما به کارتون برسید!

در حالی که سعی داشت اوضاع رو آرام کنه پرسید: راستی چی شد؟ بالأخره کدومو انتخاب کردی؟

سکوت کرده بودم. قصد داشتم صاحب اون صدا رو بشناسم.

با سکوت من همه سکوت کرده و از رفتارم متعجب شده بودن، یک لحظه شک کردم که شاید اون صدا، صدای پوریا باشه.

لباسی که در دست داشتم رو روی کاناپه انداختم و به سرعت به سمت درِ سالن رفتم و در رو باز کردم.

پدر و پوریا که داخل حیاط مشغول جر و بحث بودن با دیدن من ساکت شدن.

پدر خطاب به من گفت: تو برای چی اومدی بیرون؟ برو داخل دخترم!

با اینکه از حضور پوریا حیرت زده شده بودم، سعی داشتم بهش توجهی نکنم.

از پدر پرسیدم: چی شده بابا؟

- هیچی دخترم.

مادر هم وارد حیاط شد. پدر رو به ما گفت: شما برید داخل.

مادر دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم خورشید جان!

قصد داشتم با مادر برم داخل که پوریا صدام کرد: خورشید!

متوقف شدم. ادامه داد: تو باور می کنی که من تنهات بذارم؟ واقعاً حرفای پدرتو باور می کنی؟ پدرت می گه تو تا

چند روز آینده می خوای ازدواج کنی. راسته؟

پوریا به این حرف ها ی جانب دارانه ش ادامه می داد. اما من بیش تر به یاد حرف های اون روز و گریه هام می افتادم.

برگشتم، چند پله پایین رفتم و با عصبانیت گفتم: آره؛ درسته. من قصد دارم ازدواج کنم. این قضیه هیچ ارتباطی به تو نداره!

- تو که گفתי علاقه ای بهش نداری، به اجبار پدرت می خوام باهاش ازدواج کنی!

نگاهی به پدرم انداختم، دوباره رو به پوریا گفتم: هیچ اجباری در کار نیست. من با کسی ازدواج می کنم که دوستش دارم.

پوریا قصد داشت به حرف زدن ادامه بده که گفتم: برو پوریا! تو دیگه ارزشی برای من نداری... منم دیگه دلیلی برای حضورت تو اینجا نمی بینم.

وارد خونه شدم، پوریا با صدای بلندی گفت: خورشید! اینو بدون که من هیچوقت تو رو فراموش نمی کنم. باور کن که من نمی خواستم این کارو انجام بدم...

پدرم گفت: حالا که جوابتو گرفتی. برو بیرون!

اون حرف ها رو به خاطر اینکه دل پدر و مادرم رو خوش کنم نزد، حتی از ته قلبم هم نبود؛ اون حرف ها برخاسته از کینه ای که از پوریا داشتم و روزهایی که با گریه سپری شد بود.

با خودم کلنجار می رفتم که وقتی دوباره پوریا رو دیدم چه واکنشی نشون بدم، یا چه رفتاری باهاش داشته باشم تا خشم درونم کنترل بشه! با این حال تونستم بهش ثابت کنم که بدون اون هم قادر به زندگی هستم.

* * *

ساعت پنج و نیم بود. کنار آنه و آرزو نشسته بودم و براشون کتاب می خوندم.

متوجه پیامی که برام ارسال شد، شدم.

از کتاب خوندن دست کشیدم. نگاه دقیق تری به صفحه ی تلفنم انداختم، داییم بود. اما با خوندن متن پیام متوجه شدم حناست.

"سلام خورشید! خبر ازدواجتونو شنیدیم. امیدوارم خوشبخت بشی. از این که خواهر دارم خوشحالم، اما از اینکه مدت خواهر داشتنم انقدر کوتاه بود خیلی ناراحتم. دوست داشتم بیش تر باهاش باشم. از اینکه برای مادرمون سنگ قبر خریدی ممنون. ببخشید که با این کار باعث ناراحتیت شدیم، ولی باور کن که قصد خراب کردن زندگیتو

تقدیر خورشید

نداشتیم. امیدوارم موفق باشی، نگران دانشگاه منم نباش؛ به لطف پدرت می‌تونم به دانشگاه برم. دوست دارم یه روز دوباره ببینمت. خداحافظ!"

شماره ی دایی رو گرفتم، اما در دستری نبود.

سردرگم شدم، آنه گفت: خاله چی شده؟ چرا دیگه کتاب نمی‌خونی؟

- یه لحظه صبر کن خاله!

شکاره ی صبا رو گرفتم.

- الو. سلام صبا!

- سلام خورشید جان. حالت خوبه؟

- ممنون. ببخشید من یه مشکلی برام پیش اومده باید زودتر برم...

با مکث کوتاهی گفت: آره، آره الان مامان اینا میان خونه. تو اگر کار داری برو عزیزم!

- ممنون صبا جون. خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم، کتاب رو روی میز گذاشتم و بلند شدم.

آرزو و آنه شاکی شدن: خاله کجا می‌ری؟

- ببخشید خاله. باید برم، فردا براتون بقیه ی داستانو می‌خونم!

پالتوم رو تنم کردم و از خونه خارج شدم؛ وقتی که سرِ کوچه ی شقایق از ماشین پیاده شدم با عجله راه رو تا خونه طی کردم.

در نیمه باز بود. چند بار در زدم و وارد حیاط شدم؛ طبق معمول همون زن ترش روی چادر به کمر داخل حیاط بود و کشیک می‌کشید.

با دیدن من با چهره ای طلبکارانه به سمتم اومد و پرسید: چیه؟ دوباره چی می‌خوای؟

- فکر نمی‌کنم که به شمام باید جواب پس بدم!

تقدیر خورشید

راهم رو کج کردم، دوباره سدّ راهم شد و گفت: کجا؟!

- می خوام برم داخل!

- می خوای بری کی رو ببینی؟

- میشه بری کنار؟

- کسی خونه نیست!

- منظورت چیه؟

زدمش کنار و جلوتر رفتم، صدا زدم: دایی، حنا. کجایید؟

- اونا دیگه اینجا نیستن!

- یعنی چی؟

- یعنی برای همیشه از اینجا رفتن، چهار - پنج روز پیش بابات اومد اینجا، تهدیدشون کرد که از زندگی دخترش بیرون برن!

- بابام اومده بود اینجا؟

- آره. بعد از اینکه یه دعوای حسابی با دایی و خواهرت کرد قرار بر این شد که با خرج پدرت اسباب و اثاثیه شونو جمع کنن و از این خونه، یعنی از این شهر برن، دیگه ام برنگردن!

با لحن آروم تری پرسیدم: یعنی الان، برای همیشه رفتن؟

- آره. بهتره تو هم دیگه اینجا نیای. الانم برو، نمی خوام دوباره یه شر دیگه درست بشه.

با خودم گفتم: بابام، مثل همیشه بابام سعی کرده اوضاعو به حالت اول برگردونه...

رو به اون خانم گفتم: ببخشید. خدافظ!

با عجله از خونه خارج شدم؛ تمام مدتی که در راه خونه بودم زیر لب گله و شکایت می کردم، اعصابم کاملاً بهم ریخته بود. نه می خواستم و نه می تونستم به پدرم برای اینکارش حق بدم.

تقدیر خورشید

بعد از این همه سختی تازه خانواده ی واقعیم رو پیدا کردم، حس می کردم هر وقت که تنهام می تونم برم کنارشون، می تونم باهاشون حرف بزنم... اما انگار قرار بود به خاطر پدرم به این خواسته م هم نرسم!

نگاهی به ساعت انداختم، پدر هنوز از شرکت برگشته بود، برای همین راه شرکت رو در پیش گرفتم.

ماشین رو متوقف کردم و وارد شرکت شدم. مادامی که سوار آسانسور بودم احساس می کردم که زمان کند شده، می خواستم سریع تر به پدر برسم و دلیل کارش رو ببرسم.

با باز شدن در آسانسور به سرعت به طرف اتاق پدر رفتم، خانم منشی با دیدن من بلند شد و گفت: سلام خانم!

ایستادم و گفتم: سلام.

- آقای صالحی نمی تونن شما رو ببینن!

بدون اینکه به حرفش توجهی کنم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم، خانم منشی قصد داشت به دنبال من وارد اتاق بشه که مانع شدم و در رو بستم.

رو به روی پدر ایستادم.

پدر مشغول صحبت کردن با تلفن بود، با احترام صحبتش رو به پایان رسوند، نفس عمیقی کشید و پرسید: دوباره چی شده که سلامت یادت رفت؟

چیزی نگفتم، ادامه داد: بشین!

ترجیح دادم بایستم، سعی کردم اینبار با آرامش حرفم رو آغاز کنم: چرا اینکار و کردین پدر؟

- چه کاری؟

- من که به حرفتون گوش کردم. گفتین با سیروان ازدواج کن، قبول کردم؛ دیگه چیکار به اون دو نفر داشتین؟ حضورشون خیلی اذیتتون می کرد؟

- منظورتو نمی فهمم. کدوم دو نفر؟

- خودتون خوب می دونید که منظورم چه کسایه. همون دو نفری که به خیال خودتون خریدنشون تا از زندگی دخترتون بیرون برن و مشکلی براش به وجود نیارن!

تقدیر خورشید

– برای اینکارم باید ازت اجازه می گرفتم؟!

این حرف پدر من رو به سکوت وا داشت، اما اونها جزئی از زندگی من بودن، نمی تونستم به این راحتی چشمم رو ببندم و همه چیز رو به فراموشی بسپارم.

– من پدرتم. بهتر از تو می دونم که صلاحیت چیه. ناراحت اونام نباش. فرستادمشون به یه جای بهتر که حداقل در آسایش زندگی کنن؛ هر چی تا الان سختی کشیدن کافیه، این براشون بهتره!

– صلاح کار همه دست شماست، آره؟ من، پوریا... الانم دایی و خواهرم!

– تو هنوز اون پسر رو فراموش نکردی؟

پوفی کردم و گفتم: مطمئن باشید این کارای شما به خوشبختی من کمکی نمی کنه. ای کاش به خودم می گفتین... پیش از اینکه دیر بشه!

از اتاق خارج شدم، انگار دیگه از خودم اختیاری نداشتم، تصمیم گیر زندگی من پدرم بود. با این کارش می خواست مانع پی بردن سیروان و خانواده ش به هویت واقعی من بشه!

روی صندلی نشسته بودم و چرخ می خوردم. می خواستم با سیروان حرف بزنم تا شاید اون بتونه کمکم کنه، می خواستم حقیقت رو بهش بگم. تلفن رو برداشتم و شماره ی سیروان رو گرفتم، منتظر مونم تا جواب بده...

– الو. سلام.

– سلام!

– می تونم امروز ببینمتون؟

– اتفاقی افتاده؟

– نه! فقط می خواستم باهاتون حرف بزنم.

– باشه کجا؟

– همون کافی شاپ سر خیابون سپهری!

– باشه. ساعت؟

تقدیر خورشید

– ساعت چهار خوبه؟

– آره. اشکالی نداره، فقط ممکنه یکم دیر تر بیام، چون با پدر می رم شرکت. اگه می تونی منتظر بمونی...

– باشه، اشکال نداره. پس فعلاً خدافظ!

– خدافظ.

یک ساعت مونده به قرار برای رفتن آماده شدم، دست و پام می لرزید، دلم نمی خواست به واکنش سیروان بعد از شنیدن حرف هام فکر کنم.

فقط قصد داشتم تمام حرف هایی که نتونستم بهش بزنم رو بگم و برگردم. نمی شد با قاطعیت گفت که علاقه ای به سیروان ندارم، اما اوضاع روحیم رو به راه نبود.

سیروان آدمی منطقی بود و شاید می تونست درکم کنه.

مانتوی شکلاتی و شلوار مشکی پوشیدم، یه روسری کوچک کالباسی هم به سر کردم و از خونه خارج شدم!

ساعت حدوداً چهار و بیست دقیقه بود و من در کافه منتظر رسیدن سیروان بودم.

حوصله م سر رفته بود، تصمیم گرفتم که با تلفنم ور برم.

تلفنم رو از داخل کیفم در آوردم و روشنش کردم، سرم تو گوشی بود اما حواسم پی سیروان!

اونقدر فکرم مشغول بود که متوجه فردی که روبه روم ایستاده بود نشدم.

تا اینکه خودش مجبور شد من رو متوجه حضورش کنه.

– هیچوقت انقدر غرق گوشی ندیده بودمت!

سرم رو بالا آوردم. با دیدن پوریا خشکم زد. پرسیدم: تو اینجا چیکار می کنی؟

با نگرانی به اطرافم نگاه کردم، سیروان هنوز نیومده بود، گفتم: پرسیدم تو اینجا چیکار می کنی؟

– اومدم ببینمت. می خوام باهات حرف بزنم خورشید!

– من با تو حرفی ندارم.

صندلی رو کشید عقب و رو به روی من نشست و گفت: باور کن من نمی خواستم که اون اتفاق بیفته!

نگاهم رو به میز دوخته بودم، گفتم: حالا که می بینی افتاده. بلند شو برو نمی خوام ببینمت.

- خورشید خواهش می کنم. یه لحظه اجازه بده... درسته که من ترک کردم، اما باور کن که مجبور شدم؛ یعنی پدرت منو مجبور کرد.

- الان کی مجبورت کرده که بیای اینجا و این حرفا رو بزنی؟

- فکر می کردم وقتی از پیشت برم می تونم فراموش کنم، اما دیدم بدون تو نمی تونم زندگی کنم!

نیشخندی زدم و گفتم: اگه یکم صبر می کردی می دیدی چندان هم سخت نیست، هیچ کاری برای تو سخت نیست پوریا! هنوز حرفای اون روزت توی گوشمه.

پیش از اینکه چیزی بگه ادامه دادم: می دونی چرا؟ می دونی چرا حرفای اون روزت تو ذهنم تکرار میشه؟ چون نمی خوام احساس تنفری که ازت دارم یک لحظه هم کم بشه... دیگه از چشمم افتادی پوریا، دیگه نمی خوام باهات رو به رو بشم. اصلاً هر چقدر بخوای می تونی اینجا بمونی. من می رم!

- بشین خورشید! حداقل جواب سؤالمو بده.

با عصبانیت بهش نگاه کردم، پرسید: تو واقعاً به سیروان علاقه داری؟

مکث کردم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به تو مربوط نیست!

- من می دونم که علاقه ای در کار نیست. پدرت تو رو مجبور به ازدواج کرده، مثل من که مجبورم کرد تو رو ترک کنم.

متوجه سیروان که کنار در ایستاده بود و با نگاهش به دنبال من می گشت شدم. وقتی من رو دید لبخندی زد و به سمتم اومد.

پوریا پشت به سیروان نشسته بود، به خاطر همین سیرون از اون زاویه شناختش. از روی صندلی بلند شدم، قلبم به شدت می تپید.

تقدیر خورشید

پوریا سرش رو به سمت سیروان چرخوند، سیروان با دیدن پوریا در کنارم حیرت زده شد؛ قدم های نهاییش به سمت میز رو آهسته تر برداشت. متعجب به ما خیره شده بود. وقتی که کنار میز رسید، بدون اینکه چیزی بگه به پوریا نگاه کرد. پوریا گفت: من دیگه میرم!!

سیروان با لحن آرومی خطاب به پوریا گفت: صبر کن! مزاحم حرف زدنم شدم؟

به سیروان گفتم: بذار بره!

دست پوریا رو کشید و گفت: بشین!

پوریا نگاهی به من انداخت و به همراه سیروان نشست، من هم نشستم.

روی سخن سیروان فقط پوریا بود، با جدیت نگاهش کرد و پرسید: ادامه بدید. حرفاتونو بزنید!

پوریا ساکت بود، گفتم: سیروان! من برات توضیح می دم، فعلاً بذار بره.

سیروان به من نگاه نمی کرد، در همون حالتی که به پوریا خیره شده بود گفت: ظاهراً نمی تونین همدیگرو فراموش کنی!

گفتم: قضیه اونطوری که تو فکر می کنی نیست!

اینبار با جدیت نگاهم کرد.

- من به هیچ قضیه ای فکر نکردم!

و با عصبانیت از پوریا پرسید: حرفمو نشنیدی؟ منو دیدی زبونت بند اومد؟

من: سیروان خواهش می کنم!

برخلاف انتظارم پوریا از سیروان پرسید: چرا دست از سر خورشید بر نمی داری؟

سیروان که تصمیم گرفته بود به من خیره بشه، در جواب پوریا گفت: چه عجب! زبون باز کردی! دست متوجه حرفات نشدم، بیش تر توضیح بده!

از نگاه سیروان می ترسیدم، هیچوقت اونطوری ندیده بودمش.

سرم رو پایین انداختم، پوریا گفت: حتماً تا الان فهمیدی! بهتره بری عشق و علاقه تو نثار کس دیگه ای کنی، کسی که برات ارزش قائل باشه!

با ترس به پوریا نگاه کردم. پوریا رو به من گفت: چرا بهش نمی گی خورشید؟ چرا نمی گی که فقط به خاطر اصرار پدرت مجبوری باهاش ازدواج کنی؟!

پیش خدمت کنار میز حاضر شد و پرسید: چی میل دارید؟

کسی بهش توجه نکرد، دوباره حرفش رو تکرار کرد، بهش گفتم: لطفاً سه تا لیوان آب بیارید! پیش خدمت از ما دور شد.

سیروان با حیرت به من و پوریا نگاه کرد، سعی کردم اوضاع رو جمع کنم؛ با دستپاچگی گفتم: ب... ببخشید آقا سیروان! می دونم که الان موقع خوبی نیست، ولی... ولی دیر یا زود باید بهتون می گفتم.

سیروان: چیزی که تو این مدت می خواستی بگی همین بود؟

جوابی ندادم. نفس عمیقی کشید، تن صداش رو بالا برد: جواب منو بده!

آب دهانم رو فرو بردم. آروم گفتم: هر وقت که خواستم بهتون بگم نشد.

نیشخند تلخی زد و پرسید: از چی می ترسیدی؟ از اینکه می خواستی برگردی پیش این آقا؟ اگه انقدر همدیگر و دوست داشتن چرا همه چیز بینتون تموم شد؟

پیش خدمت آب ها رو آورد روی میز گذاشت و رفت.

پوریا با لحنی قاطعانه گفت: چیزی بین ما بهم نخورده. فقط یه مزاحم داشت که اونم تو بودی. حالام که فهمیدی باید بری، چون اضافی هستی؛ کسی نمی خواد که باشی!

با ترس به هر دوشون نگاه کردم، نگران حرف های بی منطق پوریا و واکنش سیروان بودم.

سیروان مکثی کرد، انگار سعی داشت خودش رو یه جوری آروم کنه، دلم به حالش می سوخت، چون همیشه غرور داشت و کسی بهش از این حرف ها نمی زد.

احساس می کردم که غرورش شکسته اما سعی داره همه چیز رو عادی جلوه بده، طوری که انگار این موضوع براش بی اهمیته!

تقدیر خورشید

با تعجب به حرکت سیروان خیره شدم، دستش رو داخل پالتوش کرد و روی قلبش گذاشت، دست دیگرش رو روی میز گذاشت و مشت کرد، تنها کاری که می تونست انجام بده سکوت بود.

با اینکه همیشه دنبال فرصت بودم تا حرف هام رو بهش بزنم، ولی از اینکه همه چیز رو فهمیده بود می ترسیدم، از اینکه نکنه اتفاقی براش بیفته.

به تندی نفس می کشید، احساس می کردم که قلب خودم هم تیر می کشه!

پوریا با خیال راحت نشسته بود، رفتار پوریا بیش از هر چیز دیگه ی اذیتم می کرد.

تلفن سیروان زنگ خورد. تلفنش رو از داخل جیب پالتوش درآورد، مکشی کرد و پاسخ داد: بله؟

لحظه ای سکوت کرد، از روی صندلی بلند شد، من و پوریا با تعجب بهش نگاه کردیم، ادامه داد: الان... الان میام!

تلفن رو قطع کرد و به سرعت به سمت در رفت.

بلند شدم و صداش کردم، همه به ما نگاه می کردن، ولی سیرون بدون اینکه به ما توجه کنه در رو باز کرد و از اتاق خارج شد.

پوریا بهم گفت: نگران چی هستی؟

- بسه دیگه پوریا! این چه مزخرفاتی بود که گفتی؟ قرار بود خودم امروز این ماجرا رو تموم کنم...

رو به روم ایستاد و گفت: مزخرف؟ اگه می خواستی بهش بگی پس چرا انقدر دست دست می کردی؟ اگر برات مهم بود دنبالش می رفتی!

با این حرف پوریا عصبانی تر شدم.

با عجله اونجا رو ترک کردم، وقتی رفتم بیرون به اطراف نگاه کردم نگاهم به ماشین سیروان افتاد که از کافه دور می شد.

سوار ماشین شدم و دنبالش رفتم. نمی دونم چرا؟ ولی هر طوری بود می خواستم بدونم که چه اتفاقی افتاده؟ چه چیزی سیروان رو انقدر نگران کرده بود؟

اون لحظه متوجه نبودم که به خاطر سیروان نگران شدم، نفهمیدم که نگرانیش انقدر برام مهمه، حتی نفهمیدم که چرا با اون سرعت تو خیابون هادنبالش می رفتم!

تقدیر خورشید

بالآخره ماشین رو متوقف کرد، کمی عقب تر از ماشین سیروان من هم ماشین رو خاموش کردم.

سیروان با همون عجله از ماشین پیاده شد، من هم از ماشین پیاده شدم.

به سر در بیمارستان نگاه کردم، از خودم پرسیدم: چرا بیمارستان؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

اونجا محل کار صبا بود.

به دنبال سیروان من هم وارد بیمارستان شدم، ولی در میان انبوه مردم گمش کردم.

با سرعت می دویدم و دنبالش می گشتم، اما موفق نشدم پیداش کنم.

روی صندلی نشستم، طبقه ی همکف بیمارستان خیلی شلوغ بود، حتی نمی دونستم سیروان رفته کدوم طبقه!

تصمیم گرفتم به صبا زنگ بزنم.

- الو صبا!

- سلام خورشید.

- سلام. من تو بیمارستانتونم!

- این جایی؟

- آره. دنبال سیروان اومدم ولی گمش کردم... راستی! چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟!

آهی کشید و گفت: راستش، بابا دچار حمله ی قلبی شده!

- چی؟ الان کجایی؟ سیروان پیشته؟

- آره. تو همونجا بمون، فعلاً ملاقات ممنوعه، الان میایم پایین.

- باشه عزیزم!

سرم رو به دیوار تکیه دادم، نگران حال سیروان بودم، داخل کافه رنگش پریده بود؛ با این خبری هم که شنید نمی

دونستم که چه حالی داره. فقط نشستم و منتظر شون شدم.

در آسانسور باز شد. صبا، سیروان و مادرش از آسانسور خارج شدن.

تقدیر خورشید
به طرفشون رفتم.

– سلام!

صبا جواب سلام رو داد، مادر سیروان هم همینطور.

سیروان سرش رو پایین انداخته بود!

صبا در حالی که دست مادر سیروان رو گرفته بود بهم گفت: خورشید جان! برای مادر یکم آب میاری؟

– باشه. حتماً!

دوباره به سیروان که تصمیم گرفته بود نگاهش رو به زمین بدوزه نگاه کردم.

رفتم و برای خانم صالحی آب آوردم؛ وقتی بهشون رسیدم صبا لیوان آب رو گرفت و رو کرد به سیروان و گفت:
سیروان جان حالت خوبه؟

– آره.

با ترحم به سیروان نگاه می کرد، کمی آب به خانم صالحی نوشاند و بلند شد، لیوان رو روی صندلی گذاشت. ایستاد
رو به روی سیروان، آستین لباس سیروان رو بالا داد، نبضش رو گرفت؛ موهای خیس روی پیشانیش رو کنار زد،
دست روی پیشانیش گذاشت و گفت: قرصات...

سیروان اجازه نداد که صبا حرفش رو تموم کنه، صبا گفت: خیلی خوب! بیا بریم باید یه آرام بخش بزنی!

– حالم خوبه، می رم خونه.

از کارش متعجب شدم، با اون حال به بیمارستان اومد و انقدر راحت می خواست بره!

مادرش گفت: برو مادر. برو خونه یکم استراحت کن.

سیروان نیم نگاهی به من انداخت، از کنارم عبور کرد و به سمت در خروجی رفت.

صبا خطاب به من گفت: خورشید جان! تو هم برو خونه ی ما!

– چی؟

– من امشب شیفتم، به مادرت زنگ می زنم می گم که رفتی خونمون. اینطوری بچه هام دیگه تنها نیستن!

از مادر سیروان و صبا خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم.

سیروان سوار ماشینش شده بود، با عجله به طرفش رفتم و زدم به شیشه.

با بی حوصلگی شیشه رو پایین داد؛ پرسیدم: خوبی؟

– فرقی ام می کنه؟

– تو حالت خوب نیست، بیا سوار ماشین من شو، می رسونمت!

لبخند بامزه ای زد، شیشه رو بالا داد، ماشین رو روشن کرد و رفت.

با عصبانیت گفتم: ایششش، لجاز!

* * *

کنار آنه و آرزو نشسته بودم، اتاقشون حسابی گرم بود، خودشون هم مشغول نقاشی کشیدن بودن.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت هشت و نیم بود.

مریم خانم وارد اتاق شد و گفت: بیاید پایین. شام حاضره!

– باشه. الان میایم.

کمی مکث کرد و پرسید: میشه آقا سیروانم صدا کنی؟ شاید حرف تو رو گوش کنه و از اتاقش بیاد بیرون.

– باشه.

بچه ها رو فرستادم پایین.

از وقتی که وارد خونه شدیم، سیروان به اتاقش رفت و بیرون نیومد!

کنار در اتاق سیروان حاضر شدم و در زدم؛ نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم، سیروان با دیدنم گفت: تو برای

چی اومدی داخل؟!

– تو حالت خوب نیست، بیا یه چیزی بخور، بقیه رو نگران نکن!

تقدیر خورشید

– کسی نگران من نیست. برو بیرون، درم ببند!

در رو بستم و داخل اتاق موندم. با جدیت بهم نگاه کرد و گفت: گفتم بری بیرون!

– سیروان خواهش می کنم انقدر لجبازی نکن؛ صبا تو رو به من سپرده.

در حالی که به سختی نفس می کشید دوباره خنده ی بامزه ای کرد و گفت: من بچه نیستم!

رفتم جلوتر، روی تختش نشستم و دست هاش رو گره کردم.

– یک ساعت پیش اون حرفا رو بهم زدی تا منو از سرت باز کنی، الان اومدی اینجا چی می گی؟ نگرانی؟

از روی تخت بلند شد و به سمتم اومد. پرسید: چرا تو این مدت زبون باز نکردی و چیزی نگفتی؟

– باور کن که می خواستم بهت بگم، حرفای پوریا واقعیت نداشت.

به تندی نفس می کشید، اما قصد داشت خونسردیش رو حفظ کنه. گفت: خورشید! برو بیرون!

خواستم چیزی بگم که ادامه داد: تو راجع به من چی فکر کردی؟ خورشید! من سر بار کسی نیستم، الانم برو بیرون!

– سیروان!

با صدای بلند تری گفت: برو بیرون. دیگه نمی خوام ببینمت.

با بغض گفتم: باشه.

سرم رو پایین انداختم و ازش رو برگردوندم، پیش از اینکه در رو باز کنم متوجه صدای افتادنش شدم.

با نگرانی برگشتم و بهش نگاه کردم، روی زمین افتاده بود...

به سرعت رفتم کنارش، انگار می خواست حرفی بزنه اما نمی تونست!

– سیروان! چی شدی؟

به چشمام خیره شده بود، نگاه اشک آلودش دلم رو لرزوند، قطره ی اشکش سرازیر شد.

با گریه از اتاق خارج شدم و خدمتکار رو صدا زدم.

وقتی به اتاق برگشتم، سیروان از هوش رفته بود.

تقدیر خورشید

خیلی می ترسیدم، احساس گناه می کردم، شاید اگر قراری باهاش نداشته بودم و اون حرف ها رو نمی شنید، کمی از دردش کاسته می شد!

"سیروان"

وقتی چشمانم رو باز کردم پرستار رو دیدم که سرم رو از دستم بیرون می کشید.

هوا کاملاً تاریک بود، انگار اتاق با یه شمع روشن بود!

ماسک اکسیژنی که روی دهانم قرار داشت اذیتم می کرد، دلم می خواست از روی تخت بلند شم و از اتاق برم بیرون.

تقریباً از وقتی یادم می اومد روی تخت بیمارستان بودم، بخاطر همین از شرایطی که داشتم راضی نبودم.

پرستار با دیدن صورت من از اتاق خارج شد تا دکتر رو صدا کنه.

وقتی با نگاهم پرستار رو دنبال می کردم، متوجه خورشید شدم که کنار مادرم پشت شیشه ایستاده بود. نگاهم رو ازشون برداشتم و سرم رو به سمت دیوار کج کردم.

بعد از اومدن دکتر و حرف ها و توصیه های همیشگی، مادر، صبا و خورشید به اتاق اومدن.

چشمان خورشید دست کمی از مادرم نداشت، حسابی قرمز شده بود.

مادر صبا رو به خاطر اینکه درباره ی شدت گرفتن بیماریم چیزی بهش نگفته بود مؤاخذه می کرد.

خورشید گوشه ای ایستاده بود و حرفی نمی زد.

مادرم خطاب به من گفت: تو نباید چیزی به ما می گفتی؟ مگه ما خانواده ت نبودیم؟

با خودم گفتم که خودتون با عتش شدین!

مادر با همون صدای بغض آلود ادامه داد: شما همتون تصمیم گرفتین که منو دق بدین! اول آرمان... بعدم پدرت، حالام نوبت توئه؟

با این حرفش خشکم زد، مادر بی امان گریه می کرد، خورشید با نگرانی بهش نگاه می کرد، صبا هم در حالی که گریه می کرد سعی داشت مادر رو آروم کنه!

تقدیر خورشید

- مادر بیاید بریم بیرون! زمان ملاقاتم دیگه تموم شده.

- می خوام پیش پسرم باشم!

صبا مانع موندن مادر شد، هر طوری بود مادر رو از اتاق خاج کرد.

پیش از اینکه خورشید هم از اتاق خارج بشه، ماسک رو پایین آوردم و صداش زدم: خورشید!

خورشید متوقف شد، پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

ساکت بود، با صدای بلند تری پرسیدم: چیزی شده؟

نگاهی به مادر و صبا که بیرون بودن انداخت و پاسخ داد: پدرت... پدرت از دنیا رفت!

- چی؟

قصد داشت از اتاق خارج بشه که گفتم: کجا داری می ری؟

حرفم رو نشنیده گرفت؛ نمی تونستم از روی تخت بلند بشم، مثل دیوونه ها ناله می کردم.

صبا به همراه یه پرستار دیگه وارد اتاق شد.

- آروم باش سیروان!

- ولم کن صبا!

خورشید از پشت شیشه نگاهم کرد، من هم با چشمانی پر از اشک بهش خیره شدم.

باورم نمی شد؛ اول آرمان، بعد جورجینا و حالا پدر... دلم می خواست بمیرم، دلم می خواست برای همیشه چشمانم

رو ببندم!

* * *

دو روز بعد...

از بیمارستان مرخص شده بودم، نزدیک ظهر ولی هوا تاریک و سرد بود.

روی تخت داخل اتاق نشسته بودم، صبا بهم اجازه نداده بود که از خونه خارج بشم و در مراسم تشییع پدرم حاضر بشم.

سر تا پا سیاه پوش شده بودم، احساس می کردم که قلبم هم تیره شده.

به جز خدمتکارا کسی داخل خونه نبود.

سرم رو بالا آوردم و به عکس پدر که روی میز قرار داشت نگاه کردم؛ حال روحی خوبی نداشتم. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم حتی یکبار هم گریه نکرده بودم، بارها بغض کردم ولی اشک نریختم، شاید دلیلش کارهایی بود که پدر در حقم روا می داشت...

غم و غصه تمام وجودم رو فرا گرفته بود ولی گریه نمی کردم.

تصمیم گرفتم برم سر خاک، با اینکه با مخالفت مریم خانم مواجه شدم ولی تصمیمم رو عملی کردم؛ از خونه خارج شدم و ماشین رو روشن کردم.

وقتی به قبرستان رسیدم از ماشین پیاده شدم، نگاهم به جمعیتی که در ناحیه ای از قبرستان تجمع کرده بودن افتاد.

با قدم هایی شمرده به طرف جمعیت رفتم، مردم با دیدن من کنار رفتن، نگاهی به مردی که در گوشه ای ایستاده بود و مرثیه می خوند انداختم.

مادر و صبا به همراه برادر زاده هام روی زمین نشسته بودن و گریه می کردن.

صبا با دیدن من متعجب شد. خورشید به همراه پدر و مادرش کنار بقیه و جلوتر از اونها ایستاده بود؛ نگاهم به نگاه خورشید گره خورد، با مظلومیت و شاید با کمی ترحم بهم نگاه می کرد.

نگاهم رو ازش برداشتم و جلوتر رفتم، وقتی که کاملاً به مزار پدرم نزدیک شدم، نا خودآگاه قطرات اشک روی گونه م جاری شد، دلم می خواست یک دل سیر برای پدرم گریه کنم.

رو به روی مادر و صبا نشستم و با درماندگی به عکس پدر نگاه کردم؛ دستم رو روی خاک نمناک آرامگاه پدر کشیدم، با دیدن من شدت گریه های مادرم بیش تر شد.

صبا آروم بهم گفت: مگه قرار نبود بمونی خونه و استراحت کنی؟

فقط به عکس پدر خیره شده بودم و اشک می ریختم. تو دلم باهاش دردِ دل می کردم: چرا الان؟ چرا الان باید تنهام بذاری؟... الان که حس می کردم دوباره شما رو بدست آوردم، الان که دوباره پدردار شده بودم چرا؟... ای کاش پیش از رفتنت بهم می گفتی که منو بخشیدی!

سرم رو روی خاک گذاشتم، کاری که سرِ مزار آرمان هم انجام داده بودم.

دکتر اسحاقی کنارم نشست، در آغوشم کشید و گفت: سیروان جان! پسر، بلند شو بریم.

سعی داشت من رو بلند کنه، اما نداشت، همونطور سرم رو روی خاک گذاشته بودم و آروم آروم گریه می کردم!

دو سه روز با غم سپری شد. توی این دو سه روز دائماً خونه ی صبا بودم، بخاطر همین مجبور بودم خورشید رو ببینم... تمام شرایطِ حالِ رو بد می کرد.

روی تخت دراز کشیده بودم، دستم زیر سرم بود.

فردای اون روز قرار بود وکیل پدر بیاد اونجا تا در مورد انحصار ورثه صحبت کنه!

خورشید کم کم داشت غروب می کرد، صدای خورشید و بچه ها به گوشم می رسید.

در باز شد، آنه و آرزو با عجله به طرفم اومدن، هر کدوم یک طرفم دراز کشیدن و سرشون رو روی دستم گذاشتن.

هم چنان به سقف خیره شده بودم، خورشید هم وارد اتاق شد، بدون اینکه جلو بیاد رو به بچه ها گفت: بچه ها بیاید برید تو اتاقتون، مزاحم عموتون نشید!

- مزاحم نیستن! اگه کاری نداری برو بیرون درو ببند. با جدیت گفتم: اگه یه نگاهی به دستم بندازی، می بینی که کتاب تو دستمه، می خواستم براشون کتاب بخونم!

آنه : راست میگه عمو؛ خاله می خواد برامون کتاب بخونه.

آرزو در ادامه ی صحبت های آنه گفت: آره؛ شازده کوچولو!

- خب... کجا بودیم؟

خورشید پس از کمی مکث و ورق زدن کتاب گفت: "شازده کوچولو گفت: سلام

گل جواب داد: سلام!

سازده کوچولو خیلی مؤدبانه سؤال کرد: آدما کجا هستن؟!

گل که خیلی وقت پیش یکبار یک کاروان در حال عبور را دیده بود، گفت: آدما؟ فکر کنم یه شش هفتایی از شون باقی مونده باشه، چند سال پیش دیدمشون. اما کسی نمی دونه کجا میشه پیداشون کرد. باد اونا رو با خودش این ور و اون ور میبره؛ اونا ریشه ندارن و این بی ریشگی زندگیشونو خیلی سخت می کنه..."

تمام مدتی که خورشید مشغول کتاب خوندن بود بهش نگاه می کردم، اما سعی داشتم که متوجه نگاه کردنم نشه. گهگاهی نگاهش رو از کتاب بر می داشت، هر چقدر می خواستم نگاهم رو ازش منحرف کنم نمی تونستم. یاد موقعی افتادم که تو خونه روی میز نشسته بودم و برای جورجینا کتاب می خوندم، اون هم سرش رو روی شونه م گذاشته بود و گوش می کرد.

انگار جورجینا کنارم نشسته بود، احساس آرامش داشتم. هر چند که یاد خودکشی جورجینا قلبم رو به درد می آورد!

"خورشید"

در رو باز کردم و وارد خونه شدم، مثل تمام روزهای بعد از فوت آقای رستگار همه جا ساکت بود. راهم رو به سمت اتاق بچه ها کج کردم، پیش از اینکه در اتاق رو باز کنم سیروان از اتاقش خارج شد. سلام کردم، نگاه گذرایی بهم انداخت و جواب سلام رو داد.

با پایین رفتن سیروان از پله ها، صبا با عجله به سمتم اومد و گفت: سلام!

- سلام. هنوز نرفتی؟

- الان دیگه می رم، بچه ها خوابن. یه کاری باهات داشتم خورشید جان!

دستگیره ی در رو ول کردم و گفتم: جانم؟

- سیروان می خواد بره سر خاک بابا، می خواستم ازت خواهش کنم اگه میشه تو هم بری.

با تعجب پرسیدم: من؟

تقدیر خورشید

- آره. مگه چه اشکالی داره؟ ... راستش خیلی نگرانشم، این چند روز اصلاً حالش خوب نیست، به اجبار من قرصاشو می خوره، ظاهرشو نگاه نکن!

- ولی... بچه ها چی؟ وقتی بیدار بشن...

- اشکال نداره، تو فعلاً با سیروان برو!

- آخه، شاید خودش نخواد.

- برای چی؟ به نظر من از خدایم هست!

لبخندی تصنعی زدم و گفتم: پس اگه میشه شما بهش بگین؛ اگر قبول کرد منم باهاش می رم.

به همراه صبا از پله ها پایین رفتم، صبا سیروان رو صدا کرد و گفت: یه لحظه صبر کن!

سیروان کنار ما حاضر شد، رو به صبا گفت: چی شده؟

- می خواستم بگم با خورشید برو!

نیم نگاهی به سیروان اندختم، یاد روزی افتادم که داخل ویلا ازم خواست به همراه سیروان برم پیاده روی، چهره ی سیروان در ذهنم تداعی شد؛ ولی اینبار سیروان مثل اون روز به من لبخند نزد و به خاطر صبا حرفش رو قبول کرد! به همراه سیروان از خونه خارج شدم.

در ماشین رو باز کرد و نشست.

دو دل بودم که در ماشین رو باز کنم یا نه، که خودش گفت: مگه نمی خوای بیای؟

لبخند ملیحی زدم و در رو باز کردم و سوار شدم.

تمام طول مسیر هیچ حرفی با هم نزدیم، البته به دلیل اینکه سیروان علاقه ای به هم صحبت شدن با من نداشت.

خیلی دوست داشتم بدونم که در ذهنش چه خبره، ولی این علامت سؤال هیچ وقت بر طرف نمی شد.

بوی عطرش همه جای ماشین رو پر کرده بود، هر وقت که بوی عطرش به مشامم می رسید، اضطراب سر تا سر وجودم رو فرا می گرفت.

تقدیر خورشید

اغلب اوقات در کنارش معذب بودم، هر چقدر هم سعی داشتم مانع بروز این احساسم بشم فایده ای نداشت.

بالآخره به مقصد رسیدیم؛ سیروان ماشین رو در گوشه ای پارک کرد، به دنبال سیروان به سر خاک پدرش رفتم.

سیروان طوری رفتار می کرد که انگار من وجود ندارم. اگر به خاطر اصرارهای

صبا نبود نمی پذیرفتم که همراه سیروان به اونجا برم.

سیروان با رسیدن به مزار پدرش روی زانوهایش نشست، دسته گلی که برایش خریده بود رو روی سنگ قبر گذاشت؛

من هم کنارش نشستم و شروع کردم به فاتحه خواندن.

نگاه سیروان به عکس پدرش که روی سنگ قبر حک شده بود، دوخته شد. انگار تمام حرف هاش رو با چشمانش به

پدرش می زد.

گلویی صاف کردم و گفتم: خدا رحمتش کنه!

چند دقیقه ای با سکوت سپری شد، تا اینکه سرش رو بالا آورد؛ به روبه روش خیره شد و گفت: فکر کنم دیگه کافی

باشه!

با تعجب بهش نگاه کردم، ادامه داد: بچه ها دیگه بیدار شدن.

– مگه خودت نمیای؟

با بی تفاوتی بهم نگاه کرد و گفت: برو خونه!

از روی زمین بلند شدم، قصد داشتم برم که نگاه هر دومون به آقایی که به سمتمون می اومد افتاد.

سیروان گفت: آرش دوستمه؛ فعلاً بمون!

آرش به ما رسید، بهش سلام کردم. سیروان هم بهش سلام کرد.

– سلام. شما خورشید خانم هستین دیگه؟

– بله!

– خوبین؟

تقدیر خورشید

– ممنون.

به همراه آرش کنار سیروان نشستم.

آرش دستش رو روی شونه ی سیروان گذاشت؛ آهی کشید و گفت: عجب دنیایه، بنده خدا سنی نداشت!

سیروان نگاه معنا داری به آرش انداخت، آرش گفت: حداقل نسبت به سنش جوون تر می زد. مثل تو نبود، یه نگاه به خودت بنداز، انگار چهلو رد کردی!!

– الان داری دلداریم میدی؟

مکشی کرد و در جواب گفت: نه، خرس گنده! اومدم به این بنده خدا یه سری بزنم!

آرش برخلاف سیروان خیلی شوخ طبع بود، هیکل ورزشکاری داشت، با پالتویی که به تن داشت، چهارشونه نشون میداد، چشمان گردی داشت؛ چهره ای جدی اما رفتاری شوخ طبع و با مزه!

تلفن آرش زنگ خورد. از داخل جیبش درآورد و جواب داد: سلام... جداً؟ خیلی خوب دستت درد نکنه... قربانت، باشه خدافظ!

با قطع کردن تلفن رو به ما گفت: بلند شید بریم!

سیروان: کجا؟!

– قرار شد سؤال نپرسی.

– ما قراری با هم نداشتیم!

آرش مکشی کرد و گفت: به هر حال. بلند شید بریم.

– خب بگو کجا؟

– بریم، بهتون میگم!

رو به آرش کردم و پرسیدم: منم باید پیام؟

– بله؛ اصل کار خود شمایی!

تقدیر خورشید

سوار ماشین سیروان شدم و به دنبال ماشین آرش به راه افتادیم.

مدت زمان زیادی تو راه بودیم.

وارد یک محله ی خلوت در شمال تهران شدیم، آرش جلوی درب بزرگی ماشین رو متوقف کرد، سیروان هم به تبعیت از آرش ماشین رو نگه داشت.

آرش از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد، سپس سوار ماشینش شد و وارد حیاط شد. ما هم به دنبالش وارد حیاط شدیم.

اونجا یه باغ تقریباً بزرگ بود که داخلش یک ساختمان قرار داشت. همگی از ماشین پیاده شدیم.

آرش با لبخند به من و سیروان نگاه کرد، ولی ما دو نفر همچنان با تعجب و حیرت به آرش خیره شده بودیم. سیروان پرسید: خب!

آرش: خب...

- برای چی اومدیم اینجا؟

آرش که با لبخند به دور و اطرافش نگاه می کرد. کمی از ما دور شد و درست در مقابلمون قرار گرفت، دستانش رو باز کرد و گفت: این کادوی ازدواجتونه!

با درماندگی به اطرافم نگاه کردم، همه جای باغ پر بود از درختان مرده و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای غار غار کلاغ بود.

سیروان پرسید: دیوونه شدی؟

آرش پوشه ای که زیر بغل گرفته بود رو باز کرد و به سمت ما اومد. سندِ اون خونه رو به سیروان نشون داد و گفت: پدرت پیش از مرگش این خونه رو برای شما خرید!

سیروان با چهره ای حیرت زده به آرش نگاه کرد و پرسید: برای ما؟

- بله! به عنوان کادوی عروسیتون. البته وکالتی به اسمت زده، که دیگه الان برای توئه دیگه!

سیروان اسناد و مدارک رو بررسی کرد.

تقدیر خورشید

به همراه آرش و سیروان وارد ساختمان خونه شدم، همه جا تاریک بود و سرد؛ اون خونه دو طبقه و چهار خوابه بود، دو اتاق در طبقه ی اول و دو اتاق در طبقه ی دوم داشت، هم نمای ساختمان و هم داخلش زیبا بود ولی خب یک سری تعمیرات نیاز داشت.

آرش به ما گفت: از فردا - پس فردا باید دست به کار بشید و بیاید اینجا رو تبدیل به خونه کنید!

به آشپزخونه رفتیم، مکان بزرگی بود.

بعد از اینکه تمام بخش های اون خونه رو دیدیم وارد حیاط شدیم... همه ی درختان و بوته های گل در سرمای زمستان عریان بودن ولی وقتی اون باغ بزرگ رو در بهار تصور می کردم، به نظرم واقعاً زیبا و رویایی می شد.

از ماجرای خونه و کادوی ازدواج که می گذشتیم به یک چیزی می رسیدیم، اون هم اینکه آیا من و سیروان واقعاً با هم ازدواج می کنیم یا نه؟!

سیروان فردای اون روز به خونه ی خودش رفت.

دو سه روز از اون ماجرا می گذشت اما خبری از سیروان نشد، اون حتی یکبار هم به من زنگ نزد.

دلم می خواست برم و بهش بگم که حرفای پوریا واقعیت نداره...

زمانی که آنه و آرزو رو برای گردش به پارک برده بودم، فقط به همین موضوع فکر می کردم؛ اما اگر به سیروان زنگ می زدم و التماس می کردم که من رو ببخشه به معنای این بود که بهش علاقه مند شدم و هر کاری می کنم تا ذره ای از علاقه ش نسبت به من کم نشه!

شب هنگام، با رسیدن به خونه ی صبا عزمم رو جزم کردم که سؤالم رو از صبا بپرسم.

با چهره ای جدی و مصمم پیش صبا حاضر شدم.

- سلام!

- سلام خورشید جان! حالت خوبه؟

- متشکرم.

قصد داشت از کنام رد بشه که مانعش شدم؛ با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چیزی شده؟!

تقدیر خورشید

- نه... فقط می خواستم یه چیزی ازت بپرسم!

- خب بپرس.

- تو آدرس خونه ی سیروانو داری؟

با لبخند نگاهم کرد و پرسید: برای چی می خوای؟

- راستش، نگرانش شدم، یعنی یه کاری ام باهاش داشتم. حالا میشه بهم بدی؟

- آره. اتفاقاً می خوستم ازت خواهش کنم که بری و بهش سر بزنی!

احساس کردم که زیاد غرورم رو زیر پا نداشتم.

با خوشحالی آدرس رو ازش گرفتم تا فردای اون روز به خونه ی سیروان برم.

فردا بعد از اینکه از منزل صبا خارج شدم راه خونه ی سیروان رو در پیش گرفتم.

یک بسته شکلات براش گرفتم تا تأثیرگفته هام بیش تر بشه!

سوار آسانسور شدم و منتظر موندم تا به مقصد یعنی طبقه ی سوم برسم.

مثل همه ی وقتایی که قصد دیدن سیروان رو داشتم قلبم به شدت می تپید و اضطراب تمام وجودم رو فرا گرفت.

از آسانسور پیاده شدم، رو به روی در واحد پنج که در آپارتمان سیروان بود قرار گرفتم؛ زنگ رو زدم و منتظر موندم.

حدود یک دقیقه بعد در رو باز کرد، با دیدن من جا خورد ولی ازم نپرسید که چرا اونجام؟! فقط متعجب شد و در

حالی که ازم انتظار سلام کردن داشت سلام کرد، من هم با لبخند جوابش رو دادم.

نگاهی به بسته ی شکلاتی که در دست داشتم انداخت، با لحنی خجالتی پرسیدم: میشه پیام داخل؟

مکشی کرد و در رو باز تر کرد، خودش هم از در فاصله گرفت.

وارد خونه شدم، خیلی کنجکاو بودم که ببینم خونه ی سیروان چه شکلیه؟ اون هم زمانی که سر زده واردش میشی!

با تعجب به اطرافم نگاه کردم، همه جا تمیز و مرتب بود. بوی عطر سیروان هم که طبق معمول به مشامم می رسید.

تقدیر خورشید

با بسته شدن در از جا پریدم، فکر اونجاش رو نکرده بودم که وقتی در بسته بشه و با سیروان تو خونه ش مواجه بشم چه احساسی خواهم داشت!

سیروان به طرف مبل های مشکی و قرمزش تعارفم کرد.

یاد بسته ی شکلات افتادم، بسته رو بهش تقدیم کردم.

روی مبل نشستم، سیروان وارد آشپزخونه شد و پرسید: قهوه می خوری؟

- ممنون!

با خودم گفتم: الان می پرسه ممنون آره یا ممنون نه؟!

ولی اینطور سؤالات از سیروان بعید بود!! بنابر این بدون اینکه حرفی بزنه دست به کار شد!

منم با دقت حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

مدت اندکی گذشت و سیروان با سینی قهوه به سمتم اومد. یه فنجان قهوه جلوم گذاشت و من هم ازش تشکر کردم، رو به روم نشست و پا روی پا انداخت.

با نگاهم سر تا پاش رو برانداز کردم، دمپایی آبی، شلوار مشکی، پلیور کاموایی آبی که زیپ کوچیکی در قسمت یقه ش داشت و البته باز بود؛ موهاش هم کمی بهم ریخته بود!

هیچ سؤالی ازم نپرسید، اینبار هم نپرسید که چرا رفتم اونجا، فقط منتظرانه نگاهم کرد.

بالآخره لب به سخن باز کردم: میدونم از اینکه منو اینجا دیدی چقدر تعجب کردی، ولی به نظرم لازم بود ببینمت، می خواستم راجع به اون روز باهات حرف بزنم!

در طول مدتی که باهاش حرف می زدم به چشم هاش نگاه نکردم چون اینکار باعث می شد که رشته ی کلام از دستم در بره!

ادامه دادم: منظورم اون روز توی کافه ست. نمی دونم باور می کنی یا نه، ولی من از پوریا نخواستم بودم که بیاد اونجا، هنوز نمی دونم که چطور از قرار ما با خبر شد ولی من دعوتش نکرده بودم، شاید دونستن این چیزا برای تو مهم نباشه، ولی برای من خیلی مهمه که حرفامو بهت بزنم. همه چیز بین من و پوریا تموم شده، من دیگه حتی حاضر نیستم ببینمش یا باهاش هم کلام بشم. می خواستم بدونی حرفای پوریا حقیقت نداشت، حتی با اطمینان می تونم

بگم که حرفاش از روی علاقه هم نبود، چون دیگه علاقه ای بین من و پوریا وجود نداره. درسته! من اون روزمی خواستم بگم که اصرارهای پدر و مادرمون باعث شده که تن به این ازدواج بدم...

- اینا رو همون روز فهمیدم!

با حیرت نگاهش کردم؛ ادامه داد: همون روز متوجه شدم که همه چیز بینتون تموم شده! فقط یه چیز هست که چیزی رو عوض نمی کنه، اونم اینکه که تو علاقه ای به من نداری... درست نمی گم؟

- احساس می کردم که تو حرفای پوریا رو باور کردی، برای همین دیگه بهم اهمیت نمیدی!

- این که بهت اهمیت بدم نشون دهنده ی اینکه که دوستت دارم!

با مظلومیت نگاهش کردم، ادامه داد: اگه همینطور پیش بره خوبه، منم علاقه ی کمی که بهت پیدا کرده بودم رو فراموش می کنم!!

با لبخند تلخی گفت: اینطوری بهتره نه؟ همونطوری که خودت می خواستی!

سرم رو پایین انداختم؛ فکر نمی کردم که اینطور بشه، اگر بهم می گفت که حرف هام رو باور نمی کنه و من هم سعی می کردم که صحت حرف هام رو نشونش بدم برام قابل قبول تر بود... این حرف سیروان من رو کاملاً نا امید کرد!

پرسیدم: یعنی، توام موافقی که جلوی این ازدواجو بگیریم؟

با چشمانش حرفم رو تأیید کرد.

لبخندی تصنعی زدم، انگار علاقه ی سیروان نسبت به من از بین رفته بود، اون هم درست زمانی که بهش علاقه مند شده بودم!

فنجان رو برداشتم تا کمی قهوه بنوشم.

سیروان بهم خیره شده بود، سعی داشتم جلوی بغضم رو بگیرم، اما نتونستم؛ قطره ی اشکی که قصد داشت روی گونه م روانه بشه رو به سرعت پاک کردم.

سیروان با دیدن حالی که داشتم سرش رو پایین انداخت و به قالیچه ی زرشکی رنگی که زیر میز انداخته بود چشم دوخت!

فنجان رو روی میز گذاشتم؛ کیفم رو برداشتم، گلویی صاف کردم و گفتم: من، باید برم. خدافظ!

پشت فرمان نشسته بودم، پام رو روی پدال گاز می فشردم و بی امان اشک می ریختم.

بالآخره ماشین رو متوقف کردم و در حالی که گریه می کردم به خودم گفتم: تو دیوونه ای خورشید! دیوونه! دنبال یه فرصت بودی که حرفاتو بهش بزنی، حالا که همه چیز و فهمیده انقدر بهش فکر نکن! خواهشاً انقدر بهش فکر نکن...

* * *

"سوم شخص"

گاهی اوقات خیلی از مسائل هر چند جدی اونقدر راحت حل میشه که حتی فکرش رو هم نمی کنیم؛ ولی اگر پای غرور در میان باشه، شاید نشه کاریش کرد.

سیروان احساس می کرد که غرورش لکه دار شده، به همین دلیل سعی داشت که حتی به صورت خورشید نگاه هم نکنه؛ این در حالی بود که هنوز به خورشید علاقه داشت ولی غرور مانع ابراز علاقه ی مجددش به خورشید می شد.

از طرفی خورشید دست رد به سینه ی سیروان زده بود و این امر باعث شد که سیروان در عملی کردن تصمیمش مصمم بشه!

خورشید حتی فکر هم نمی کرد که روزی به سیروان علاقه مند بشه، برای اون همه چیز تموم شده بود؛ خورشید از قراری که در کافه گذاشته بود پشیمان شد اما از نظر اون پشیمانی سودی نداشت، چون از دیدگاه خورشید علاقه ی سیروان نسبت بهش از بین رفته بود.

در هر صورت هر دو بهم علاقه داشتن اما این غرور مانع ابراز اون علاقه می شد.

خورشید و سیروان قصد داشتن جلوی ازدواج رو بگیرن، ولی خانواده های هر دوشون از تصمیمشون بی خبر بودن!

سیروان در جلسه ای که با سهامداران داشت، تمام حرف ها و گلایه ها رو شنید، همه ی سهامداران شرکت به خاطر کندی کار و استفاده از مواد نامرغوب برای تکمیل پروژه ی پل سازی ضرر کرده بودن و شکایت داشتن!

سیروان هم با شنیدن گله و شکایت ها عصبانی تر می شد.

با اتمام جلسه، سیروان آقای موسوی رو که در نبود آقای رستگار ریاست شرکت رو بر عهده داشت داخل اتاق نگه داشت.

موسوی آدم چاپلوس و مزخری بود، البته باید فرصت طلبی رو هم به صفاتش اضافه کرد.

سیروان هم از تمام صفاتش اطلاع داشت ولی تا مدتی پس از فوت پدرش در حالی که تمام کارهای موسوی رو زیر نظر داشت، صبر کرد تا اوضاع شرکت آروم تر بشه.

حالا دیگه سیروان رئیس هیأت مدیره و همه کاره ی شرکت بود.

موسوی با لبخندی که بر لب داشت در رو بست و با احترام رو به روی سیروان ایستاد، سیروان با اشاره ی دست بهش تعارف کرد که بشینه. موسوی نشست و با لبخند پرسید: کارم داشتین؟

سیروان سرش رو بالا آورد و در حالی که با جدیت به چشمان موسوی نگاه می کرد گفت: می خواستم یه کار انجام بدی!

موسوی با حالتی که انگار قند تو دلش آب می کردن پرسید: چه کاری آقا سیروان؟

- ازت می خوام هر چه سریع تر از اینجا بری.

با تعجب پرسید: کجا؟

- هر جایی غیر از اینجا!

موسوی مکثی کرد و گفت: منظورتونو نمی فهمم.

سیروان فقط موسوی رو نگاه کرد، موسوی از نگاه سیروان متوجه منظورش شد و پرسید: یعنی... اخراج؟

- فکر می کنم دیگه جایی برای تو، تو این شرکت وجود نداره!

- و... ولی آقا سیروان...

- صدا تو بیار پایین، حالا که حرفمو شنیدی، بلند شو برو بیرون، سرم شلوغه!

- ولی... من واقعاً نمی دونم چرا اینکار و می کنید، آخه باید بدونم چرا بی دلیل دارم اخراج می شم!

- فکر می کنی از کارات با خبر نیستیم؟ به خاطر احترامی که پدرم برات قائل بود نمی دمت دست پلیس. تا پس فردا

هم سی صد و پنجاه میلیون بریز به حساب شرکت، با اینکه دردی از صدماتی که تو این مدت وارد کردی دوا نمی

کنه، ولی اگه با حقوق این ماهت جمع بشه جواب طلبکارا رو میده!

تقدیر خورشید

زبان موسوی از رفتاری که سیروان باهاش داشت بند اومده بود، بلند شد و با عصبانیت به سیروان نگاه کرد و گفت: اگر می بینی الان شرکت پا برجاست، به خاطر زحماتی که کشیدم.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: در ضمن، فکر نمی کنم دلت بخواد بقیه از کارات با خبر بشن!

سیروان پرسشگرانه موسوی رو نگاه کرد، موسوی گفت: هیچ کس حاضر نمیشه با برادرش چنین کاری کنه... نظر خودت چیه؟

سیروان در پاسخ به تهدیدهای موسوی گفت: می ری بیرون یا یه طور دیگه باهات رفتار کنم؟

موسوی با عصبانیت به سمت در رفت؛ پیش از اینکه در رو باز کنه سیروان گفت: راستی! حواست باشه تا پس فردا بدهیتو پرداخت کنی!

موسوی در رو باز کرد و از اتاق خارج شد، سیروان پرونده ای که روی میزش قرار داشت رو بست و روی میز کوبید، حرف های موسوی باعث شد تا خاطرات تلخ سیروان دوباره براش مرور بشه.

* * *

دو روز بعد...

خورشید طبق معمول کنار آنه و آرزو نشسته بود، بچه ها سرگرم بازی بودن، خورشید هم سرگرم کتاب خوندن.

سرمای هوا دو چندان شده بود، اما خورشید و بچه ها در فضای گرم اتاق کنار هم بودن و این سرما رو احساس نمی کردن.

تلفن خورشید زنگ خورد. سیروان بود!

خورشید به یاد آخرین دیداری که با سیروان داشت افتاد، دیدار ناخوشایندی که مطلوب هیچکدومشون نبود.

با اینکه از دیدن شماره ی سیروان در صفحه ی موبایلش متعجب شد، ولی در هر حال به تماسش پاسخ داد.

- الو!

سیروان که پشت فرمان نشسته بود، با شنیدن صدای خورشید که در فضای داخل ماشین پخش شد، از سرعتش کم کرد و گفت: امروز وقت داری؟

- چطور؟

تقدیر خورشید

– می خوام ببینمت!

خورشید به یاد زمانی افتاد که سیروان همین درخواست رو ازش کرده بود. در جواب گفت: فکر نکنم وقت داشته باشم، پیش بچه هام.

– وقتی از خونه اومدی بیرون که دیگه کاری نداری!

– تو از کجا میدونی که من کی از خونه میام بیرون؟

– صبا تا یک ساعت دیگه اونجاست، الان ساعت چهار و نیمه، ساعت شیش بیا اینجایی که میگم.

– کجا؟

– خونمون؟

– کجا؟!

– شاید آدرسش یادت نباشه، برات می فرستم. فعلاً خدافظ!

سیروان تلفن رو قطع کرد.

خورشید با تعجب به صفحه ی موبایلش نگاه کرد، براش جای تعجب داشت که چرا سیروان چنین لفظی رو به کار برد؟!

دقایق سپری شد، سیروان آدرس رو برای خورشید فرستاد؛ آدرس خونه ای که پدر سیروان براشون خریده بود.

بعد از بازگشت صبا به خونه، خورشید بچه ها رو به مادر و مادر بزرگشون سپرد و از خونه بیرون رفت.

هوا حسابی سرد بود و سوز عجیبی داشت.

خورشید در حالی که از شدت سرما دندون هاش به هم می خورد، زیر لب گفت: حتماً باید امروز قرار بذاری؟

با عجله سوار ماشین شد و به آدرس رفت.

وقتی که به خونه رسید هوا کاملاً تاریک شده بود، ماشینی در اطراف اونجا پارک نشده بود.

به سیروان تلفن زد و ازش خواست تا در رو براش باز کنه. سیروان در رو باز کرد.

تقدیر خورشید

خورشید ماشین رو داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد.

- سلام!

- کاش حداقل به فکر برگشتنم بودی، هیچ فکر کردی چطور می خوام از اینجا برگردم؟ هوا تاریکِ تاریکه!

- بیا بریم داخل، شومینه رو روشن کردم.

خورشید به دنبال سیروان وارد خونه شد. نسبت به بیرون خیلی گرم تر بود. خورشید با عجله کنار شومینه رفت تا گرم بشه!

- سیروان ایستاده بود و به خورشید نگاه می کرد!

- گرم شدی؟

خورشید طلبکارانه به سیروان نگاه کرد و پاسخ داد: الان بهتر شد!!

خونه غرق سکوت شد. خورشید و سیروان حرفی بهم نزدن.

سیروان سرش رو پایین انداخته و در حالی که قدم می زد نگاهی رو به زمین خاک خورده دوخته بود، خورشید هم گهگاه نیم نگاهی به سیروان می انداخت!

حدود پنج دقیقه بعد، خورشید که گرم شده بود، پرسید: نمی خوای بگی برای چی از من خواستی بیام اینجا؟

- فکر کردم می تونم راحت حرفمو بهت بزنم، ولی الان می بینم از اون چیزی که فکر می کردم سخت تره!

سیروان نفس عمیقی کشید و گفت: وقتی قصه ی شازده کوچولو رو برای آنه و آرزو تعریف می کردی یادته؟!

سیروان ایستاد و ادامه داد: روباه از شازده کوچولو می خواست تا اهلش کنه، بهش گفت تو اگر منو اهلی کنی برای من با بقیه فرق می کنی، اونوقت دیگه قلبم برای دیدن تو تند تند می زنه...

با شنیدن این حرف ها، قلب خورشید هم شروع کرد به تند تند تپیدن!

- یا وقتی که شازده کوچولو داخل باغ پر از گل های سرخ ایستاده بود، خطاب بهشون گفت شما با گل من فرق می کنید، هیچکدوم از شما مثل گل من نیستید...

- خب... برای چی اینا رو تعریف می کنی؟

تقدیر خورشید

سیروان قدم های شمرده ای به سمت خورشید برداشت و گفت: من اهلی شدم خورشید!

نفس های خورشید به شماره افتاده بود.

سیروان که متوجه حیرت و البته خجالت خورشید شده بود گلوپی صاف کرد و عقب تر رفت؛ و تصمیم گرفت منظورش رو ساده تر به خورشید بفهمونه!

خورشید به سیروان چشم دوخت، سیروان ادامه داد: با از دست دادن پدر و مسئولیت هایی که عهده دار شدم، فهمیدم قرار دادی که پدرم ازش حرف می زد چقدر مهمه! در ابتدا تصمیم داشتم که از عقد این قرار داد صرف نظر کنم ولی حالا...

سرش رو بالا آورد و به چشمان خورشید خیره شد و گفت: اما حالا می بینم که بهش نیاز دارم...

چند قدمی جلو اومد و از خورشید که منتظرانه نگاهش می کرد پرسید: با من ازدواج می کنی؟

خورشید با شنیدن درخواست سیروان جا خورد!

- متوجه نشدم!

- درست شنیدی، من دوباره به تو پیشنهاد ازدواج دادم، ولی اینبار دلایل دیگه ای دارم؛ شرکت من به این قرار داد احتیاج داره، حتی خیلی بیش تر از شرکت پدر تو! اگر قرار ازدواج ما بهم بخوره، ممکنه پدرت از اینکه احساسات دخترشو به بازی گرفتم و دلایلی مثل این، از من خرده بگیره. حتی ممکنه از قراردادش هم پشیمون بشه... می بینی؟ من شدیداً به این قرارداد و ازدواج با تو نیازمندم!

خورشید با درماندگی به سیروان خیره شده بود؛ باور حرف های سیروان براش دشوار بود.

شاید اون لحظه مطمئن شد که علاقه ی سیروان به اون برای همیشه از بین رفته... با همون حالت درمانده و عصبی کمی از شومینه فاصله گرفت و گفت: یعنی تو حاضری با کسی که هیچ علاقه ای بهش نداری ازدواج کنی؟

- فعلاً فقط به منافع شرکت فکر می کنم!

- ولی... ولی من نمی تونم چنین کاری کنم آقا سیروان! برام مهم نیست که چه بلایی سر شرکت شما میاد، من به هیچ وجه حاضر به انجام چنین کاری نمیشم!!

خورشید با عصبانیت و با چشمانی پر از اشک خونه رو ترک کرد و به سمت ماشینش رفت.

تقدیر خورشید

سیروان به سوییچ ماشین خورشید که روی شومینه قرار داشت نگاه کرد؛ شومینه رو خاموش کرد و به خورشید که سراسیمه به دنبال سوییچ وارد خونه شد نگاه کرد.

پیش از اینکه خورشید به شومینه برسه، سیروان سوییچ رو برداشت و گفت: این موقع می خوای تنها برگردی؟

– سوییچو بده به من!

– خودم می رسونتم!

سیروان بدون اینکه به خورشید اجازه ی صحبت کردن بده از کنارش عبور کرد و وارد حیاط شد.

خورشید به سمت سیروان دوید و گفت: مگه خودت ماشین نداری؟

– می بینی که اینجا فقط همین یه ماشینه!

– که متعلق به منه...

سیروان لبه های پالتوش رو روی هم گذاشت و پرسید: یعنی می خوای تو این هوا منو تنها بذاری؟

– خب به راننده ت زنگ بزن، همونطوری که آوردت ببرت!

– اگه بخوام تا اون موقع صبر کنم که دیر میشه.

– اون دیگه مشکل توئه، تو باید به فکر برگشتت می بودی، الانم تا هر وقت می خوای منتظر بمون. من دیگه می رم!

– اینجا تقریباً از شهر دوره، خیابوناشم خلوته، هوام تاریکه!

– خب...

– این یعنی به صلاح نیست که تنها برگردی.

– صلاح کار من دست خودمه!

سیروان بی توجه به حرف خورشید در رو باز کرد و نشست پشت فرمان!!

– باتوام، چرا نشستی اینجا؟!

سیروان ماشین رو روشن کرد، شیشه رو پایین داد و گفت: بیا سوار شو تا دیر نشده.

تقدیر خورشید

در میانه ی راه، خورشید به سیروان نگاه کرد و آروم گفت: خونه ی ما از خونه ی تو خیلی فاصله داره، الان داری کجا می ری؟

- سمت خونه ی شما!

- پس، چطوری می ری خونه ی خودت؟

- زنگ می زنم به راننده م!

خورشید سکوت پیشه کرد، سیروان خورشید رو به خونشون رسوند و از ماشین پیاده شد. به دنبال سیروان، خورشید هم پیاده شد و گفت: حالا دیگه زنگ بزن به راننده ت!

- بلد نیستی تشکر کنی؟

- من ازت نخواستم که برسونیم، تا همین جام به زور تحملت کردم، دیگه هم حاضر نیستم ببینمت!

- خیلی خوب حالا زودتر برو خونه هوا خیلی سرده.

- تو چرا نمی ری؟

- برای اینجا ایستادنم باید بهت جواب پس بدم؟!

با این حرف، خورشید از جا پرید.

خورشید که خودش رو در مقابل سیروان ضعیف می دید، از بحث کردن با سیروان دست کشید و آروم گفت: خدافظ!

هوا ابری بود؛ خورشید از میان قبرها می گذشت و اسامی اون ها رو نگاه می کرد.

قبرستان خلوت بود، اطراف خورشید رو درختان عریان فرا گرفته بود.

با رسیدن به قبر مادرش - مریم کریمی - ایستاد، کنار قبر مادرش روی زانوهایش نشست؛ با بطری آبی که همراه داشت قبر مادرش رو شستشو داد.

در حالی که بر سطح سنگ سرد قبر دست می کشید زیر لب باهاش درد دل می کرد: با اینکه هیچوقت ندیدمت، ولی کنارت احساس غریبگی نمی کنم. هیچوقت صداتو نشنیدم، هیچوقت نتونستم به حرفات گوش کنم، اما تو به درد دل من گوش می دی...

تقدیر خورشید

آه سردی کشید و ادامه داد: میدونی؟ احساس می کنم خیلی تنهام؛ انگار هیچکس حرفامو نمی فهمه، کسی حرفامو باور نمی کنه! بین دوراهی گیر کردم، واقعاً نمی دونم چیکار باید بکنم!

لبخندی زد و گفت: احساس می کنم که سیروان واقعاً بهم علاقه داره؛ دیشب که اون حرفو از زبونش شنیدم فهمیدم که منو از قلبش بیرون نکرده...

" شب گذشته:

سیروان به همراه مادرش و صبا برای خواستگاری به منزل آقای صالحی رفت.

در ابتدا خورشید از ظاهر شدن جلوی سیروان خودداری کرد، اما به دلیل اصرارهای مادرش در جلسه حضور پیدا کرد.

خورشید پیش از اینکه به سیروان علاقه مند بشه به دلیل احساسی مجهول دستپاچه می شد، ولی بعد از اینکه به سیروان علاقه پیدا کرد به خاطر احساس درونیش نسبت به سیروان توانایی رویارویی با اون رو نداشت!"

" حرف های شب گذشته ی سیروان در خاطر خورشید تکرار می شد: به نظرم تا الان به اندازه ی کافی صبر کردیم؛ من انسان چندان صبوری نیستم، برای همین از تأخیری که در ازدواجمون رخ داده ناراضی ام...

بعد از گفتگوهای متعدد، بالأخره خورشید لب به سخن باز کرد: من با این ازدواج مخالفم!

همه با تعجب خورشید رو نگاه کردن.

مادر خورشید با حیرت پرسید: منظورت چیه دخترم؟ هیچ معلوم هست چی می گی؟

- منظورم واضحه، من نمی خوام بازیچه باشم. احساس می کنم قیمت قراردادی ام که قراره بین شرکتای شما بسته بشه!

مادر سیروان: این چه حرفیه دخترم؟ بعد از این همه مدت چرا چنین حرفی می زنی؟!

مادر سیروان رو به آقای صالحی گفت: پسر من واقعاً به خورشید علاقه داره، اینو از رفتارش متوجه شدم. اگر خورشید جان به سیروان من علاقه نداره باید زودتر از اینا مخالفتشو با ازدواجشون اعلام می کرد.

خورشید با دستپاچگی گفت: نه... سوء تفاهم نشه؛ من برای شما احترام زیادی قائلم، ولی...

همه منتظر شنیدن ادامه ی جملات خورشید بودن، پدر خورشید پرسید: ولی چی دخترم؟

– اگر آقا سیروان واقعاً به من علاقه دارن، از این قرارداد صرف نظر کنن!

سیروان با چهره ای جا خورده به خورشید نگاه کرد، خورشید با شیطنت و در حالی که کنجکاو بود از درون سیروان با خبر بشه به سیروان چشم دوخت.

پدر خورشید با عصبانیت پرسید: این چه حرفیه؟ همین قراردادی که ازش حرف می زنی و می گی باید منتفی بشه این دو تا خانواده رو با هم آشنا کرد.

و رو به مادر سیروان و صبا گفت: ببخشید، من نمی دونم دخترم امروز چش شده!

سیروان گفت: من قبول می کنم!

همه با حیرت به سیروان نگاه کردن، سیروان ادامه داد: من با پیشنهاد خورشید خانم موافقم و... برای اینکه حسن نیتم ثابت بشه از این قرارداد چشم پوشی می کنم.

خورشید کاملاً حیرت زده سیروان رو نگاه کرد؛ حتی نمی تونست حرفی بزنه!

سیروان در حالی که با زیرکی به چهره ی خورشید نگاه می کرد ادامه داد: و... به این نتیجه رسیدم که بخشی از کارخونه رو به اسمشون بزنم و تصمیم دارم که خورشید خانومو وارد شرکت کنم تا یکی از سهامدارا بشه!"

خورشید به سنگ قبر مادرش خیره شده بود و فقط آه می کشید.

بعد از گذشت چند ثانیه گفت: نمی دونم چرا، ولی هر لحظه که می گذره دلم بیش تر برای سیروان تنگ میشه، دلم می خواد بیش تر ببینمش. چند وقت پیش بهم گفت که علاقه ای به من نداره و فقط برای بقای شرکتش ازم چنین درخواستی کرده اما دیشب... تازه فهمیدم تفاوت سیروان با پوریا در اون چیزی که مدت ها فکر می کردم نبود، تفاوت این دو نفر در اینه که سیروان حاضره به خاطر من از چنین قرارداد حیاطی ای بگذره، ولی پوریا راضی شد برای رسیدن به پول احساسات منو لکه دار کنه...

و با خنده ادامه داد: تا یک ماه پیش فکر نمی کردم که قراره انقدر به سیروان علاقه مند بشم. هر وقت که بهش فکر می کنم، هر وقت که چهره شو به یاد میارم قلبم تند تند می زنه، طوری که انگار می خواد از قفسه ی سینه م بزنه بیرون!

در همون لحظات در طرف دیگر داستان، سیروان همانند خورشید حرف های دلش رو با پدر مرحومش در میون می گذاشت!

- اینبار دیگه قصد دارم سر بلندت کنم. می دونم پسر خوبی برات نبودم، اما سعی می کنم که اشتباهات گذشته رو جبران کنم.

نفس عمیقی کشید و گفت: هنوز دوستش دارم؛ با اینکه شباهت زیادی به جورجینا داره، وقتی تصمیم گرفتم که جورجینا رو فراموش کنم، بیش تر بهش علاقه مند شدم... دیشب با اون حرفا هم می خواستم خورشید و به دست بیارم، هم می خواستم شرکت و کارخونه رو نگه دارم؛ وقتی خورشید با چشمای خودش وضع کارخونه رو ببینه، حاضر به عقد قرارداد میشه... این تنها راهیه که می تونم باهاش خورشید و به دست بیارم؛ اگر درخواستمو قبول کنه یعنی منو دوست داره، اگر هم درخواستمو رد کنه یعنی جایی دیگه قلبش ندارم!

* * *

"سیروان"

رو به روی پوریا داخل کافه نشسته بودم. پس از کمی سکوت گفت: دلم می خواست ببرمت خونه ی خودم، ولی خب من دیگه تو این شهر زندگی نمی کنم، هر از چند گاهی که میام تهران، می رم هتل!

- کار مهمی داری که میای اینجا؟!

- مهم تر از خورشیدم وجود داره؟

با این حرفش بند بند وجودم به لرزه در اومد؛ با جدیت گفتم: مگه همه چیز بین شما تموم نشده؟ چرا دست از سر خورشید بر نمی داری؟

- من هیچوقت نخواستم خورشید و تنها بذارم، من...

با تعجب بهش نگاه کردم، با صدای آرومی ادامه داد: من، اشتباه کردم، من تنهاش گذاشتم، اما دیدم نمی تونم بدون اون زندگی کنم، بخاطر همین اون روز سر قرار شما حاضر شدم تا نشون بدم که خورشید هنوز برام ارزش داره!

مکثی کرد و پرسید: خورشید هنوز بهت جواب نداده؟

نفس عمیقی کشیدم و پاسخ دادم: نه!

- فکر کردم قبلاً جوابتو گرفتی.

- اگه منظورت اون روز توی کافه ست، باید بگم اونموقع درست به جواب سؤالم نرسیدم، برای همین دوباره ازش درخواست کردم!

تقدیر خورشید

– اگر بهت ثابت کنم که برای خورشید اهمیتی نداری و خورشید به اجبار پدرش و به زور قرارداد حاضر به ازدواج شده...

– فعلاً قراردادی در کار نیست!

پوریا متعجب بهم خیره شد، ادامه دادم: از خورشید خواستم که بدون هیچ قراردادی با من ازدواج کنه!!

با مکث کوتاهی پرسیدم: حالا راهی که به وسیله ی اون بی علاقگی خورشید نسبت به من اثبات میشه چیه؟!

پوریا طرحی که در نظر داشت رو بهم ارائه داد، من هم پیشنهادش رو پذیرفتم!

روز بعد...

روی کاناپه دراز کشیده بودم، یک فنجان قهوه هم روی میز گذاشته بودم.

حدود ساعت پنج پوریا باهام تماس گرفت.

– الو؟

– گوش می دم!

– من توی لابی هتلم، خورشید رسیده اینجا!

– خیلی خوب.

منتظر موندم تا صحبت های بین خورشید و پوریا رو بشنوم...

– سلام! ممنون که اومدی... بشین!

کلمه ای از دهان خورشید خارج نشد.

فنجان رو برداشتم تا کمی قهوه بنوشم، پوریا پیش خدمت رو صدا زد و به خورشید گفت: چی می خوری؟

– هیچی! لطفاً زودتر حرفتو بزن!

پوریا: یه قهوه ترک لطفاً!

خورشید: منتظرم گوش کنم.

- خیلی عجله داری که بری؟

- پوریا خواهشاً بگو برای چی منو تا اینجا کشوندی؟ گفתי درباره ی موضوع مهمی می خواهی باهام حرف بزنی.

- مسئله ی مهم خودِ تویی خورشید!

روی کاناپه نشستم؛ فنجان رو روی میز گذاشتم و گوش تیز کردم تا بهتر متوجه حرفاشون بشم.

با سکوت خورشید، پوریا با لحن آرومی گفت: می دونی چرا پدرت ازم خواست که از زندگیت برم بیرون؟... پدر تو از علاقه ای که داشتیم با خبر بود، اما هیچوقت حرفی از ازدواج ما نزد. شاید واقعاً احساس می کرد که ما به درد هم نمی خوریم، شاید منو در حد دخترش نمی دونست!

- با این حرفا می خواهی به چی برسی پوریا؟

صدای آه سردی که پوریا کشید رو شنیدم؛ ادامه داد: ولی ما به هم عادت کرده بودیم، پدرت می دونست که تو نمی تونی از من جدا بشی؛ اون از علاقه ی نداشته ت به سیروان با خبر بود، هر طوری که بود سعی داشت منو راضی کنه تا ازت دور بشم، تا فراموش کنم... تو هم منو فراموش کنی، اما من نتونستم خورشید!

- مطمئنی که نتونستی منو فراموش کنی؟

خورشید آهی کشید و گفت: فکر نمی کنم که اینکار برای تو چندان سخت باشه؛ یادت میاد؟ روز بیست و پنجم دی، هوا خیلی سرد بود، طوری که تا مغز استخوان یخ زده بودم؛ ولی وقتی جواب تلفنمو دادی، وقتی که مطمئن شدم اتفاقی برات نیفتاده سراسر وجودم گرم شد... ولی حرفات اونقدر تند بود که حس کردم آتیش به جونم افتاده. تو می تونی منو فراموش کنی پوریا، این کار برای تو حتی از به زبون آوردن حرفای اون روزتم ساده تره! میدونی چرا انقدر دنبال این هستی که حرفی بزنی تا آرومم کنه؟... علتش عذاب وجدانته، باید بگم که هیچ نیازی به دلگرمی و دلسوزی تو ندارم!

صدای نفس های لرزان خورشید رو می شنیدم، خورشید با بغضی که سعی در سرکوب کردنش داشت گفت: در ضمن، دیگه اسم سیروانو نیار، چون نمی خوام اسمشو از زبون تو بشنوم! این بار آخره که بهت می گم، من می خوام باهاش ازدواج کنم چون احساس می کنم که واقعاً بهش علاقه دارم. اون... اون حاضر شد به خاطر ازدواجمون قید قرارداد با شرکت پدرمو بزنه!

قلبم تند می زد. دستم رو روی قلبم گذاشتم، درد شدیدی در ناحیه ی قلبم احساس می کردم.

شاید انتظار شنیدن این جملات از زبون خورشید رو نداشتم.

خورشید چنان با اطمینان حرف زد که برای لحظه ای از خودم متنفر شدم. به یاد حرف های سر مزار پدرم افتادم، احساس می کردم که تمام وجودم گر گرفته... به آشپزخونه رفتم تا قرص زیر زبانیم رو بخورم.

دیوانه وار در کابینت ها رو باز می کردم تا پیداش کنم.

انگار مغزم قفل کرده بود! حرف های خورشید در ذهنم تداعی شد، دست از جست و جو کردن برداشتم؛ روی زمین افتادم.

حتی فکرشم نمی کردم که در قلب خورشید جایگاهی داشته باشم. خورشید طوری از علاقه ش به من حرف می زد که باعث شد عذاب وجدان به سراغم بیاد.

همون جا روی زمین دراز کشیدم. در ظاهر به سقف خیره شده بودم، اما در حقیقت چهره ی خورشید در ذهنم مجسم می شد!

* * *

" خورشید "

کنارمیزِ کوچیک بنفش اتاق بچه ها نشسته بودم.

اتاق غرق در سکوت بود؛ بچه ها بعد از کلی بازی و بالا و پایین پریدن حسابی خسته شده و خواب بودن...

با انگشت سبابه ی دست راستم روی میز می کوبیدم. به خرس بزرگ کنار کمد نگاه کردم.

مدام آه می کشیدم؛ آهم ناشی از دلتنگی بود، حسی که اون لحظه داشتم رو تا به حال تجربه نکرده بودم.

برخلاف روزهای پیش از اون که حضور سیروان در منزل صبا آزارم می داد، مدتی بود که دلتنگی سیروان اینکار رو باهام می کرد؛ به هر چیز و هر کس که نگاه می کردم چهره ی سیروان از جلوی چشمام عبور می کرد.

صدای تلفنم باعث شد تا از افکارم بیرون بیام.

نگاهی به صفحه ی روشن گوشیم انداختم تا ببینم چه کسی بهم پیام داده! با خواندن نام سیروان کنجکاو شدم پیامش رو بخونم.

پیام رو باز کردم، نوشته بود: بیا حیاط پشتی!

با چهره ای متعجب به اطرافم نگاه کردم. فکر نمی کردم که سیروان اونجا باشه.

بلند شدم؛ آستینم رو پایین دادم و دکمه های آستینم رو بستم.

رفتم جلوی آیینه و نگاهی به ظاهرم انداختم؛ موهای طلاییم رو زیر شالم مرتب کردم. پیراهن چهار خونه ی قرمزی که به تن داشتم رو هم همینطور.

پالتوی مشکیم رو از داخل اتاقم برداشتم و به تن کردم.

دوباره به آنه و آرزو سر زدم. نگاهی هم به ساعت انداختم، ساعت حدود سه و نیم بود.

از اتاق خارج شدم، اون وقت از خونه ی صبا معمولاً ساکت بود، اون لحظه تنها صدایی که به گوش می رسید صدای نه چندان ضعیف رعد و برق و وزش باد بود.

به آرومی از پله ها پایین رفتم؛ با هر قدمی که برای رفتن به پیش سیروان بر می داشتم شدت اضطرابم بیش تر می شد.

با عبور از راهرو به در حیاط پشتی رسیدم. حرکت آروم شاخ و برگ درختان در اثر وزش باد از پشت شیشه ی در نمایان بود.

در رو باز کردم. از زمانی که تو خونه ی صبا کار می کردم، شاید فقط دوبار به اون قسمت از ساختمان خونه ش رفته بودم!

با باز شدن در، وزش باد رو روی گونه هام حس کردم، دیوارِ نه چندان بلندی رو به روم قرار داشت. عرض حیاط خیلی نبود.

به ابرهای سیاه در هم تنیده ی آسمان نگاهی انداختم، شنیدن صدای پایی موجب شد نگاهم رو به سمت چپ باندازم.

سیروان با گام های شمرده به سمتم می اومد. یه پیراهن سفید و یه جلیقه ی طوسی به تن کرده بود؛ موهای جو گندمیش رو یک طرف ریخته بود، یه پالتوی مشکی هم روی جلیقه ش پوشیده بود.

با نزدیک شدن به من طوری که فاصله مون پنج قدم بیشتر نبود متوقف شد.

تقدیر خورشید

صدای غرش رعد و برق ها ملایم تر شده بود، شایدم اونقدر محو تماشای سیروان شده بودم که بلندی صدای رعد و برق رو درک نمی کردم!

سرم رو پایین انداختم و به آرومی گفتم: فکر نمی کردم خونه باشی!

- تازه اومدم. خواستم ببینمت تا یه چیزای بهت بگم.

حرفی نزدم تا حرفاش رو بشنوم.

دستاش رو داخل جیب های شلوارش کرد و گفت: وقتی برادرمو از دست دادم احساس می کردم دیگه نمی تونم کسی رو با ارزش تر از اون بدست بیارم، ولی خوب که به اطرافم نگاه کردم دیدم شاید کسی بتونه بهم آرامش بده... وقتی پدرمو از دست دادم وجود این آرامش کمکم کرد که افسردگی نگیرم!

مکثی کرد و ادامه داد: اما... هنوز مطمئن نیستم که اون آدم منو تو قلبش جا داده!

با شنیدن این حرف سیروان خندیدم، سرم رو بالا آوردم و به چشمانش خیره شدم. اون هم تبسمی کرد که من رو به یاد ویلا می انداخت...

با خنده ای که به لب داشتم فقط به سیروان نگاه می کردم.

باران باریدن گرفت.

پرسیدم: دوست داری زیر بارون قدم بزنی؟

نگاه درمانده ای به من کرد، ظاهراً با اینکار موافق نبود.

جلو رفتم و دستش رو گرفتم و وادارش کردم تا باهام زیر باران قدم بزنه!

سیروان از کارم خندید؛ همونطور که دستش رو گرفته بودم شروع کردم به دویدن، اون هم مجبور بود من رو همراهی کنه!

زیر باران می دویدیم و می خندیدیم. سیروان از همیشه شادتر بود؛ با همیشه ش فرق داشت. قطرات باران به صورتم می خورد، اما این باعث نمی شد که از دویدن دست بردارم!

* * *

یکسال بعد؛ چهارم فروردین ماه...

تقدیر خورشید
هوا صاف و خنک بود.

خورشید با لبخندی که به لب داشت، دامن سپیدش رو بالا گرفت و از پله ها پایین رفت. نسیم که همراهیش می کرد، در رو باز کرد. خورشید و نسیم از آرایشگاه خارج شدن.

سیروان دست به سینه به ماشین گل کاری شده ش تکیه زده بود.

خورشید کلاه شنلش رو که روی سرش انداخته بود، بالا زد و با دیدن سیروان لبخندی به لبانش نشست؛ سیروان هم خودش رو از ماشین جدا کرد و به سمت خورشید و نسیم اومد، با کت و شلوار مشکی براق فاستونی و پیراهن سفید، کفش ورنی مشکی و پاپیونی به همون رنگ.

خورشید هم با لباس عروس سفیدی که خاطره براش دوخته بود، درست رو به روی سیروان ایستاد؛ لباس ساده ای که نیمی از اون زیر شنلش پنهان بود.

سیروان دست خورشید رو گرفت و با خودش به سمت ماشین برد. نسیم هم با لبخند بهشون نگاه می کرد...

بیست روز دیگه سالروز فوت آرمان بود، ولی حالا نوبت به ازدواج سیروان رسیده بود و شاید کسی به جز خود سیروان به آرمان فکر نمی کرد!

در ظاهر اثری از اندوه در چهره ی سیروان دیده نمی شد؛ تمام وجودش سرشار از شادی رسیدن به خورشید بود، کسی که قلب ترک خورده و غبار گرفته ی سیروان رو در دست گرفت و اون مرده ی متحرک رو به زندگی عادی برگردوند.

مدت ها می شد که سیروان خندیدن رو به کلی فراموش کرده بود، ولی با طلوع خورشید لبخند روی لبان سیروان شکوفا شد! شاید در درون هنوز هم کمی احساس گناه می کرد، ولی باید ساعت ها درون قلبش جست و جو می کردی تا به اندوه نهفته ای در گوشه ی قلبش برسی! انگار که تمام قلبش در تسخیر خورشید بود!

خورشید و سیروان شاد و خوشحال در کنار هم روی صندلی تالار نشسته بودن.

شیشه های سرد و بخار کرده ی تالار خبر از بارش باران می داد.

این طرف خورشید و سیروان و تمام افراد حاضر در تالار مسرورانه دقایق رو سپری می کردن؛ در طرف دیگه پوریا قرار داشت، کسی که به عقیده ی خودش شب شکستش فرار سیده بود!

داخل اتاق مادرش رو به پنجره ایستاده بود و به تصویر خودش که روی شیشه ی بخار کرده ی پنجره افتاده بود نگاه می کرد.

اتاق روشنایی از خودش نداشت و چراغ داخل خیابون فضای اتاق رو روشن کرده بود.

مادر پوریا روی تختش نشسته و پتو روی پاهاش کشیده بود. سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمی زد؛ می دونست کسی که رو به روش ایستاده یه آدم شکست خورده ست، ولی شاید به یاد نمی آورد که اون آدم پسرشه!

پوریا با بغض گفت: امشب همه خوشحالن مادر... ولی هیچکس خبر از قلب پسرت نداره. انگار طناب دور گردنم پیچیدن و دارن خفه م می کنن!

مادرش همچنان سکوت اختیار کرده بود و حرفی نمی زد.

- چرا مادر؟ چرا دیگران انقدر راحت از گناه همدیگه می گذرن، ولی وقتی نوبت به من می رسه بخششی در کار نیست؟!

با سکوت مادر، پوریا با چشمانی آکنده از اشک به مادرش نگاه کرد و گفت: چرا چیزی نمی گی؟

مادرش به یک نقطه ی زمین خیره شده بود و واکنشی به حرف پوریا نشون نمی داد.

پوریا کنار تخت اومد و در حالی که قطرات اشک به آهستگی روی گونه هاش جاری شده بود، ادامه داد: چرا حرف نمی زنی؟ مگه تو مادر نیستی؟ چرا بچتو دلداری نمی دی؟... چرا بهم نگاه نمی کنی؟ مگه قرار نبود حالت بهتر بشه؟

کنار تخت مادر زانو زد و گفت: چرا هنوز با من مثل غریبه ها رفتار می کنی؟ من از خورشید گذشتم که تو رو از دست ندم!

به داروی مادرش که روی میز بود اشاره کرد و پرسید: چرا دیگه داروهاتو نمی خوری؟

پوریا در حالی که گریه می کرد روی زمین نشست، آرنجش رو روی زانوش و کف دستش رو روی سرش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.

مادرش نگاهش رو از زمین برداشت و به پوریا چشم دوخت؛ دستش رو به سمت پوریا برد و موهاش رو نوازش کرد.

مادر پوریا گریه می کرد ولی صدای گریه ش شنیده نمی شد، دست هاش می لرزید.

پوریا سعی کرد جلوی گریه ش رو بگیره. سرش رو بالا آورد، دست مادرش رو گرفت، حسابی یخ کرده بود!

تقدیر خورشید
- مادرا! حالت خوبه؟

اما مادر حرفی نمی زد، حتی دیگه اشک هم نمی ریخت.

پوریا فریاد زد: پرستار... پرستار!

همه در مراسم عروسی سیروان و خورشید با چهره ای خندان به اون دو نفر نگاه می کردن و همزمان با موزیکی که پخش می شد دست می زدن.

مادر سیروان با لبخند به سیروان و خورشید که اונشب واقعاً زیبا شده بودن نگاه می کرد؛ شاید این عروسی تسکینی بر دردهاش بود!

عروسی بعد از سال آقای رستگار برگزار شد. در این یکسال خورشید سعی کرد تا پوریا رو از ذهن و زندگیش بیرون کنه؛ اما ظاهراً پوریا هنوز اینکار رو نکرده بود!

با رسیدن آمبولانس، مادر پوریا به بیمارستان منتقل شد.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا اונشب آرامش پوریا رو به کلی سلب کنه. مادر پوریا به خاطر سخته مغزی به کما رفت!

پوریا روی صندلی راهروی بیمارستان نشست، دستی به موهای کشید و زیر لب گفت: اینجا... اینجا پایان راه نیست!!

* * *

آبان ماه...

خورشید پیراهن سفیدش رو از روی صندلی برداشت و روی تاب کرم رنگش پوشید.

در اتاق رو باز کرد و خارج شد.

در حالی که از راهروی خونه ش می گذشت، به تابلوها نگاه می کرد؛ حدود چهار - پنج تابلو به دیوار راهرو بود که در تمامی اون ها مناظر طبیعی به زیبایی به تصویر کشیده بود.

صدای زنگ تلفن منزل به گوش رسید.

تقدیر خورشید

ریحانه خانم - خدمتکار خونه ی سیروان و خورشید، زن چهل و پنج ساله ای که یک دختر نوزده ساله داشت و به دلیل از دست دادن همسرش و تنگی معیشت تصمیم به کار در منزل دیگران پرداخته بود، البته توسط خانواده ی خورشید معرفی شده بود - تلفن رو برداشت.

خورشید که از پله ها می گذشت، صدای ضعیف ریحانه رو هم می شنید: بفرمایید. سلام آقا سیروان! حالتون خوبه؟... بله.

خورشید از پله ها پایین رفت.

ریحانه که کنار میز ایستاده بود و به خورشید نگاه می کرد گفت: بله. حالشون خوبه. چشم!

با رسیدن خورشید به ریحانه، ریحانه تلفن رو به دست خورشید داد و خودش به سمت آشپزخونه رفت. خورشید با خوشحالی تلفن رو گرفت.

- الو...

- سلام خورشید جان!

- سلام عزیزم. خوبی؟

- آره، چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه؟

- آره. داشتم کتاب می خوندم خوابم برد. یه ساعتی خوابیدم!

- خب. زنگ زدم حالتو پیرسم...

- امروز دیرتر میای خونه؟

- نه. جلسه م کنسل شد. همون ساعت نه می رسم.

خورشید با خوشحالی پرسید: واقعاً؟

- آره. چیزی نمی خوامی برات بگیرم؟

- نه عزیزم. مراقبت خودت باش.

- تو هم همینطور. خداافظ.

هوا صاف و خنک بود.

خورشید با لبخندی که به لب داشت، دامن سپیدش رو بالا گرفت و از پله ها پایین رفت. نسیم که همراهیش می کرد، در رو باز کرد. خورشید و نسیم از آرایشگاه خارج شدن.

سیروان دست به سینه به ماشین گل کاری شده ش تکیه زده بود.

خورشید کلاه شنلش رو که روی سرش انداخته بود، بالا زد و با دیدن سیروان لبخندی به لبانش نشست؛ سیروان هم خودش رو از ماشین جدا کرد و به سمت خورشید و نسیم اومد، با کت و شلوار مشکی براق فاستونی و پیراهن سفید، کفش ورنی مشکی و پاپیونی به همون رنگ.

خورشید هم با لباس عروس سفیدی که خاطره براش دوخته بود، درست رو به روی سیروان ایستاد؛ لباس ساده ای که نیمی از اون زیر شنلش پنهان بود.

سیروان دست خورشید رو گرفت و با خودش به سمت ماشین برد. نسیم هم با لبخند بهشون نگاه می کرد...

بیست روز دیگه سالروز فوت آرمان بود، ولی حالا نوبت به ازدواج سیروان رسیده بود و شاید کسی به جز خود سیروان به آرمان فکر نمی کرد!

در ظاهر اثری از اندوه در چهره ی سیروان دیده نمی شد؛ تمام وجودش سرشار از شادی رسیدن به خورشید بود، کسی که قلب ترک خورده و غبار گرفته ی سیروان رو در دست گرفت و اون مرده ی متحرک رو به زندگی عادی برگردوند.

مدت ها می شد که سیروان خندیدن رو به کلی فراموش کرده بود، ولی با طلوع خورشید لبخند روی لبان سیروان شکوفا شد! شاید در درون هنوز هم کمی احساس گناه می کرد، ولی باید ساعت ها درون قلبش جست و جو می کردی تا به اندوه نهفته ای در گوشه ی قلبش برسی! انگار که تمام قلبش در تسخیر خورشید بود!

خورشید و سیروان شاد و خوشحال در کنار هم روی صندلی تالار نشسته بودن.

شیشه های سرد و بخار کرده ی تالار خبر از بارش باران می داد.

این طرف خورشید و سیروان و تمام افراد حاضر در تالار مسرورانه دقایق رو سپری می کردن؛ در طرف دیگه پوریا قرار داشت، کسی که به عقیده ی خودش شب شکستش فرار سیده بود!

داخل اتاق مادرش رو به پنجره ایستاده بود و به تصویر خودش که روی شیشه ی بخار کرده ی پنجره افتاده بود نگاه می کرد.

اتاق روشنایی از خودش نداشت و چراغ داخل خیابون فضای اتاق رو روشن کرده بود.

مادر پوریا روی تختش نشسته و پتو روی پاهاش کشیده بود. سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمی زد؛ می دونست کسی که رو به روش ایستاده یه آدم شکست خورده ست، ولی شاید به یاد نمی آورد که اون آدم پسرشه!

پوریا با بغض گفت: امشب همه خوشحالن مادر... ولی هیچکس خبر از قلب پسرت نداره. انگار طناب دور گردنم پیچیدن و دارن خفه م می کنن!

مادرش همچنان سکوت اختیار کرده بود و حرفی نمی زد.

- چرا مادر؟ چرا دیگران انقدر راحت از گناه همدیگه می گذرن، ولی وقتی نوبت به من می رسه بخششی در کار نیست؟!

با سکوت مادر، پوریا با چشمانی آکنده از اشک به مادرش نگاه کرد و گفت: چرا چیزی نمی گی؟

مادرش به یک نقطه ی زمین خیره شده بود و واکنشی به حرف پوریا نشون نمی داد.

پوریا کنار تخت اومد و در حالی که قطرات اشک به آهستگی روی گونه هاش جاری شده بود، ادامه داد: چرا حرف نمی زنی؟ مگه تو مادر نیستی؟ چرا بچتو دلداری نمی دی؟... چرا بهم نگاه نمی کنی؟ مگه قرار نبود حالت بهتر بشه؟

کنار تخت مادر زانو زد و گفت: چرا هنوز با من مثل غریبه ها رفتار می کنی؟ من از خورشید گذشتم که تو رو از دست ندم!

به داروی مادرش که روی میز بود اشاره کرد و پرسید: چرا دیگه داروهاتو نمی خوری؟

پوریا در حالی که گریه می کرد روی زمین نشست، آرنجش رو روی زانوش و کف دستش رو روی سرش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن.

مادرش نگاهش رو از زمین برداشت و به پوریا چشم دوخت؛ دستش رو به سمت پوریا برد و موهاش رو نوازش کرد.

مادر پوریا گریه می کرد ولی صدای گریه ش شنیده نمی شد، دست هاش می لرزید.

پوریا سعی کرد جلوی گریه ش رو بگیره. سرش رو بالا آورد، دست مادرش رو گرفت، حسابی یخ کرده بود!

تقدیر خورشید
- مادرا! حالت خوبه؟

اما مادر حرفی نمی زد، حتی دیگه اشک هم نمی ریخت.

پوریا فریاد زد: پرستار... پرستار!

همه در مراسم عروسی سیروان و خورشید با چهره ای خندان به اون دو نفر نگاه می کردن و همزمان با موزیکی که پخش می شد دست می زدن.

مادر سیروان با لبخند به سیروان و خورشید که اונشب واقعاً زیبا شده بودن نگاه می کرد؛ شاید این عروسی تسکینی بر دردهاش بود!

عروسی بعد از سال آقای رستگار برگزار شد. در این یکسال خورشید سعی کرد تا پوریا رو از ذهن و زندگیش بیرون کنه؛ اما ظاهراً پوریا هنوز اینکار رو نکرده بود!

با رسیدن آمبولانس، مادر پوریا به بیمارستان منتقل شد.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا اונشب آرامش پوریا رو به کلی سلب کنه. مادر پوریا به خاطر سخته مغزی به کما رفت!

پوریا روی صندلی راهروی بیمارستان نشست، دستی به موهای کشید و زیر لب گفت: اینجا... اینجا پایان راه نیست!!

* * *

آبان ماه...

خورشید پیراهن سفیدش رو از روی صندلی برداشت و روی تاب کرم رنگش پوشید.

در اتاق رو باز کرد و خارج شد.

در حالی که از راهروی خونه ش می گذشت، به تابلوها نگاه می کرد؛ حدود چهار - پنج تابلو به دیوار راهرو بود که در تمامی اون ها مناظر طبیعی به زیبایی به تصویر کشیده بود.

صدای زنگ تلفن منزل به گوش رسید.

تقدیر خورشید

ریحانه خانم - خدمتکار خونه ی سیروان و خورشید، زن چهل و پنج ساله ای که یک دختر نوزده ساله داشت و به دلیل از دست دادن همسرش و تنگی معیشت تصمیم به کار در منزل دیگران پرداخته بود، البته توسط خانواده ی خورشید معرفی شده بود - تلفن رو برداشت.

خورشید که از پله ها می گذشت، صدای ضعیف ریحانه رو هم می شنید: بفرمایید. سلام آقا سیروان! حالتون خوبه؟... بله.

خورشید از پله ها پایین رفت.

ریحانه که کنار میز ایستاده بود و به خورشید نگاه می کرد گفت: بله. حالشون خوبه. چشم!

با رسیدن خورشید به ریحانه، ریحانه تلفن رو به دست خورشید داد و خودش به سمت آشپزخونه رفت. خورشید با خوشحالی تلفن رو گرفت.

- الو...

- سلام خورشید جان!

- سلام عزیزم. خوبی؟

- آره، چرا صدات گرفته؟ حالت خوبه؟

- آره. داشتم کتاب می خوندم خوابم برد. یه ساعتی خوابیدم!

- خب. زنگ زدم حالتو پیرسم...

- امروز دیرتر میای خونه؟

- نه. جلسه م کنسل شد. همون ساعت نه می رسم.

خورشید با خوشحالی پرسید: واقعاً؟

- آره. چیزی نمی خوامی برات بگیرم؟

- نه عزیزم. مراقبت خودت باش.

- تو هم همینطور. خداافظ.

تقدیر خورشید
- خدا نگهدارت!

و اما پوریا...

پوریا تبدیل به فرد مستقلی شده بود، در مدت یکسال در یک شرکت به عنوان سهامدار مشغول به کار شد؛ البته با سرمایه ای که از پدر خورشید گرفته بود!

بعد از انتخابش به عنوان رئیس هیأت مدیره و عقد قراردادهای حیاتی، اعتماد بسیاری از افراد رو جلب کرد.

پوریا از اون شرکت خارج شد و تصمیم گرفت با شرکت های دیگه ای همکاری کنه!

فردای اون روز در جلسه ی هیأت مدیره:

سیروان که پشت میز نشسته بود خطاب به اعضا گفت: همونطور که با خبرید، شرکت در حال حاضر در اوضاع خوبی نیست. منظورم از اوضاع نامناسب، اوضاع و شرایط اقتصادی و مالی نیست!

سیروان رو به آقای ابراهیمی ادامه داد: ما به حرف شما اعتماد کردیم آقای ابراهیمی! به پیشنهاد شما با این شرکت قرارداد بستیم ولی همونطوری که ملاحظه می کنید شرایط بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شده... چطور می خواهید جواب این نا به سامانی رو بدید؟!

ابراهیمی: حق با شماست! ولی قبول کنید که با چنین بودجه ای نمی شه انتظار بهبود شرایط رو داشت.

خورشید حرفش رو نا تموم گذاشت: این جلسه برای این برگزار شده که مشکلاتو حل کنیم. اگر مشکل کمبود بودجه و کاهش خرید مصالح مناسبه، می تونیم حلش کنیم. به هر حال ما سهام داریم، باید در چنین مواقعی هر کاری از دستمون برمیاد انجام بدیم!

ابراهیمی: درسته؛ من تصمیم گرفتم سهامم رو بفروشم، به کسی که نه از نظر من بلکه از نظر خیلی های دیگه می تونه مشکل رو حل کنه!

خانم منشی در زد و وارد شد. رو به سیروان گفت: ببخشید، یه آقای اومده به نام آقای امینی...

ابراهیمی گفت: بله، آقای امینی.

و رو به سیروان گفت: بفروستیدش داخل!

تقدیر خورشید

با اشاره ی سیروان به منشی، پوریا امینی وارد اتاق شد!!

سیروان با دیدن پوریا خشکش زد.

خورشید سرش رو بالا آورد تا نگاهی گذرا به امینی بندازه، ولی با دیدن پوریا نگاهش روی اون متمرکز شد!

پوریا با جدیت رو به روی سیروان ایستاد به چشمانش خیره شد و سلام کرد.

سیروان حتی نمی تونست جواب سلام پوریا رو بده!

خورشید نگاهی سرشار از تحیر به سیروان انداخت؛ شاید هیچکس انتظار دیدن پوریا رو نداشت.

پوریا روی صندلی نشست و با لبخند دیگران رو نگاه کرد.

ابراهیمی پیرو سخنانش پیش از ورود پوریا ادامه داد: من فکر می کنم که آقای امینی بهترین گزینه باشه. به نظرم بهتر باشه بقیه مثل من ایشونو بشناسن!

پوریا با لبخندی که به لب داشت گفت: خیلی خوشحالم که اینجام. امیدوارم بتونم اعتمادتونو جلب کنم. تصمیم گرفتم که از تجربیات و دانشم بهره بگیرم و به اینجا برسم.

ابراهیمی: تو مدت اندکی که آقای امینی در شرکت های مختلف مشغول به کار شدن پیشرفت شرکت ها چند برابر شد... وقتی با ایشون آشنا شدم تصمیم گرفتم سهامم رو به ایشون بفروشم!

پوریا به خورشید که نسبت به یکسال واندی که می گذشت تفاوت زیادی داشت نگاه می کرد.

سیروان وقتی متوجه نگاه پوریا شد گفت: آقای امینی! می تونم از برنامه های آینده تون مطلع بشم؟

پوریا نگاهی جدی به سیروان انداخت و پاسخ داد: اینبار قصد دارم هم از سرمایه م هم از دانشم استفاده کنم... عقیده ی من اینه که نباید بی لیل کاری انجام داد؛ امروز تصمیم گرفتم به این شرکت تقریباً مُرده پیام و روح تازه ای بهش ببخشم!

سیروان تحقیر آمیزانه به پوریا نگاه کرد و گفت: پس تصمیم داری شرکتو نجات بدی! می تونم بیرسم چرا انقدر اصرار داری که تو این شرکت باشی؟

- چون احساس می کنم...

پوریا با نگاه معنا داری که به خورشید کرد ادامه داد: به شما مدیونم! اگر شما نبودین شاید من به اینجا نمی رسیدم!

یکی از اعضا پرسید: پیشنهادی ام برای بهبود شرایط و اوضاع دارین؟

- پیشنهاد من در مورد عقد قراردادی که می تونه برای این شرکت بسیار مفید باشه... به نظرم عقد قرارداد بین شرکت ما و شرکت امید- شرکت پدر خورشید- برای هر دو طرف مفیده!

خورشید پرسشگرانه پوریا رو نگاه کرد؛ منتظر شنیدن جوابی از سوی سیروان بود، اما سیروان حرفی نزد!

در عوض خورشید گفت: درست می گین؛ به عنوان دختر آقای صالحی با این پیشنهاد موافقم!

سیروان و پوریا هر دو متعجب به خورشید نگاه کردن.

خورشید آب دهانش رو فرو برد و گفت: با این پیشنهاد موافقم!

شب شده بود. همه جا تاریک و غرق در سکوت بود؛ تنها صدای وزش باد به گوش می رسید.

خورشید داخل تراس نشسته بود و به درختان داخل حیاط و ساختمان های اطراف خونه شون نگاه می کرد.

سیروان وارد اتاق شد و برق رو روشن کرد. صدای خورشید رو که از داخل تراس می اومد شنید: برقو خاموش کن سیروان!

سیروان برق رو خاموش کرد و وارد تراس شد.

- چرا اینجا نشستی؟

- دارم هوا می خورم!

سیروان کنار خورشید نشست و با شیطنت گفت: تازگیا خیلی هوا می خوری!

خورشید لبخندی زد و به سیروان چشم دوخت.

سیروان گفت: می دونم چه احساسی داری، ولی سعی کن بهش فکر نکنی! من نمی دارم کاری بر خلاف میل تو انجام بده. اگر هنوزم مخالف قراردادی...

- قضیه این نیست سیروان! اگر شرکت واقعاً به این قرارداد نیاز داشته باشه من حرفی ندارم. فقط انتظار دیدن پوریا رو نداشتم. وقتی که می بینمش به یاد طمع و پول دوستیش می افتم!

تقدیر خورشید

سیروان دست خورشید رو گرفت و گفت: نگران نباش! من همیشه با توام. همیشه رو به روی توام، پشت سرتم، حتی وقتایی که منو نمی بینی، بدون قلبم همیشه برای تو می تپه!... خورشید من! طلوع تو زندگی منو روشن می کنه! خورشید با لبخند همیشگیش به سیروان نگاه کرد؛ سیروان دست خورشید رو فشرد و گفت: نگران نباش!

سیروان در حیاط رو باز کرد تا سوار ماشینش بشه.

به محض باز کردن در متوجه حضور مأمور پست جلوی خونه ش شد.

مأمور با دیدن سیروان به طرفش اومد و گفت: سلام. آقای رستگار؟

- سلام. بله خودم هستم.

- این نامه برای شماست!

سیروان نامه رو گرفت و دفتری که در دست مأمور بود رو امضا کرد.

با دور شدن مأمور پست، سیروان در ماشین رو باز کرد و سوار شد. رو به راننده گفت: حرکت کن!

سیروان پاکت رو باز کرد؛ نامه رو درآورد تا در مسیر خونه تا شرکت نامه رو بخونه.

- سلام آقای رستگار! امیدوارم حالت خوب باشه. امیدوارم حال خورشیدم خوب باشه. خیلی خوشحالم که ازدواج کردین، هر چند تصور نمی کردم که خورشید از ازدواج با پوریا صرف نظر کنه و تن به این ازدواج بده. ظاهراً حالش خوبه و منم بابت این موضوع خوشحالم. من حسین کریمی هستم؛ دایی خورشید جان!

نمی دونم در مورد من و خواهر کوچکترش حنا چیزی به تو گفته یا نه! ولی در هر صورت خواستم بگم که براتون خیلی خوشحالم...

سیروان داخل اتاقش پشت میز نشسته بود و به متن نامه و شخصیتی که اون رو نوشته بود فکر می کرد.

- حسین کریمی! دایی خورشید!

با موهای ور می رفت. کاملاً گیج شده بود. هر لحظه که می گذشت، سؤال جدیدی براش پیش می اومد؛ سؤالاتی که شاید جواب همشون پیش خورشید بود.

موسوی پشت میز و رو به روی پوریا نشسته بود. یکی از همراهانش کنارش ایستاده بود.

با اشاره ی موسوی همراهش یه پاکت از داخل جیبش درآورد و به موسوی تحویل داد. موسوی پاکت رو روی میز گذاشت و به سمت پوریا هل داد.

پوریا یه نگاه به پاکت و یه نگاه به موسوی کرد و پرسید: این چیه؟

– خودت ببین!

پوریا پاکت رو برداشت تا بازش کنه؛ موسوی ادامه داد: وقتی آقای رستگار در آمریکا بود و من شرکتو اداره می کردم، یه چیزایی بهم گفته بود؛ اینکه قراره پسرش داماد بشه و از این حرفا... اما انگار قضیه منتفی شده بود، چون دختره ظاهراً هم قاتل شناخته شد، هم روانی، روانی عشق سیروان!

پوریا پاکت رو باز کرد و عکس هایی که داخلش قرار داشت رو درآورد؛ عکس هایی که سیروان و جورجینا با هم انداخته بودن!

پوریا با تعجب به عکس ها نگاه کرد و گفت: این عکسا...

موسوی گفت: درست می بینی! این عکسای سیروان و نامزد آمریکاییشه!

پوریا با خودش گفت: چقدر شبیه خورشیده!

همونطوری که عکس ها رو یکی پس از دیگری نگاه می کرد، موسوی ادامه داد: بهت گفته بودم که سیروان دو تا راز پیش من داره. وقتی متوجه شدم که توام خواهان نابودی این آقا پسری بهت امیدوار شدم و تصمیم گرفتم تا رازاشو برملا کنم. با فرستادن نامه برای سیروان قدم پیش گذاشتی؛ البته باید بگم که فرستادن اون نامه بیش تر به ضرر خورشیده؛ اینطور نیست؟

– کار از کار گذشته؛ منم دیگه به خورشید نمی رسم. درسته خواهان اینم که سیروان نابود بشه و نابودیشو به چشم ببینم، ولی بدم نمیاد که یه گوشمالی ام به خورشید بدم!

موسوی خنده ای کرد و گفت: معلومه آب از سرت گذشته. پس می دونی که باید با این عکسا چیکار کنی؟

پوریا لبخندی زد و با چشمانش به موسوی پاسخ مثبت داد.

موسوی گفت: ولی یادت نره که در ازای اینا باید برام چیکار کنی!

طبق قراردادی که بین پوریا و موسوی بود، پوریا بعد از عضویت در هیأت مدیره و دستیابی به سمت رئیس هیأت مدیره، باید اعضا رو برای بازگشت موسوی مُجاب می کرد و به موسوی وکالت می داد تا ریاست به اون برسه. این کار در گروی پی بردن پوریا به رازهای سیروان بود!

پوریا روی کاناپه دراز کشیده بود و به عکس خورشید نگاه می کرد.

– دلم برات می سوزه! چون فکر می کنی که سیروان دوستت داره. در حالی که اینطور نیست، تو فقط شبیه نامزد سابقش و این تنها عاملیه که باعث شده سیروان بهت توجه کنه. اون به تو هیچ علاقه ای نداره خورشید! هدفش فقط رسیدن به قراردادی که شرکت بهش نیاز داره!

با دست دیگرش عکس سیروان و جورجینا رو بالا آورد و کنار عکس خورشید گرفت و در حالی که تماشاشون می کرد لبخندی زد و گفت: خیلی زود همه چیز مشخص میشه!

دو روز بعد خورشید و سیروان به منزل پدر خورشید رفتن تا سری بزنن و سیروان با پدر خورشید صحبت کنه.

سیروان داخل اتاق آقای صالحی نشسته بود.

– خوش اومدی سیروان جان! چایتو بخور؛ سرد میشه!

سیروان فنجان رو برداشت و کمی چای نوشید.

آقای صالحی ادامه داد: چه عجب! سری به ما زدین!

– از اینکه انقدر دیر بهتون سر می زنیم معذرت می خوام. امروز دیگه با اصرار خورشید اومدیم اینجا؛ خودمم می خواستم ببینمتون... اما علت اصلی اومدنم به اینجا این بود که باهاتون صحبت کنم.

– راحت باش پسرم.

– با اینکه از عقد قرارداد با شرکت شما صرف نظر کرده بودم و همونطور که خودتون می دونید شرط ازدواج خورشید با من همین بوده، ولی امروز اومدم اینجا که بهتون بگم در حال حاضر خورشید موافق این کاره!

– جدّاً؟ اتفاقی افتاده که نظرش عوض شده؟

– خورشید آدمی نیست که با لجبازی کاراشو به پیش ببره. خورشید بهم گفت که هر کاری لازم باشه برای بقای شرکت انجام می ده!

تقدیر خورشید

آقای صالحی با خنده گفت: از اولشم می دونستم که پسر با هوشی هستی! مطمئن بودم که با آشنا کردن خورشید با شرکت قصدی داری!

سیروان هم با لبخندی که به لب داشت گفت: راستی، یه چیزی هست که باید بهتون بگم؛ در مورد پوریاست!

پدر خورشید با حیرت پرسید: پوریا؟! منظورت پوریا امینی؟

سیروان سرش رو به نشانه ی تأیید تکان داد و در پاسخ گفت: درسته! در حال حاضر پوریا امینی یکی از سهامداران شرکته. البته همین روزاست که رئیس هیأت مدیره بشه... مثل اینکه سرمایه ای که در ازای فراموش کردن خوشید بهش دادین خیلی به کارش اومده!

- صبر کن ببینم، این پسر از کجا پیدا شده؟ چطور ممکنه؟ چطور یکدفعه سر از شرکت درآورده؟

سیروان از روی صندلی بلند شد؛ جلیقه ی زرشکی رنگی که به تن کرده بود رو صاف کرد و در حالی که به سمت کتابخونه می رفت گفت: پوریای فعلی با پوریای دو سال پیش خیلی فرق داره. یکی از سهامدارا سهامشو به پوریا فروخت، تعریفاتی که ازش شنیدمو باور نمی کردم ولی کم کم باورم شد که خیلی عوض شده!

- تو موافقی که جاتو توی شرکت بگیره؟

سیروان که رو به روی کتابخونه ایستاده بود و به کتاب ها نگاه می کرد پاسخ داد: تو شرکت سهامی رأی و نظریه نفر اهمیتی نداره. پوریا با اون سرمایه و پیشرفتی که تو کاراش داشته، بیشترین سهمو تو شرکت داره. خیلی دوست دارم ببینم که چکار می کنه.

- خورشید گله و شکایت نمی کنه؟

سیروان نفس عمیقی کشید و جواب داد: همسر من عاقل تر از اونه که بخاطر چنین چیزای بی ارزشی خودشو نگران کنه!

آقای صالحی لبخندی زد و گفت: خوشحالم که خورشید کسی مثل تو رو داره. مطمئنم که هیچ کاری رو بدون دلیل انجام نمی دی!

- فقط یه چیزی مونده...

- چی پسرم؟

تقدیر خورشید

سیروان نگاهی به آقای صالحی انداخت و پرسید: خورشید... دایی داره؟

پدر خورشید نگاه مرموزانه ای به سیروان انداخت و پرسید: چرا این سؤالو می پرسی؟

– دایی داره؟

– تو که از خانواده ی ما خبر داری. می دونی که خورشید دایی نداره. حالا چرا این سؤالو از من می پرسی؟

– می خوام بدونم حسین کریمی و حنا با خورشید رابطه ای دارن؟

– تو این اسامی رو از کجا می دونی؟ این دو نفرو از کجا می شناسی؟!

– حسین کریمی برام نامه نوشته! خودشونو بهم معرفی کردن و ازدواجمونو تبریک گفتن!

– برات نامه نوشته؟

– آره، پس می شناسیش؟

– آدرس فرستنده کجا بود؟

– ورامین! یه محله ای تو ورامین. شما آدرسشونو می شناسین؟

پدر خورشید بلند شد و به سمت سیران رفت. رو به سیروان گفت: خورشید دختر واقعی این خانواده نیست!

سیروان متحیرانه به چشمان آقای صالحی نگاه کرد، آقای صالحی ادامه داد: خواهش می کنم چیزایی که بهت می گمو به کسی نگو!

آقای صالحی تمام ماجرا رو برای سیروان تعریف کرد. سیروان با عصبانیت پرسید: چرا اینا رو الان به من می گید؟!

– آروم باش سیروان جان!

– می خوام بدونم چرا این چیزا رو به من نگفتید؟

آقای صالحی ساکت شد. سیروان با عصبانیت بهش نگاه می کرد و منتظر شنیدن جوابی از سوی اون بود.

سیروان و آقای صالحی رو به روی مادر خورشید نشسته بودن.

تقدیر خورشید

سیروان گفت: شما حرف بزنید. چرا تا الان چیزی به من نگفتید؟ مگه شما با اونا مشکلی دارین که خودتونو اینطوری بهم معرفی کردن؟!

آقای صالحی: راستش من چند وقت پیش، یعنی پیش از ازدواج شما ازتون خواستم که از زندگی خورشید برن بیرون!

سیروان: خورشید از اول حقیقتو می دونست؟

مادر خورشید پاسخ داد: نه! پیش از ازدواجش با خبر شد. طفلی خیلی غصه می خورد، می خواست بیاد و همه چیزو بهت بگه؛ می گفت نباید چیزی رو ازت مخفی کنه، ولی ما ازش خواستیم که حرفی نزنه!

سیروان آهی کشید و ساکت شد؛ ظاهراً هنوز عصبی بود.

آقای صالحی گفت: خورشید تقصیری نداره. ما بهش اصرار کردیم که به تو چیزی نگه!

سیروان بلند شد؛ پدر و مادر خورشید هم بلند شدن.

مادر خورشید گفت: سیروان جان! خواهش می کنم به خورشید چیزی نگو!

سیروان و خورشید بعد از صرف شام از خونه ی پدرش خارج شدن.

اونشب سیروان طور دیگه ای به خورشید نگاه می کرد. نمی شد از چشم هاش بفهمی که درونش چه خبره؛ ولی نگاهش پر از معما بود.

خورشید و سیروان داخل اتاق نشسته بودن؛ درِ تراس باز بود و پرده های حریر تکان می خوردن و هر از چند گاهی نسیم خنکی به صورت سیروان و خورشید می خورد.

سیروان عینک مطالعه ش رو به چشماش زده و به صفحه ی تبلتش خیره شده بود.

خورشید با کلافگی پرسید: تا کی می خوای به این ذل بزنی؟!

سیروان واکنشی نشون نداد و با همون دقت قبلی به کارش ادامه داد.

خورشید با درماندگی گفت: مثل اینکه منم اینجا نشستما!

با عصبانیت نگاهش رو از سیروان برداشت و به رو به روش خیره شد.

تقدیر خورشید

سیروان تبلت رو خاموش کرد و عینکش رو از چشمانش برداشت و گذاشت روی میز؛ چند ثانیه به خورشید خیره شد!

خورشید متوجه سنگینی نگاه سیروان شد و به آرومی سرش رو به طرف سیروان کج کرد، با دیدن چشمان سیروان پرسید: چرا اینطوری نگام می کنی؟!

- دنبال جواب یه معمایی ام، حس می کنم تو نگاهت می تونم به جوابم برسم!

خورشید خندید و سرش رو برد جلو؛ به چشمان سیروان خیره شد و با لحن بچه گونه ای گفت: خوب نگاه کن، ببین جوابتو پیدا می کنی؟

سیروان با لبخند چشم از خورشید برداشت و در حالی که زمین رو نگاه می کرد خندید.

خورشید سر سیروان رو به سمت خودش گرفت و گفت: نگاه کن!

سیروان با خنده ای که بر لب داشت دست خورشید رو کنار زد.

خورشید اینبار صورتش رو جلوتر برد و در حالی که خودش هم می خندید گفت: نگاه کن دیگه؛ مگه خودت نگفتی جواب توی چشمای منه؟!

سیروان پتو رو روی سر خورشید کشید، صدای ضعیف خنده های خورشید رو می شنید.

سیروان با خنده گفت: همون جا بمون تا دیگه فکر شیطننت به سرت نزنه!

هر چند خاطر سیروان به دلیل پنهان کاری خانواده ی خورشید کمی رنجیده بود اما ظاهراً وجود خورشید مانع بروز ناراحتی سیروان می شد.

فردای اون روز سیروان برای پیدا کردن دایی و خواهر خورشید به ورامین رفت.

وقتی به آدرس نوشته شده روی نامه رسید، با یه خونه ی تقریباً متوسط، با در سفید و زنگ کوچکی که کنار قرار داشت رو به رو شد.

جلوی دیوار خونه یه درخت بزرگ ریشه دوانده بود که سیروان دقیقاً در زیر سایه ی درخت ایستاده بود.

بدون هیچ تردیدی زنگ روز در مدت نه چندان کوتاهی منتظر موند تا اینکه در باز شد.

تقدیر خورشید

حنا با پیراهن سفید و دامن مشکی و شال مشکی رنگی که به سر کرده بود با سیروان مواجه شد.

– سلام!

سیروان به چهره ی حنا خیره شده بود؛ چشمان و ابروهاش شباهت زیادی به خورشید داشت.

حنا با صدای بلندی گفت: بفرمایید!

– سلام. اینجا منزل آقای کریمیه؟

– بله!

– آقای حسین کریمی هستن؟

– نه سرِ کارن. شما؟

– شما حنا خانومی؟

حنا با تعجب به سیروان نگاه کرد و پرسید: چی؟

– پرسیدم شما حنا خانومی؟

– شما کی هستین آقا؟ دایم نیم ساعت دیگه برمی گرده، انوقت می تونین باهاش حرف بزنین!

– صبر کن. من سیروانم. همسر خورشید!

– سیروان؟!

حنا سیروان رو به خونه تعارف کرد.

با اومدن حسین و ملاقاتش با سیروان، سیروان ماجرای نامه رو براشون تعریف کرد و نامه رو بهشون تحویل داد.

حنا و حسین متعجب به نامه نگاه کردن؛ حسین گفت: من این نامه رو ننوشتم. نمی دونم چه کسی براتون فرستاده
ش!!

– ولی آدرس فرستنده ش که درسته، ممکنه کار کی باشه؟

– شاید باور نکنی، ولی اینکار کار من نیست. من دلم نمی خواد مزاحمتی برای زندگی خورشید ایجاد کنم!

تقدیر خورشید

سیروان نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال، کار هر کسی باشه به نظرم کمک بزرگی بهمون کرده، چون باعث شده که من از حضور شما با خبر بشم!

- ما اصلاً قصد دخالت تو زندگی شما رو نداریم. اصلاً دلم نمی خواد که نظرت راجع به خورشید عوض بشه. من به خورشید حق می دم که بهت چیزی نگفته. شاید فکر می کرد که این قضیه باعث لکه دار شدن عزت نفسش می شه!

حنا با نگرانی پرسید: حالا شما برای چی اومدین اینجا؟ خواهش می کنم از دست خورشید عصبانی نباشید!

سیروان لبخندی به حنا زد و گفت: نگران نباشید. اومدم اینجا تا شما رو ببرم!!

خورشید کنار پنجره نشسته بود و با صبا صحبت می کرد.

- بچه ها چطورن؟ حالشون خوبه؟

- اونام خوبن. با اینکه تازه اینجا بودین، دلشون خیلی براتون تنگ شده. یه زنگ بهشون بزن... خورشید جان! من باید برم اورژانس، تو کار نداری؟

- نه عزیزم مزاحمت نمی شم. برو به کارت برس!

ریحانه در زد و وارد اتاق شد و گفت: خانم، آقا سیروان اومد.

- الان؟

- آره تو حیاطن، بهم گفت بگم که شمام بری اونجا!

خورشید با عجله وارد حیاط شد.

با دیدن حسین و حنا خشکش زد. اون ها با لبخند بهش نگاه می کردن.

خورشید نیم نگاهی به سیروان انداخت.

سیروان که به خاطر تابش آفتاب به صورتش اخم کرده بود، اما چهره ی خندانی داشت پرسید: نمی خوای بیای پیش دایی و خواهرت؟!

خورشید به سرعت به سمتشون دوید و حنا رو در آغوش گرفت.

خورشید به هیچ وجه باور نمی کرد که یکروز دوباره اون ها رو ببینه!

خورشید، سیروان، حنا و حسین دور میز، داخل حیاط نشسته بودن. ریحانه با سینی شربت نزد اون ها رفت و بهشون تعارف کرد و هر کدوم یک لیوان شربت برداشتن.

با رفتن ریحانه، سیروان رو به حسین گفت: شما باید خونتونو عوض کنید. خیلی از ما دورید!

حسین با لبخند لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: خدا رو شکر جای خوبی زندگی می کنیم، هر وقت که خواستیم میایم اینجا بهتون سر می زنیم. شما هم همینطور!

سیروان به خورشید نگاه کرد. خورشید گلویی صاف کرد و گفت: خب اینطوری که نمی شه. شما باید اسباب کشی کنید بیاید نزدیک خودمون. من نمی خوام دوباره شما رو از دست بدم!

سیروان: دوست من املای داره؛ بهش می گم یه خونه ی خوب براتون پیدا کنه.

حسین با تعجب پرسید: منظورت اینه که ما بیایم این اطراف؟

حنا: ما به درد اینجاها نمی خوریم. هزینه شم حتماً خیلی زیاد میشه.

خورشید گفت: شما نگران هزینه ش نباشید. فقط نه نیارید که واقعاً ناراحت می شم!

حسین و حنا چیزی نگفتن.

خورشید با خوشحالی لیوانش رو از روی میز برداشت و رو به بقیه گفت: بفرمایید!

پوریا در چند قدمی اون ها داخل ماشینش نشسته بود و به ساختمان خونه ی سیروان و خورشید نگاه می کرد. در حالی که آه می کشید زیر لب گفت: نمی دونم چرا اینکارو کردی. یه روز از همه ی این کارا و ظاهر سازیات پشیمون می شی. اونور دنیا یه دختر و بیچاره و آواره ی خودت می کنی و می فرستیش زندان؛ حالا اینجا می خوای چیکار کنی؟!

پوریا دو تا دستاش رو روی میز گذاشته و به هم قفل کرده بود.

سیروان با خشمی که نسبت به پوریا داشت نگاهش می کرد و به صحبت هاش گوش می داد.

پوریا سهام داران شرکت رو به فروختن سهامشون به آقای موسوی دعوت می کرد.

همه از سابقه ی موسوی در شرکت با خبر بودن؛ موسوی حدود سه سال شرکت رو اداره می کرد. با اینکه ریاستش با همه ی فراز و فرودها و کاستی ها، نقاط قوتی هم داشت، ولی همه به خوبی از کلاه برداریش آگاه بودن.

سیروان رو به پوریا گفت: چطور کسی که مایه ی بدبختی این شرکت شده قصد داره دوباره به شرکت برگرده؟!

پوریا لبخندی زد و پاسخ داد: من تو شرکت بدبختی مشاهده نمی کنم!

- حق داری این حرفو بزنی؛ منظور من یک سال و نیم پیشه. اون زمان شما اینجا نبودید، در ضمن، موسوی پول شرکتو دور ریخت و ضربه ی زیادی بهش زد!

- اما اون بدهی هاشو پس داد!

پوریا رو به بقیه پرسید: شما به حرف من اعتماد ندارید؟

خورشید سرش رو پایین انداخته بود و سعی داشت خودش رو خونسرد نشون بده. طاقت شنیدن حرف های پوریا رو نداشت؛ دائماً با انگشتانش ور می رفت یا به ساعتش نگاه می کرد.

سیروان نیم نگاهی به خورشید انداخت؛ از اینکه خورشید رو اینقدر نا آروم و آشفته می دید دچار عذاب وجدان شده بود.

پوریا یکی از سهامداران رو مورد خطاب قرارداد: آقای اصلانی! به نظرم شما با اینکار کمک بزرگی هم به شرکت هم به خودتون می کنید.

اصلانی: منظور شما اینه که فروختن سهام به نفع منه؟

پوریا: همیشه گفت که منظورم دقیقاً این بود؛ ولی خب، به نظرم شما گزینه ی بهتری نسبت به این شرکت دارید، البته فقط خود شما!

و رو به دیگر اعضا ادامه داد: اگر حرف منو باور دارید پس گوش کنید؛ من به آقای موسوی اصرار کردم که دوباره به این شرکت بیاد. ایشون حاضر نبود که چنین کاری انجام بده، به خاطر همین بیش تر ازشون خواهش کردم!

در پایان جلسه، با رأی اعضای هیأت مدیره پوریا به عنوان رئیس و جایگزین سیروان انتخاب شد!

موسوی داخل طبقه ی آخر ساختمان نیمه کاره ی یکی از آشنایانش روی صندلی نشسته و منتظر اومدن پوریا بود؛ یکی از همراهانش هم کنارش ایستاده بود و به نمای زیبای شهر در شب نگاه می کرد.

صدای قدم های پوریا که از پله های خاکی ساختمان بالا می اومد، در لابه لای صدای جرق جروق هیزم در آتشی که در نزدیکی موسوی روشن بود و صدای حرکت ماشین های شهر به گوش می رسید.

پوریا آخرین پله رو هم پشت سر گذاشت و به سمت موسوی رفت. موسوی با دیدن چهره ی خندان پوریا لبخندی زد و گفت: معلومه خوش خبری!

پوریا گفت: یک قدم به هدف نزدیک شدی!

موسوی ایستاد و گفت: فکر نمی کردم از پیش بر بیای.

موسوی چند قدم از پوریا فاصله گرفت و رفت لبه ی ساختمان ایستاد؛ در حالی که به سیمای نیمه روشن شهر نگاه می کرد ادامه داد: البته خیلی هم عجیب نیست، چون در فکر انتقامی!

پوریا به هیزم های در حال سوختن نگاه می کرد. تصویر شعله های سوزان در چشمان پوریا دیده می شد.

شاید کلمه ی انتقام چندان خوشایند پوریا نبود، ولی پوریا همین کار رو می کرد و فکر انتقام رو در سرش می پروروند.

پوریا مثل هیزم های آتشی بود که در چند قدمیش می سوخت، و موسوی نقش بنزینی رو بازی می کرد که هر لحظه شعله ی نفرت و کینه ی پوریا رو افزایش می داد!

پوریا تکه کاغذی از داخل جیبش درآورد و به طرف موسوی گرفت و گفت: بگیر! شماره ی اصلانیه؛ بهش زنگ بزن!

موسوی کاغذ رو گرفت؛ نگاهی به سر تا پای پوریا انداخت و کنجکاوانه پرسید: می خوای دومین رازشو بدونی؟

پوریا و موسوی رو به روی هم نشستند. موسوی لب به سخن باز کرد: حدوداً پنج سال پیش بود. سیروان پسر کوچیک خانواده سعی داشت تو یه موقعیت مناسب خودشو ثابت کنه. دائماً به این در و اون در می زد تا نسبت به برادرش آرمان برتری پیدا کنه، اما خب فرصتش پیش نمی اومد، تا اینکه یه روز به برادرش پیشنهاد داد که با شرکتی که مد نظرش بود قرارداد ببندد...

موسوی تمام ماجرا رو برای پوریا تعریف کرد. چون اون زمان خودش صاحب سهام بود و رابطه ی نزدیکی با آقای رستگار داشت، همه جزئیات حادثه رو می دونست و تمام ماجرا رو برای پوریا تعریف کرد.

متن قرارداد رو به پوریا داد و گفت: اون شرکتی که اسمش در کنار اسم شرکت سیروانه الان دیگه وجود نداره. قرار بود که این برگه و چند تا کاغذ دیگه که تو دستای توئه امضا بشه، ولی این اتفاق نیفتاد، یعنی آرمان مانع این اتفاق

شدا! هیچوقت جاه طلبی های سیروانو یادم نمی ره. درسته کلش باد داشت، ولی احمق نبود. طمعش نمی داشت درست فکر کنه و تصمیم بگیره؛ همین طمع آخر کار دستش داد و برادرش توسط افرادی که رئیس اون شرکت فرستاده بود از دست رفت. همسر برادرش بیوه شد و بچه هاش یتیم...

کمی مکث کرد و پرسید: راستی! به نظر تو این کار عاقلانه ایه که هر دو تا راز سیروانو با هم برملا کنی؟

– در این مورد هنوز تصمیم نگرفتم!

پوریا هم با مکث حرفش رو ادامه داد و پرسید: اون روز که می خواستی سیروانو از شرکت بیرون بندازی، علتش همین بود؟

– آره؛ اون زمان حتی پدر و مادرش هم برخورد مناسبی باهاش نداشتن!

– چرا، چرا زودتر اینا رو بهم نگفتی؟ شاید اینطوری می تونستم مانع ازدواجشون بشم.

– یادت رفت؟ من باید وارد شرکت بشم، اون هم زمانی که قرارداد بسته شده. اون ها باید با هم ازدواج می کردن تا قرارداد بسته بشه. به نظرم بهترین وقت برای برملا کردن رازهای سیروان موقعیه که قرارداد بسته بشه و من تو اون شرکت باشم. اینطوری خوار شدن سیروانو می بینم، در حالی که مهم ترین فرد شرکت!

– دیگه چه کسی از این راز با خبره؟

– هیچکس! آقای رستگار که الان زیر خاکه، فقط می مونه همسر رستگار که ظاهراً پسرشو بخشیده!

– همسر آرمان چی؟

– فکر می کنی اگه خبر داشت هنوز سیروانو به خونه ش راه می داد؟

– اگر به اون بگم...

– در آخر همه متوجه می شن. حالا دیگه می تونی بری؛ در ضمن، متأسفم که تیر اولت به سنگ خورد!

پوریا پرسشگرانه موسوی رو نگاه کرد. موسوی گفت: قضیه ی نامه رو می گم. انگار درست از آب در نیومد!

پوریا فقط پوزخندی زد و از روی صندلی بلند شد و رو به موسوی گفت: دو سه روز دیگه باید برم سفر. سیروان و خورشیدم با من میان. فعلاً به اصلانی زنگ زن، وقتی از سفر برگشتم همه چیز و مرتب می کنم!

تقدیر خورشید

سیروان تلفن رو قطع کرد و گذاشت روی تخت؛ در کمد رو باز کرد و در حالی که لابه لای پیراهن هاش رو می گشت از خورشید که مشغول مجله خوندن بود پرسید: تو پیراهن آبی منو ندیدی؟

- همون جاست!

- کجا؟ اگه بود که می دیدمش!

خورشید سرش رو بالا آورد و با دیدن سردرگمی سیروان گفت: آهان، دادم ریحانه بشورتش.

- چرا؟ اون که تمیز بود!

خورشید دوباره سرش رو داخل مجله کرد؛ یک سیب از روی میز برداشت و گفت: نه کثیف بود. حالا یه پیراهن دیگه بردار!!

سیروان با درماندگی سری تکان داد. دستش رو دراز کرد تا پیراهن مشکیش رو از داخل کمد برداره که قلبش تیر کشید؛ انگار برای لحظه ای از تپش ایستاد و دوباره شروع به تپیدن کرد.

دستش رو روی قلبش گذاشت، کمی عقب رفت و روی تخت نشست.

خورشید به آرومی نگاهش رو به سمت سیروان متمایل کرد و با دیدن حال نامساعد سیروان، مجله و سیبی که در دست داشت رو روی میز گذاشت و با عجله به طرفش رفت؛ کنار سیروان نشست و پرسید: چی شد سیروان؟ قرص تو خوردی؟

سیروان که دستش رو روی قلبش گرفته بود و فشار می داد به سختی پاسخ داد: آ... آره!

خورشید بلند شد و به سیروان گفت: دراز بکش!

سیروان روی تخت دراز کشید. خورشید دوباره کنار تخت نشست و دست سیروان رو در دست گرفت.

سیروان سعی داشت نفس عمیق بکشه تا کمی آروم بشه.

خورشید به سیروان نگاه می کرد و با خودش می گفت: همش به خاطر پوریاست. نباید اجازه می دادم تا اینجا پیش بره!

خورشید دست به سینه روی پل ایستاده بود.

تقدیر خورشید

هوا خنک بود و وزش باد مانتوی قرمز و شال کرم رنگش رو با ملایمت به حرکت در می آورد و موهای طلاییش رو این طرف و اون طرف می برد.

خورشید موهایش رو زیر شالش هدایت کرد.

صدای پای کسی رو شنید؛ برگشت و با دیدن پوریا با جدیت نگاهش کرد. چند ثانیه ای با سکوت به هم خیره شدن. پوریا گفت: حرفتو بزن!

– میدونی وقتی بعد از این همه مدت دیدمت چقدر جا خوردم؟

پوریا جلوتر رفت؛ دست کرد داخل جیبش و منتظر ایستاد تا بقیه ی حرف های خورشید رو بشنوه، خورشید ادامه داد: انتظار نداشتم ببینمت؛ چون فکر نمی کردم انقدر بی تفاوت باشی!

پوریا کنار خورشید ایستاد و دو تا دستاش رو در حالی که انگشتانش رو در هم فرو کرده بود روی لبه پل گذاشت. به رو به رو خیره شد و گفت: خودت اینطور خواستی!

خورشید با عصبانیت و کمی مظلومیت پوریا رو نگاه کرد و پرسید: من ازت چنین چیزی خواستم؟

پوریا سرش رو به نشانه ی تأیید تکان داد و گفت: تو ازم خواستی که چشممو ببندم و برم پی کار خودم؛ تو منو به این روز انداختی خورشید. سعی کردم مادرمو نجات بدم ولی نتیجه برعکس شد و از دستش دادم.

– مادرت... از دنیا رفت؟!

پوریا نگاهش رو به سمت خورشید چرخاند و جواب داد: آره، یکسالیه میشه!

و دوباره به حالت قبل برگشت.

خورشید با عصبانیت پرسید: میشه دست از سر سیروان برداری؟

– چی شده؟ ازا ینکه جاشو گرفتم ناراحته؟

– ازت خواهش می کنم انقدر اذیتش نکن. تو که از وضعیتش با خبری، چطور می تونی باهاش چنین کاری کنی؟... اون بیمار، خواهش می کنم...

پوریا با عصبانیت خورشید رو نگاه کرد و پرسید: اگه بیمار چرا باهاش ازدواج کردی؟! اگه قلب سالمی نداره و هر لحظه ممکنه قلبی که توی سینهشه برای همیشه بایسته، چرا باهاش ازدواج کردی؟

تقدیر خورشید

خورشید با چهره ای برافروخته رو به پوریا گفت: قلبی که توسینه ی توئه هم قرار نیست تا ابد بتپه! به توهیچ ارتباطی نداره که من چرا با سیروان ازدواج کردم. در ضمن دلیل اینکارمو یکسال پیش بهت گفتم. تو هم با پولی که از پدر من گرفتی به اینجارسیدی؛ پس پاتوا از این فراتر نذار!

پوریا دهان باز کرد تا راز سیروان رو بگه، اما انگار عاملی مانع اینکار شد.

خورشید از پوریا رو برگردوند و به سرعت ازش دور شد. کیفش رو با دست راست گرفته بود، طوری که با قدم های محکمش به این طرف و اونطرف می رفت!

پوریا با حسرت به دور شدن خورشید نگاه می کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

به یاد حرف های یکسال پیش خورشید در لای هتل افتاد و حرف هاش رو در ذهنش تکرار کرد. شاید ثابت شدن علاقه ی خورشید به سیروان، برای پوریا مانع برملا کردن راز سیروان شد!

پوریا با برافروختگی بغضش رو فرو برد و به یاد چهره ی خورشید زمانی که داخل آلاچیق نشسته بود و اشعار فریدون مشیری رو می خوند افتاد. در حالی که صدای خورشید در ذهنش تکرار می شد، زیر لب گفت:

"جان می دهم به گوشه ی زندان سرنوشت

سر را به تازیانه ی او خم نمی کنم

افسوس بر دو روزه ی هستی نمی خورم

رازی بر این سراچه ی ماتم نمی کنم!...

ای سرنوشت! مرد نبردت منم بیا

زخمی دگر بزن که نیفتاده ام هنوز

شادم از این شکنجه، خدا را مکن دریغ!

روح مرا در آتش بیداد خود بسوز..."

* * *

خورشید کنار سیروان داخل هواپیمای اختصاصی شرکت نشسته بود.

تقدیر خورشید

پوریا کمی عقب تر از اونها روی صندلی نشسته بود و سرگرم کار با لپ تابش بود ولی فقط نگاهش به لپ تاب بود و گوشش به خنده های ریز خورشید و حرف های آرومی بود که میان سیروان و خورشید رد و بدل می شد... مدت اندکی باقی مونده بود تا به اصفهان برسن.

سیروان کم ترین تغییر حالتی در چهره ش ایجاد نشده بود؛ فقط به خورشید لبخند می زد! و این بیش تر از همه پوریا رو عذاب می داد.

ظاهر نمایی سیروان، پوریا رو عصبی تر می کرد، به خصوص که پوریا از رازهای سیروان خبر داشت!

قرار شد پوریا، خورشید و سیروان در یک هتل در اصفهان اقامت داشته باشن.

خدمتکار هتل در اتاق سیروان و خورشید رو باز کرد و وسایلشون رو داخل برد. خورشید وارد اتاق شد.

پوریا که در یک قدمی اونها بود با سیروان چشم تو چشم شد؛ چون اتاقش رو به روی اتاق سیروان و خورشید بود.

سیروان با بی تفاوتی نگاهش رو از پوریا برداشت و وارد اتاق شد.

نور آفتاب از پنجره عبور کرده و با برخورد به پرده های حریر شیری رنگ، فضای اتاق رو کاملاً روشن کرده بود.

یه تخت دو نفره ی سفید گوشه ای از اتاق قرار داشت. در کنار تخت میز چوبی کوچیکی با گلدان سفید حاوی رزهای نارنجی و قرمز تعبیه شده بود.

سیروان تلفنش رو روی میز گذاشت، کتش رو درآورد و به خورشید داد و افتاد روی تخت؛ بعد هم با درماندگی گفت: آ...، خسته شدم!

در همون حال رو به خورشید کرد گفت: خورشید من یکم استراحت می کنم، یه ساعت دیگه بیدارم کن.

- با این لباسا؟

- اشکال نداره. کم می خوابم.

- با اینکه هیچوقت نمی تونی کم تر از دو ساعت بخوابی باشه! چون خسته ای بهت اجازه می دم!

سیروان در حالی که سعی داشت پتو رو از زیرش بیرون بکشه و بندازه روی خودش، با لحن جالبی گفت: چه زن مهربونی دارم!

خورشید همونطور که دکمه ی مانتوش رو باز می کرد نیم نگاهی به سیروان اندات و خندید.

سیروان و پوریا به طور همزمان از اتاق خارج شدن.

پوریا کت و شلوار نقره ای با پیراهن سفید به تن کرده بود.

سیروان که شلوار سورمه ای رنگی به تن کرده بود با دیدن پوریا دکمه ی کتش رو با دست چپ و در اتاق رو با دست راستش بست. پوریا هم در اتاقش رو بست.

هر دو کنار هم و سیروان کمی جلوتر در راهرو راه می رفتن.

پوریا آروم پرسید: پس خانم صالحی؟

سیروان بعد از اینکه سوار آسانسور شدن پاسخ داد: حالش زیاد خوب نیست، ازش خواستم که استراحت کنه!

پوریا و سیروان از هتل خارج شدن. راننده داخل ماشین منتظر اونها بود.

پوریا در عقب ماشین رو باز کرد؛ قصد داشت سوار بشه که سیروان پیش قدم شد و سوار شد. پوریا پوفی کرد و به دنبال سیروان سوار ماشین شد.

خورشید گوشه ی پرده ی اتاق رو کنار زده بود و به سیروان و پوریا نگاه می کرد. با دیدن رفتارشون زیر لب گفت: خدا کنه با هم کنار بیارن!

وقتی ماشین راه افتاد پوریا آروم به سیروان گفت: بهتره توهماتو کنار بذاری، اینطوری شاید بدونی در چه موقعیتی هستی!!

سیروان به بیرون نگاه کرد و خطاب به پوریا گفت: وقتی خودت اینطور می خوای نباید از دیگران انتظار داشته باشی! پوریا و سیروان به همراه چند تن از اعضای شرکت مقابل دور میز نشسته بودن و صحبت می کردن.

سیروان با ظاهری خونسرد نشسته بود و هر وقت که پوریا بهش نگاه می انداخت با چشمانی راز آلود بهش خیره می شد!

از نظر پوریا سر در آوردن از کار سیروان خیلی سخت بود؛ سیروان بیش تر شنونده بود و تا وقتی ازش سؤالی پرسیده نمی شد، حرفی نمی زد.

تقدیر خورشید

شاید فقط خورشید از درون سیروان با خبر بود.

سیروان در راه بازگشت به هتل به خورشید پیام داد: آماده شو رسیدم خونه بریم بیرون!

سیروان و پوریا به هتل برگشتن.

سیروان به محض پیاده شدن از ماشین وارد هتل شد و به سمت آسانسور رفت. دکمه رو زد و منتظر موند.

پوریا کنار سیروان ایستاد و دکمه ی آسانسور کناری رو فشار داد.

با باز شدن در، سیروان سوار شد. پیش از اینکه در بطور کامل بسته بشه سیروان و پوریا دوباره چشم تو چشم شدن.

با رسیدن به طبقه ی پنجم، سیروان از آسانسور پیاده شد و به طرف اتاقش رفت و در رو باز کرد.

خورشید کیفش رو برداشت و با دیدن سیروان بهش سلام داد.

سیروان به مانتوی خورشید که به رنگ آبی آسمونی بود و قسمت پایینیش دارای نقش و نگار بود و شال مشکی رنگی که به سر کرده بود پرسید: آماده شدی؟

– آره. تو چرا اومدی بالا؟ داشتم می اومدم!

– خواستم خودم پیام دنبالت. بریم؟

خورشید با لبخند پاسخ داد: آره!

سیروان جلو رفت و موهای طلایی خورشید رو که بیرون زده بود و خودنمایی می کرد، داخل شالش داد و گفت: بریم!

هر دو از اتاق خارج شدن. سیروان در رو بست و همراه خورشید به راه افتاد.

پوریا که به سمت اونها راهرو رو طی می کرد، با عبور از کنارشون به چشم های خورشید و سیروان نگاه کرد...

شاید کمی ترس در چشمان خورشید خودنمایی می کرد؛ اما حضور سیروان بهش آرامش می داد.

هوای اصفهان صاف و نسبتاً خنک بود، بر عکس روزهای که گرم بود و خورشید مستقیم می تابید.

اطراف سی و سه پل مثل اکثر اوقاتی که آب داشت شلوغ بود.

تقدیر خورشید

خورشید در نزدیکی یکی از خانواده هایی که اون دور و اطراف روی زیر انداز نشسته بودن و از بودن در کنار هم لذت می بردن نشسته بود.

هوا تاریک بود ولی اونجا روشن.

سیروان دو لیوان آب انار گرفت و اومد کنار خورشید نشست. یه لیوان به دست خورشید داد، خورشید به طرز نشستن سیروان نگاه کرد و پرسید: چرا نمی شینی؟

- نشستم!

- این نشسته؟ عین بچه ها که مامانشون لباسشونو شسته و نمی خوان لباسشون کثیف بشه... چقدر نازنازویی؟

- عادت ندارم رو زمین بشینم!

خورشید سیروان رو هل داد، سیروان تعادلش رو از دست داد و پخش زمین شد و کمی آب انار روی کتش که روی دستش انداخته بود ریخت.

خورشید با دیدن اون نتونست جلوی خنده ش رو بگیره.

دختر نوجونی که اون نزدیکی در کنار خانواده ش نشسته بود به همراه مادرش به سیروان خندید.

خورشید دست سیروان رو گرفت و موفق شد وادارش کنه تا مثل خودش بشینه!

تنها کسی که با دیدن اون صحنه نخندید پوریا بود که کمی اونطرف تر رفتار خورشید و سیروان رو به تماشا نشسته بود.

خورشید به سیروان نگاه می کرد؛ نور چراغ ها به چشمان سیروان تابیده بود و اشکی که تو چشمش حلقه می زد رو نمایان می کرد.

خورشید آروم گفت: سیروان!

سیروان که به آب بازی بچه ها نگاه می کرد، گفت: جانم؟

- احساس می کنم که حالت زیاد خوب نیست. نه فقط امروز، چند وقتی هست که این سؤال تو ذهنمه و دلم می خواد ازت بپرسمش... چیزی شده؟

سیروان ساکت بود و چیزی نمی گفت. خورشید ادامه داد: می دونم که جواب دادن به اینطور سؤال چقدر برات سخته، ولی خب دلم می خواد جواب بدی؛ چون اگر بهم چیزی نگی و بریزی تو خودت برای سلامتیت خوب نیست! سیروان خورشید رو نگاه کرد و در حالی که می شد اشک رو تو چشمانش ببینی لبخندی زد و گفت: چیزی نیست؛ فقط یکم نگرانم خورشید!

لبخند از روی لبانش محو شد. ادامه داد: انگار هر روز که می گذره به پایان نزدیک تر می شم، ولی دلم نمی خواد کسی نابودی منو ببینه.

- منظورت چیه سیروان؟ نابودی یعنی چی؟

سیروان با خنده گفت: قرار شد فقط یه سؤال بپرسی. برای همینه که نمی خوام چیزی بهت بگم، انقدر آدمو سؤال پیچ می کنی که...

بعد از کمی مکث پرسید: عصر که اومدی بیرون سوغاتی خریدی؟

- نه. دلم می خواست با هم بریم خرید!

- خب پس، بلند شو بریم اول شام بخوریم، بعد می ریم خرید.

خورشید بلند شد و خاکی که روی مانتوش نشسته بود رو تکاند، دست سیروان رو گرفت و بلندش کرد.

سیروان رو به خورشید پرسید: حالا با این کت اناری چیکار کنم خورشید خانم؟!

- ولشکن، شما بدون کتم خوشتیپی!

سیروان دو تا لیوان خالی رو داخل سطل زباله انداخت و برگشت کنار خورشید. کتش رو به دست خورشید داد و پیراهنش رو مرتب کرد.

اون مادر و دختر به سیروان و خورشید نگاه می کردن؛ سیروان هم با دیدن اون ها لبخندی زد.

سپس با یک دست کتش و با دست دیگرش دست خورشید رو گرفت و هر دو به راه افتادن.

کمی اونطرف تر، دو تا دختر نشسته بودن و با دیدن سیروان، یکی از اون ها در گوشه چیزی به بغل دستیش گفت و با هم خندیدن؛ سیروان نگاه شیطنت آمیزی به اون ها انداخت و لبخند ریزی زد.

تقدیر خورشید

با گذشتن از کنار اون دو تا دختر، خورشید آروم به سیروان گفت: اینطوری دیگه به نظرم نباید بیارمت بیرون!

برای خورشید و سیروان چهار روز سپری شده در اصفهان مثل دو سه ساعت بود؛ دو سه ساعتی که اون ها با هم سپری کردن و از بودن در کنار هم لذت می بردن.

ولی برای پوریا سخت گذشت. تو اون مدت پوریا نظاره گر لحظه های شیرینی بود که سیروان و خورشید در کنار هم سپری می کردن.

انگار همون مدت اندک کافی بود تا به پوریا ثابت بشه که علاقه ی بین خورشید و سیروان از حد تصوراتش فراتره! حالا پوریا مونده بود و یک دو راهی که مشخص نبود به کدام سمت منتهی میشه؟... شاید گفتن واقعیت به خورشید، شاید هم زنده به گور کردن حقیقت!

خورشید سرش رو به پنجره ی هواپیما تکیه داده بود و چشمانش رو روی هم گذاشته بود.

گهگاهی در خواب اخمی می کرد و بعد از گذشت چند ثانیه چین های روی پیشانی و اخمی که کرده بود از بین می رفت.

سیروان متوجه این حالت خورشید شده بود و کنجکاوانه نگاهش می کرد، تا اینکه خورشید از خواب پرید. به تندی نفس می کشید که با دیدن سیروان قلبش کمی آروم گرفت.

- خواب بد می دیدی؟

خورشید سرش رو به نشانه ی تأیید تکان داد.

- به نظرم خواب خیلی بدی بود. تعریف کن ببینم چی دیدی؟

خورشید در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می کرد پاسخ داد: اولین بار نیست که این خوابو می بینم. خواب می بینم تو صحرای برهوتی گیر افتادم و هر چقدر فریاد می زدم کسی به دادم نمی رسه. صداهای عجیبی به گوشم می رسه، صحرای خیلی ترسناکیه. توی خواب همش تو رو صدا می زدم، ولی...

- ولی چی؟

خورشید به چشمان سیروان خیره شد و جواب داد: هیچی!

تقدیر خورشید

خورشید دست سیروان رو گرفت و گفت: من خیلی می ترسم سیروان، نمی دونم که از چی می ترسم، ولی... یه چیزی عذابم می ده... زمانی که خوابم احساس تنهایی می کنم. توی خوابم انگار کسی رو ندارم. دوست ندارم صحنه هایی که توی خواب می بینم تو واقعیت مشاهده کنم.

- نگران نباش! من کنارتم. سرتو بذار روی شونه م و بخواب!

* * *

پوریا از شرکت خارج شد.

کیفش رو به دست راستش داد و دست چپش رو به سمت دستگیره ی ماشین برد.

موسوی با عجله خودش رو به پوریا رساند.

- آقای امینی!

پوریا دست کشید و به موسوی نگاه کرد.

موسوی رو به روی پوریا ایستاد و پرسید: مگه قرار نبود امروز کار و تموم کنی؟

پوریا جوابی نداد.

موسوی پرسید: نکنه پشیمون شدی مهندس؟

- بهت می گم... یکم صبر کن، همه چیز و بهت می گم!

پوریا در ماشین رو باز کرد و گفت: خداحافظ!

و سوار ماشین شد و حرکت کرد.

موسوی در حالی که دور شدن پوریا رو تماشا می کرد از شدت عصبانیت دندون هاش رو بهم می فشرد.

خورشید با شنیدن صدای آیفون با صدای بلندی گفت: ریحانه، در و باز کن!

خودش هم رو به روی آینه ی نصب شده روی دیوار کنار اتاق ایستاد تا شال یاسی رنگش رو مرتب کنه.

سیروان از اتاق خارج شد، پیراهن سفیدی به تن کرده و موهایش رو کمی بالا داده بود.

تقدیر خورشید

با دیدن خورشید گفت: خوشگل شدی!

خورشید لبخندی زد و به همراه سیروان از پله ها پایین رفت.

ریحانه در رو باز گذاشت و در حالی که کنار تابلوی منظره ی نصب شده روی دیوار پذیرایی ایستاده بود، با دیدن خورشید و سیروان که از پله های چوبی پایین می رفتن گفت: ماشا... ماشا... چقدر بهم میاین.

با دیدن پیراهن سفید خورشید و سیروان گفت: چقدر سفید بهتون میاد!

سیروان دست خورشید رو گرفت.

خانواده ی خورشید وارد خونه شدن.

خورشید و سیروان با هم به استقبال خانواده ی خورشید رفتن.

بعد از خوشامد گویی و حدود نیم ساعت بعد از رسیدن اون ها، حنا و حسین هم از راه رسیدن و به جمعشون اضافه شدن.

فقط نیلوفر و خانواده ش در اون جمع حضور نداشتن!

خورشید کنار خانواده ش نشسته بود و گپ می زد.

سیروان هم با مردان حاضر در جمع مشغول صحبت کردن بود!

تلفن سیروان روی عسلی کنار خورشید قرار داشت و البته روی حالت سکوت.

با اومدن پیغام روشن شد.

خورشید که گرم صحبت با مادرش بود متوجه تلفن سیروان شد.

تلفن رو برداشت و پیغامی که از طرف پوریا برای سیروان ارسال شده بود رو خوند: امشب می خوام ببینمت. منتظرم، اگه خواستی بیای خبر بده!

خورشید تلفن رو قفل کرد و دوباره روی میز گذاشت.

نسیم تلفنش رو روی پاش گذاشت و یه کاکائو از داخل شکلات خوری روی میز برداشت و بازش کرد و داخل دهانش گذاشت... بعد از چند ثانیه، با قیافه ای در هم گفت: آ...ی، چقد تلخه!

تقدیر خورشید

خورشید خطاب به نسیم پرسید: چی شد؟

نسیم به پوست شکلات نگاه کرد و رو به خورشید گفت: حواسم نبود تلخه!

خورشید با خنده گفت: آره. سیروان از اینا خیلی دوست داره. منم زیاد خوشم نمیداد!

نسیم نگاهی به سیروان که سمت آقایون نشسته بود کرد و بعد رو به خورشید گفت: این چه آدمیه؟ عطرش که فوق العاده تلخه، شکلات تلخم دوست داره. اخلاقم که بگی نگی...

- خب دیگه، در مورد شوهرم درست صحبت کن!

خاطره با خنده گفت: اوه اوه. چه شوهر دوست!

حنا کنار خاطره نشسته بود و با طاهای بازی می کرد.

خورشید رو به حنا گفت: حنا جان میوه بخور.

- ممنون!

خاطره با نگاهش حنا رو برانداز کرد و گفت: چقدر ساکتی!

خورشید از اونطرف گفت: یه وقت فکر نکنی خواهرم خجالتیه ها!

نسیم که بینشون نشسته بود نگاه معناداری به حنا کرد و سرش رو کرد تو گوشیش.

شاید کسی از احساسی که نسیم نسبت به حنا داشت با خبر نبود.

نسیم دنیای جداگانه ای داشت. خودش رو تافته ای جدا بافته از خانواده ی صالحی می دید.

هیچکس نمی دونست که ممکنه احساس نسیم به حنا حسادت باشه و تمام این احساسات رو در دلش نگه داشته باشه!

تلفن سیروان زنگ خورد.

با روشن شدن صفحه ی موبایل، اینبار مادر خورشید متوجه تلفن شد.

گوشی رو برداشت و گفت: سیروان! پسرم تلفنت زنگ می خوره.

تقدیر خورشید

خورشید حرفش رو با خاطره قطع کرد تا ببینه چه کسی به سیروان زنگ زده، اما موفق نشد ببینه اون فرد کیه؛ چون سیروان تلفن رو گرفت.

خورشید از چهره ی متعجب سیروان فهمید که پوریا تماس گرفته.

سیروان از پدر خورشید عذر خواهی کرد و از جمع فاصله گرفت.

با مشاهده ی پیغام و تماس پوریا، همه ی حواس خورشید پرت پوریا و علت کارش شد... اینکه چرا قصد داره سیروان رو ببینه، چه کاری با سیروان داره؟!

افکار خورشید با این سؤالات پر شد.

خورشی در تمام لحظات مهمونی به دنبال یافتن پاسخی برای این پرسش هابود، حتی سر میز شام، یا زمانی که با خواهرها و مادرش داخل اتاق نشسته بود و سوغاتی ها رو به صاحبانشون می داد هم ذهنش درگیر بود!

خورشید برای نسیم و حنا پیراهن حریر خریده بود؛ هر دو یک مدل داشتن، فقط در رنگ تفاوت داشتن.

خورشید یک جفت گوشواره ی نقره ای آویزدار به دست حنا داد و گفت: بیا حنا جون! اینم برای تو! امیدوارم خوشت بیاد.

نسیم با بی توجهی به اون ها رو به خاطره گفت: راستی عکس اون لباسه که می خواستم برام بدوزی رو یادم رفت بهت نشون بدم!

نسیم تلفنش رو روشن کرد و عکسی که مد نظرش بود رو به خاطره نشون داد.

خورشید نیم نگاهی به اون ها کرد و رفتار نسیم رو زیر نظر گرفت.

همه داخل حیاط ایستاده بودن.

خورشید و سیروان کنار هم ایستاده بودن و مهمون ها رو بدرقه می کردن.

حنا و حسین سوار ماشین شدن و رفتن.

همسر خاطره از سیروان و خورشید خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. خاطره و بچه هاش هم سوار شدن و منزل رو ترک کردن.

تقدیر خورشید

مادر خورشید به سمت خورشید و سیروان رفت، خورشید رو بوسید و گفت: زحمت کشیدین عزیزم. بازم از ریحانه تشکر کن.

– حتماً!

– ببخشید اگه مزاحم شدیم.

– خواهش می کنم، این چه حرفیه؟

آقای صالحی که کنار ماشین ایستاده بود گفت: بیا بریم خانوم. نمی خوای از دختر و دامادت دل بکنی؟!

– خداحافظ خورشید جان. خداحافظ سیروان. شما برید داخل.

خورشید دست مادرش رو گرفت و پرسید: ماما! میشه چند دقیقه صبر کنید؟

– چی شده؟

– من با نسیم یه کار کوچیک دارم.

– باشه، اگه واجبه اشکال نداره!

خورشید کنار ماشین رفت و گفت: ببخشید بابا. فقط چند لحظه!

نسیم روی صندلی عقبی نشسته بود و مشغول چت کردن بود.

خورشید دوبار به شیشه کوئید، نسیم شیشه رو پایین داد و پرسید: بله؟

– یه لحظه میای پایین؟

– چیکار داری؟

– تو یه لحظه بیا!

نسیم شیشه رو بالا داد و در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.

خورشید نسیم رو کنار کشید تا باهاش صحبت کنه.

پدر خورشید به سمت همسرش و سیروان رفت و گفت: دو تا خواهر با هم چیکار دارن؟

تقدیر خورشید

سیروان که به خورشید و نسیم نگاه می کرد پاسخ داد: مثل اینکه خیلی خواهرانه ست!

آقای صالحی اینبار پرسید: راستی، چه خبر از اوضاع شرکت؟

– خوبه! به نظرم این قرارداد کمک مهمی برای شرکت باشه.

– امیدوارم!

خورشید به نسیم گفت: موقعی که سوغاتیا رو می دادم متوجه ناراحتیت شدم. به نظرم تو بزرگ تر از این حرفایی که به خاطر چنین چیزی ناراحت بشی!

– نه خورشید. من ناراحت نیستم.

– من متوجهم نسیم. درکت می کنم.

نسیم مکثی کرد؛ به چشمان خورشید خیره شد و گفت: نه خورشید. درک نمی کنی... وقتی هویت واقعیت مشخص شد، هیچکس از من نپرسید که چه احساسی دارم، هیچکس به من کم ترین توجهی نکرد. من خواهر کوچک توام ولی با پیش اومدن این قضایا همه توجهات به حناست. اولین باری بود که ما رو با هم دعوت می کردی، فکر نمی کردم که قراره جو مهمونی انقدر برام سنگین باشه!

– اما تو نباید فکر کنی که من به حنا بیش تر از تو اهمیت می دم یا اونو بیش تر از تو دوست دارم.

– اما ظاهراً همه چیز خلاف گفته ی توئه.

– منظورِت چیه؟

نسیم ساکت شد. خورشید گفت: نسیم! اون خواهرمه.

– ما نیستیم؟ من نمی فهمم، ما این همه مدت با هم زندگی کردیم، اما تو مثل غریبه ها شدی...

– اینطور نیست نسیم...

– دیگه نمی خوام ادامه بدی خورشید. اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام. فقط خواستم احساسمو بشنوی. اگر الان اصرار نمی کردی چیزی نمی گفتم.

نسیم نگاهی به پدر و مادرش انداخت و گفت: مامان اینا منتظرن؛ من میرم. خدافظ!

تقدیر خورشید
خورشید هم آروم گفت: خدافظ!

با دور شدن نسیم، خورشید با لبخند خانواده ش رو بدرقه کرد و رفت کنار سیروان.

- چی شده خورشید؟

- چیز خاصی نیست.

- یکم گرفته ای!

- نه حالم خوبه. یه سؤالی می خواستم از نسیم بپرسم.

- حالا به جوابت رسیدی؟

- آره... بریم داخل!

خورشید وارد آشپزخونه شد و گفت: ریحانه جان ممنون بابت امشب؛ سنگ تموم گذاشتی!

- خواهش می کنم عزیزم. قابلتو نداشت.

- اگه کمکی هست...

- نه خورشید جان. شما برو استراحت کن. کار خاصی برای انجام دادن نیست!

- باشه. قربونت!

خورشید از آشپزخونه خارج شد.

سیروان که روی پله ها ایستاده بود گفت: من باید برم جایی.

- الان؟ نگاه کن ساعت چنده؟ به نظرت دیر وقت نیست؟

- کارم واجبه عزیزم. زود برمی گردم.

سیروان به راهش ادامه داد.

خورشید پرسید: حالا واجبه که امشب بری؟

سیروان بدون اینکه جواب بده وارد اتاقش شد و در رو بست!

تقدیر خورشید

خورشید نگاه دوباره ای به ساعت کرد. ساعت دوازده و ربع بود.

خورشید دستش رو به نرده ی پله ها گرفت و از خودش پرسید که پوریا چه کار واجبی با سیروان داره؟

سیروان بعد از تعویض پیراهنش از اتاق خارج شد. با دیدن خورشید که پایین پله ها ایستاده و سرش رو پایین انداخته بود، گفت: من می رم!

خورشید که غرق در افکارش بود، سرش رو بالا آورد و به سیروان که به سمتش می اومد گفت: باشه برو. فقط زود برگرد.

سیروان با رسیدن به خورشید گفت: تو برو استراحت کن!

- منتظرت می مونم. هنوز خوابم نمیاد.

با خروج سیروان از خونه خورشید رو به روی تلویزیون نشست و روشنش کرد. پاهاش رو از شدت استرس به زمین می کوبید.

صدای شیر آب و برخورد ظروف بلورین داخل آشپزخونه خبر از این می داد که ریحانه مشغول کاره.

خورشید تلویزیون رو خاموش کرد و به اتاق رفت.

مانتوی مشکی رنگی به تن کرد و شالش رو روی سرش محکم کرد.

سوییچ ماشینش رو به همراه تلفن و کیفش برداشت و با عجله، اما بی سرو صدا از خونه خارج شد.

ماشین رو روشن کرد؛ دکمه ی ریموت رو زد و با باز شدن در از حیاط خارج شد.

ماشین سیروان هنوز در محدوده ی دید خورشید بود.

خورشید شماره ی خونه رو گرفت. ریحانه جواب داد: بله؟

- سلام ریحانه جان. یه کاری پیش اومد، با سیروان اومدم بیرون!

- یعنی الان بیرونید؟

- آره.

تقدیر خورشید

- کی برمی گردین؟

- معلوم نیست!

- راستی، پسرم یه ربع دیگه میاد دنبالم.

- باشه عزیزم خدافظ!

- خدانگهدار تون.

ریحانه تلفن رو روی میز گذاشت و از خودش پرسید: کی رفتن بیرون که من نفهمیدم؟!

خورشید پا به پای سیروان تا محل قرار رفت.

سیروان جلوی کارخونه ی خودش نگه داشت؛ خورشید هم کمی عقب تر ماشین رو خاموش کرد.

سیروان از ماشین پیاده شد، نگاهی به اطراف کرد؛ همه جا تاریک بود.

خورشید سرش رو پایین آورد تا سیروان متوجهش نشه! البته فقط فضای کارخونه روشن بود و جز اونجا همه جا در تاریکی فرو رفته بود.

سیروان تلفنش رو در آورد و شماره ی نگهبان کارخونه رو گرفت.

نگهبان در رو باز کرد و سیروان وارد کارخونه شد.

با بسته شدن در، خورشید از ماشین پیاده شد... زیر لب گفت: حالا چرا اینجا قرار گذاشتین؟ من چجوری پیام تو؟

با صدای پارس سگی که از اون دور و اطراف به گوش می رسید، خورشید از جا پرید و گفت: من چطوری پیام تو آخه؟!

بعد از اینکه دیگه صدایی شنیده نمی شد، خورشید جلو رفت و کنار ماشین سیروان ایستاد؛ دست به کمر شد، لبش رو گاز گرفت و گفت: چاره ای نیست، باید منتظر بمونم!

خورشید قدم می زد.

هر از گاهی به زمین و گاهی به آسمون نگاه می کرد.

تقدیر خورشید

بی خبری برای کسی مثل خورشید دردآور بود.

لحظات به سختی سپری می شد.

هر احتمالی در ذهن خورشید به وجود می اومد؛ البته موضوعی نبود که خورشید ازش بترسه.

خورشید نگران سیروان بود، شاید از یه جایی به بعد سهم خورشید از زندگی فقط نگرانی بود؛ بازگشت پوریا و قرار با سیروان هم این نگرانی رو دو چندان می کرد!

حدود سی و پنج دقیقه بعد با صدای درب کارخونه خورشید به خودش اومد.

به سمت ماشین سیروان رفت و پشت ماشین پنهان شد.

سیروان و پوریا به سمت ماشین اومدن. صدای صحبت هایی که بینشون رد و بدل می شد به گوش خورشید می رسید. هر چقدر صدا نزدیک تر می شد خورشید خودش رو بیش تر پنهان می کرد.

هیچ چیزی برای خورشید به اندازه ی گوش دادن به صحبت های سیروان و پوریا مهم نبود!

سیروان که یه پاکت و پوشه در دست داشت، پیش از اینکه در ماشین رو باز کنه، در ادامه ی صحبت هاش گفت: کارت دیگه تو شرکت تموم شده!

– انتظار نداشتم باهام اینطوری رفتار کنی.

سیروان دست از باز کردن در کشید و پرسید: منظورت چیه؟

– به همین زودی فراموش کردی؟ تو الان دیگه مدیون منی!

سیروان نهج کرد و گفت: اشتباه نکن! من هیچوقت مدیون کسی مثل تو نمی شم. تو مدیون خورشیدی، برای اینکه تنهات گذاشتی.

– خودت چی؟ تو که به خاطر یه شباهت باهاش ازدواج کردی. به بهونه ی اینکه بهش علاقه داری وارد شرکت کردیش تا به منافع شرکت و اسمت لطمه ای وارد نشه... به خاطر اشتباهات بچه گانه و غرور بی جا برادرتو به کشتن دادی..

– دهننتو ببند!

تقدیر خورشید

- چیه؟ دروغ می گم؟

سیروان جلو رفت و یقه ی پوریا رو با یک دستش گرفت.

خورشید متعجب و حیرت زده بلند شد و با چهره ای سرشار از ابهام پوریا و سیروان رو نگاه کرد.

سیروان وقتی متوجه حضور خورشید شد یقه ی پوریا رو ول کرد.

پوریا هم از دیدن خورشید متعجب شد!

سیروان پرسید: خورشید! تو اینجا چیکار می کنی؟

خورشید به پاکت و پوشه ای که در دست سیروان بود نگاه کرد و پرسید: اونا چیه دستت؟

سیروان نگاهی به اون ها کرد، اما جوابی به خورشید نداد؛ در عوض پرسید: جواب سؤالمو ندادی؛ پرسیدم اینجا چیکار می کنی؟

خورشید با تعلل پاسخ داد: نگران شده بودم، می خواستم بدونم برای چی این موقع شب اومدی کارخونه. می خواستم بفهمم پوریا باهات چیکار داره!

بعد از مکث کوتاهی به خودش اومد و پرسید: حالا تو جواب منو بده. اونا چیه سیروان؟!

- چیز مهمی نیست!

- من همه چیز و شنیدم. اونا رو بده به من!

سیروان نگاهی به پوریا انداخت، بعد به طرف خورشید رفت و گفت: بیا بریم خونه؛ اونجا همه چیز و برات توضیح می دم!

پوریا با برآشفستگی خطاب به خورشید گفت: مثل همیشه داره فریبت می ده!

سیروان: تو نمی تونی دهنتمو ببندی؟

- حقیقت همون چیزاییه که شنیدی خورشید. حقیقت اینه که این آقا از روی حسادت و طمع برادرشو به کشتن داد، حقیقت اینه که...

سیروان به طرف پوریا رفت و به سینه ش کوبید و فریاد زد: ساکت شو!

تقدیر خورشید

پوریا با بغض یکساله ای که سعی در فروکش و نابود کردنش داشت ادامه داد: حقیقت اینه که تو اون دختری نیستی که تو قلب این آقاست؛ تو فقط شبیه دختر مورد علاقه شی، شبیه نامزد سابقش!!

سیروان دستش رو برای سیلی زدن به پوریا بالا برد که خورشید گفت: سیروان! تمومش کن. پشیمون شد و دستش رو پایین آورد.

خورشید که سعی داشت خودش رو مقابل پوریا آرام نشون بده گفت: تو هم تمومش کن پوریا!

پوریا لب باز کرد تا حرفی بزنه، خورشید ادامه داد: چرا سعی داری تو همه چیز دخالت کنی؟ چرا فکر می کنی که من به حرفای تو اعتنایی می کنم؟

و خطاب به سیروان گفت: من می رم سوار ماشین بشم تا برگردیم خونه.

خورشید نگاه گذرای به پوریا کرد و به سمت ماشینش رفت. سیروان هم سوار ماشینش شد و پشت سر خورشید از اونجا رفت.

پوریا فقط به دور شدن اون ها نگاه می کرد.

حرف های خورشید مثل تیری به قلب پوریا بود.

گریه کم ترین کاری بود که می تونست بکنه!

پوریا سوار ماشین شد؛ سرش رو روی فرمان گذاشت، چشمانش از اشک آکنده شد.

پس از گذشت یکسال، هنوز هم بخاطر از دست دادن خورشید احساس پشیمونی می کرد!... اما انگار این کار بی فایده تر از این حرف ها بود!!

* * *

خورشید روی بلندی ایستاده بود و چهره ی روشن شهر در تاریکی شب رو نظاره می کرد.

سیروان کنارش ایستاد و پاکت رو به دستش داد.

خورشید پاکت رو باز کرد و عکس ها رو یکی یکی نگاه کرد.

سیروان گفت: اینا رو دور انداخته بودم، نمی دونم از کجا آورده! من اشتباه بزرگ تو زندگیم کم نداشتم. یکی از اشتباهاتم آشنا شدن با این دختر بود!

تقدیر خورشید

خورشید به عکس سیروان و جورجینا که در ساحل انداخته بودن خیره شده بود.

سیروان هم که اون عکس رو نگاه می کرد، ادامه داد: اون زمان احساس می کردم که در کنارش خوشبخت ترین مرد دنیام. اون مهربون بود. تماشای خنده هاش بهم آرامش می داد... وقتی که... وقتی که قاتل شناخته شد، ازم خواست ترکش کنم. انقدر ازم شرم داشت که نمی تونست تو چشمام نگاه کنه.

خورشید با بغضی که داشت پرسید: الان... الان کجاست؟

سیروان آه سردی کشید و پاسخ داد: وقتی با اندوه و حسرت به ایران برگشتم، سعی کردم فراموشش کنم تا از شرّ کابوسای لعنتی خلاص بشم. داشتم موفق می شدم که پدرم گفت تو زندان خودکشی کرده. اون هوش و حواسشو از دست داده بود و تو زندان...

سیروان بغضش رو فرو برد و ادامه داد: کنار دیوونه ها روزگار می گذروند!

دست سوی قلبش برد، درد شدیدی داشت... انگار که به پایان راه رسیده بود.

خورشید به یاد اولین روزهای آشنایش با سیروان افتاد؛ روزهایی که به چشم یک انسان افسرده و شکست خورده به سیروان نگاه کرد.

شاید تازه علت اندوه سیروان رو فهمیده بود!

خورشید با درماندگی پرسید: تو، به خاطر این شباهت با من ازدوج کردی؟... هر وقت که به من نگاه می کردی به یاد این دختر می افتادی؟

سیروان جوابی نداد و فقط سکوت کرد.

قطرات اشک روی گونه های خورشید شروع به غلتیدن کرد... با صدایی لرزان ادامه داد: چرا از من خواستی وارد شرکنت بشم؟!

سیروان اینبار هم جوابی نداد.

خورشید در حالی که گونه هاش از اشک خیس شده بود، خنده ای تلخ و تصنعی کرد و گفت: من چه فکرای می کردم!!

عکس ها و پاکت رو روی زمین انداخت.

تقدیر خورشید

با قدم هایی آهسته از کنار سیروان گذشت و به سمت ماشینش رفت؛ ولی پیش از اینکه به ماشین برسه روی زمین افتاد.

سیروان با عجله کنار خورشید رفت.

– خورشید... خورشید!

چشم های خورشید بسته بود. صدای سیروان رو نمی شنید و نمی تونست جوابش رو بده...

با شنیدن صدای بلندگوی بیمارستان سیروان به خودش اومد و وارد اتاق شد.

پرستار فشار خورشید رو می گرفت. سیروان کنار تخت خورشید ایستاد؛ اما خورشید از سیروان رو برگردوند و به دیوار خیره شد.

پرستار: خوشبختانه فشارت اومده پایین!

پرستار نگاهی به سیروان کرد و پرسید: سابقه ی فشار بالا دارن؟

سیروان که به خورشید خیره شده بود آروم جواب داد: نه!

پرستار به دست خورشید سرم وصل کرد و گفت: وقتی تموم شد صدام کنید!

سیروان پرسید: بعدش می تونیم بریم؟

– بله!

پس از اتمام سرم، سیروان پول صندوق رو حساب کرد و به اتاق برگشت.

خورشید روی تخت نشسته بود و کفش هاش رو پا می کرد.

سیروان جلو رفت و دست خورشید رو گرفت، اما خورشید دستش رو از داخل دستان سیروان بیرون کشید و بلند شد.

خورشید بدون اعتنا به سیروان و در حالی که دست به دیوار گرفته بود از اتاق خارج شد؛ ظاهراً دیوار رو برای کمک گرفتن به سیروان ترجیح می داد!

سیروان در جلویی ماشین رو باز کرد تا خورشید سوار بشه، اما خورشید سوار صندلی عقبی شد!

سیروان در ماشین رو محکم بست و بعد از خورشید سوار شد.

از آینه به خورشید نگاه کرد و گفت: به راننده گفتم ماشینتو بیره خونه.

خورشید فقط به بیرون خیره شده بود.

سیروان ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد.

وقتی به خونه رسیدن، خونه غرق درسکوت سرسام آوری بود.

خورشید از پله ها بالا می رفت که سیروان پرسید: ریحانه رفته؟... با توام خورشید!

خورشید با بی حوصلگی و در حالی که پله ی آخر رو پشت سر می گذاشت گفت: آره. حتماً پسرش اومده دنبالش!

و وارد اتاق شد.

در اتاق رو نبست، برقش رو هم روشن نکرد؛ فقط پایین تخت نشست.

سیروان هم بالا رفت و با دیدن خورشید که در تاریکی نشسته و زانوانش رو بغل گرفته بود، دستش رو به چارچوب در گرفت.

سایه ی سیروان روی خورشید افتاد.

سیروان نفس نه چندان عمیقی کشید و گفت: من اگه به تو علاقه نداشتم باهات ازدواج نمی کردم... من سعی داشتم اون دختر و فراموش کنم. من فراموشش کرده بودم، تا امشب که دوباره اسمشو شنیدم!

سیروان منتظرانه خورشید رو نگاه کرد تا واکنشش رو ببینه.

خورشید با صدای گرفته ای گفت: وقتی فهمیدم که متعلق به خانواده م نیستم، وقتی تازه از بستر بیماری بلند شده بودم، وقتی تصمیم گرفتم پوریا رو فراموش کنم، تصمیم گرفتم بعد از خدا به یه نفر تو زندگیم تکیه کنم...

خورشید با درماندگی سیروان رو نگاه کرد و ادامه داد: اما ظاهراً اشتباه می کردم!

سیروان به دیوار تکیه کرد و روی زمین نشست.

تقدیر خورشید

- قضیه ی آرمان چیه؟

- میشه در این مورد چیزی ازم نپرسی؟

- خواهش می کنم بگو!

سیروان به زمین خیره شده بود. پای راستش رو دراز کرده بود و پای چپش رو خم.

آه سردی کشید و شروع کرد به تعریف کردن.

- اتفاقی که برای آرمان افتاد رو هیچوقت نتونستم فراموش کنم؛ حتی زمانی که سعی داشتم اون ماجرا رو از یاد ببرم باز یاد آرمان تو قلبم زنده می شد... هر کس ماجرای فوت آرمانو می شنوه، به من لقب قاتل می ده!

- سیروان خواهش می کنم این اسمو به زبون نیار!

- شاید توام بعدازشنیدن حرفام، منو به این اسم صدا کنی.

- سیروان، ازت خواهش کردم!

سیروان اتفاقات سه- چهار سال گذشته رو برای خورشید تعریف کرد.

خورشید با شنیدن حرف های سیروان بلند شد و در رو محکم بست و پشت در نشست.

سیروان ادامه داد: بعد از سه سال پدرم حاضر شد باهام صحبت کنه. تو مدتی که آمریکا بودم، از هر غریبه ای برای پدرم غریبه تر بودم. جواب تلفنامو نمی داد...

سیروان در حالی که اشک می ریخت گفت: هر وقت به دیدنش می رفتم منو پس می زد. اما، اما اون بالأخره منو بخشید. تو اون سه سال به چشم قاتل برادرم بهم نگاه می کرد، ولی منو بخشید... گاهی اوقات از ترس اینکه صبا چیزی بفهمه خوابم نمی بره. می ترسم از این اتفاق برادرزاده هام با خبر بشن. بعد از این چطور به من می گن عمو؟!

خورشید که با صدای بلند گریه می کرد محکم به در کوبید و گفت: توام مثل بقیه ای. ازت بدم میاد؛ دیگه نمی خوام ببینمت!

* * *

ریحانه کنار خورشید که روی تخت افتاده بود نشست.

تقدیر خورشید

– خورشید جان! خورشید خانم!

خورشید از خواب پرید.

صورتش خیس عرق شده بود.

ریحانه دست روی پیشانی خورشید گذاشت و گفت: چقدر سردی!

خورشید روی تخت نشست؛ ریحانه گفت: بلند شو. باید بریم دکتر!

– نه حالم خوبه. سیروان کجاست؟

– آقا سیروان خیلی وقته رفته شرکت. ساعت تقریباً دهه. هیچوقت انقدر نمی خوابیدی، نگرانت شدم اومدم بیدارت کنم.

خورشید از روی تخت بلند شد و گفت: ریحانه جون. برام صبحونه آماده می کنی؟

– آره عزیزم.

– دستت درد نکنه. تو برو پایین، منم چند دقیقه ی دیگه میام!

با خروج ریحانه از اتاق، خورشید تلفنش رو برداشت و به سیروان زنگ زد.

– الو خورشید!

– چرا وقتی رفتی به من خبر ندادی؟

– خودت گفتی که دیگه نمی خوام صدای منو بشنوی!

– سیروان!

– حالت خوب نبود، بهتره استراحت کنی.

– امروز جلسه ست.

– لازم نیست بیای شرکت. به سهامدارا می گم حالت خوب نیست.

خورشید با عصبانیت گوشی رو قطع کرد؛ به ساعت گوشیش نگاه کرد، ساعت دقیقاً ده بود.

تقدیر خورشید

بعد از شستن دست و صورتش به سرعت آماده شد.

مانتوی فیروزه ای به همراه روسری ساتن مشکی پوشید.

دستبند فیروزه ایش رو هم به دست کرد.

هنگامی که دستبندش رو می بست، نگاهش به حلقه ی ازدواجش افتاد؛ چند ثانیه ای بهش خیره شد.

تلفنش رو داخل کیف مشکیش گذاشت و از اتاق خارج شد.

ریحانه با دیدن خورشید که از پله ها پایین می رفت پرسید: کجا می ری خورشید جان؟

- می رم شرکت!

- برات صبحانه آماده کردم.

خورشید وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست.

کیفش رو روی صندلی کناری گذاشت.

ریحانه با لحن آرومی پرسید: مطمئنی حالت خوبه؟

خورشید قدری چای نوشید و پاسخ داد: آره ریحانه حالم خوبه. دیشب یکم حال نداشتم اینه که امروز دیرتر بیدار شدم!

بعد از صرف صبحانه، خورشید از آشپزخونه خارج شد و سوییچ ماشینش رو از روی میز برداشت و با خداحافظی از ریحانه از خونه خارج شد.

خورشید پاش رو بر پدال گاز فشار می داد و زیر لب و در حالی که مخاطبش سیروان بود گفت: حال من خوبه... حال تو نباید خوب باشه!

خورشید به یاد حرف ها و گریه های شب گذشته ی سیروان افتاد.

پاش رو روی ترمز گذاشت و ماشین از حرکت ایستاد.

پورشه ی آلبالویی رنگ خورشید در خیابون های اطراف خونه ش خودنمایی می کرد.

تقدیر خورشید

خورشید دودستی فرمان رو گرفته بود.

از شدت عصبانیت دندون هاش رو بهم می سایید؛ انگار تمام خاطراتش با سیروان تو همون لحظه براش تداعی می شد.

تصمیم گرفت تمرکز کنه.

به ساعتش نگاه کرد، ده و نیم بود و هنوز نیم ساعت وقت داشت تا به شرکت برسه!

دوباره ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

با رسیدن به مقصد ماشینش رو در پارکینگ شرکت پارک کرد و وارد شرکت شد.

ساعت حدود یازده و ده دقیقه بود.

خورشید با عجله به سمت آسانسور می رفت و هنگام راه رفتن، پاشنه های بلند کفشش رو به زمین می کوبید؛ جواب سلام هر کسی که بهش سلام می کرد رو به آرومی می داد.

عینک آفتابیش رو داخل کیفش گذاشت و رو به روی آسانسور ایستاد تا باز بشه.

با باز شدن در آسانسور واردش شد و دکمه ی طبقه ی سوم رو زد.

وقتی به در اتاقی که جلسه ی هیأت مدیره داخلش برگزار می شد نزدیک شد، صدای آقای موسوی رو شنید که پرسید: آقای رستگار! خانم صالحی امروز نمی یاد؟

سیروان هنوز جواب موسوی رو نداده بود که خورشید وارد اتاق شد.

سیروان به خورشید خیره شده بود.

خورشید نگاه گذرای به سیروان و بعد به پوریا که در صدر هیأت نشسته بود کرد و بعد از اینکه به همه سلام کرد سر جای خودش کنار سیروان نشست.

جلسه شروع شد. پوریا شروع کرد به صحبت کردن.

سیروان به صحبت های پوریا گوش نمی داد.

تقدیر خورشید

نگاه معنا داری به خورشید انداخت، در عوض خورشید بهش توجهی نداشت؛ وانمود می کرد که تمام حواسش پی پوریا و حرفاشه!

وقتی نگاهش رو از پوریا برداشت تا آب بخوره متوجه نگاه سیروان شد.

دوباره سعی کرد که خودش رو بی تفاوت نشون بده!

خورشید در بطری رو باز کرد و کمی آب داخل لیوان ریخت.

هنگامی که آب می نوشید سیروان بهش خیره شده بود؛ اما همچنان تغییری در حالات خورشید ایجاد نشد!

در انتهای جلسه، پوریا خودش رو برای گفتن مطلبی آماده کرد.

- در ضمن! پیش از اینکه جلسه به اتمام برسه، باید چیزی خدمتتون عرض کنم.

پیش از اینکه پوریا ادامه ی حرفش رو بزنه خورشید گفت: ببخشید، اما من می تونم چیزی بگم؟!!

پوریا با سکوتش به خورشید اجازه ی صحبت کردن داد.

- من تصمیم گرفتم سهاممو بفروشم. در واقع هم من و هم آقای رستگار تصمیم گرفتیم که سهاممو به ایشون بفروشم.

سیروان دستش رو روی میز گذاشت و با حیرت به خورشید نگاه کرد.

آقای احمدی - یکی از سهامداران - بعد از پچ پچ کردن با افراد بغل دستیش گفت: من می تونم سهام شما رو بخرم.

فردی که کنار احمدی بود هم همین پیشنهاد رو داد، ولی سیروان با جدیت گفت: مگه نشنیدین؟ من سهام همسرمو می خرم!

خورشید آب دهانش رو فرو برد.

با کمی نگرانی سیروان رو که چنین حرف دور از انتظاری زد نگاه کرد.

انگار که از چشمان سیروان آتیش می بارید.

خورشید کمی با دست هاش ور رفت...

پوریا رفتارهای سیروان و خورشید رو زیر نظر داشت.

موسوی که دنبال فرصت بود گفت: آقای امینی شما چی می خواستین بگین؟

پوریا با شنیدن این حرف از جانب موسوی یاد تهدید پیش از شروع جلسه ش افتاد.

"موسوی پیش از ورود به اتاق مچ پوریا رو گرفت و گفت: اگه امروز کار و تموم نکنی، باید با خیلی چیزا خدافظی کنی!"

پوریا با لحنی جدی شروع کرد به سخن گفتن کرد: حرفی که من می زنم بی ربط با موضوعی که خانم صالحی گفتن نیست. من مدتی پیش آقای موسوی رو وارد شرکت کردم؛ ایشون هم برخلاف گذشته سعی کرد کارشو به درستی انجام بده... امروز قصد دارم تصمیممو اعلام کنم!

موسوی با لبخند مرموزانه ای به پوریا نگاه کرد و منتظر شنیدن ادامه ی حرف های پوریا بود.

پوریا ادامه داد: من قصد دارم که ریاست هیأت مدیره رو به آقای رستگار بدم. در واقع به طور وکالتی، تا وقتی که ایشون سهام رو از بنده بخره!

پوریا به چهره ی وا رفته ی موسوی نگاه کرد.

سیروان رو به پوریا پرسید: چرا می خوای اینکار و کنی؟!

- به نظرم لایق تر از شما برای ریاست وجود نداره!

سیروان به موسوی عصبی و پوریا نگاهی کرد و در حالی که می خندید گفت: پس تصمیمت این بود؟ اینکه اعتراف کنی چه کسی برای مدیریت بهتره؟

پوریا ادامه داد: در ضمن، به نظرم باید راجع به قراردادی که با شرکت آقای صالحی بسته شده تجدید نظر بشه! خورشید متعجب پوریا رو نگاه کرد.

از نظر خورشید این حرف واقعاً زیاده روی بود.

انگار سیروان از هر طرف مورد حمله قرار می گرفت!

سیروان پرسید: به چه علت چنین حرفی می زنی؟ تو در ابتدا مصرّ به عقد قرارداد بودی!

یکی از افراد هیئت مدیره گفت: از نظر منم باید به این قرارداد پایان داد.

این قرارداد پنج ساله به همون اندازه که تا الان به شرکت ما کمک کرده ضرر هم رسونده!

خورشید به چهره ی درهم سیروان نگاه کرد؛ با اینکه ازش عصبانی بود اما دلش براش می سوخت.

پوریا رو به خورشید پرسید: نظر شما چیه خانم صالحی؟

خورشید به خودش اومد، حرفی نزد و سیروان رو نگاه کرد.

سیروان به میز نزدیک شد و گفت: این قرارداد چیز کمی نیست که به این راحتی بخواد فسخ بشه!

خورشید با لبخندی تصنعی و خطاب به سیروان و در حالی که نمی خواست به چهره ش نگاه کنه گفت: درسته! این قرارداد برای شرکت خیلی حیاتیه. به نظرم باید به این جلسه خاتمه بدیم. فعلاً شرکت تو وضع خوبی قرارداره؛ در جلسه ی بعدی نمی شه در این باره حرف زد؟

آقای احمدی گفت: خانم صالحی! شما دیگه عضو این هیأت نیستید. بهتر نیست که دخالت نکنید؟!

خورشید سرش رو پایین انداخت و گفت: درسته! ببخشید. من باید برم!

خورشید به پوریا نگاه کرد و پرسید: منو ببخشید.

پوریا با اشاره ی سر به خورشید اجازه ی خروج داد.

خورشید بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

پس از اتمام جلسه، موسوی و پوریا تو اتاق تنها شدن.

موسوی با عجله به سمت پوریا رفت و گفت: می خوای چیو نشون بدی؟... گوش کن پسر، اگر تا الان صبر کردم بخاطر این بود که بفهمم چی تو کلته!

پوریا با خنده گفت: اشتباه می کنی آقای موسوی. خورشید تمام رازهای سیروانو می دونه!

موسوی دستش رو بالا برد تا بزنه توی گوش پوریا، اما پوریا محکم دست موسوی رو گرفت و فشار داد و بعد از چند ثانیه ولس کرد و از اتاق خارج شد.

هوا تاریک و خنک بود!

تقدیر خورشید

خورشید داخل باغ بزرگ خونه ش روی نیمکت کوچکی که در یک انتهای باغ قرار داشت نشسته بود.

دستش رو لابه لای موهاش می کشید؛ احساس تنهایی تمام وجودش رو فرا گرفته بود.

هنوز هم بابت شنیدن حرف های سیروان شوکه و سردرگم بود.

فقط می خواست که از سیروان دور باشه.

حرف های سیروان در ذهنش تکرار می شد؛ اتفاقاتی که در طی چند ماه براش افتاد، خانواده ی جدیدش، حرف های پوریا، پولی که در قبال از دست دادن خورشید از آقای صالحی گرفت، حرف های نسیم درباره ی بی اعتنایی خورشید به خانواده ش و حرف های همه ی اطرافیانش...

با دیدن سیروان تمام وجودش سرشار از اضطراب می شد، احساس بدی داشت، نمی شد نام این احساس رو ترس گذاشت؛ اما نمی شه گفت که اصلاً ترسی وجود نداشت!

خورشید دائم با خودش کلنجار می رفت.

با دیدن سیروان واژه های دروغگو و حتی قاتل در ذهنش تکرار می شد.

سیروان در اتاق رو زد، اما جوابی نشنید.

آروم در رو باز کرد؛ کسی داخل اتاق نبود.

به دنبال خورشید همه جای خونه رو گشت اما موفق نشد پیداش کنه.

وارد حیاط شد و به اطراف نگاه کرد ولی خورشید رو ندید.

در حالی که در باغ قدم می زد چند بار خورشید رو صدا زد.

خورشید با دیدن سیروان که به همون سمت باغ می رفت از روی نیمکت بلند شد.

سیروان به سمت خورشید رفت و رو به روش، درست در چند قدمیش ایستاد.

هر دو بهم خیره شدن.

خورشید به یاد روز بارانی در حیاط خونه صبا افتاد.

تقدیر خورشید

به چشمان خسته ی سیروان نگاه کرد و پرسید: چیکارم داری؟

- نگرانت شدم.

خورشید نیشخندی زد و گفت: نگران؟... فکر نمی کردم که برات اهمیت داشته باشم!

- یعنی بعد از این همه مدت نفهمیدی؟

- هیس! خواهش می کنم از این حرفا نزن! هم من هم خودت خیلی خوب می دونیم که تا الان فقط نقش بازی می کردی و من...

دوباره خندید و ادامه داد: من فقط گول می خوردم... خیلی جالبه نه؟ منم تا الان در نقش جورجینا، نامزد از دست رفته ت بودم؛ اما فرقم با تو اینه که خودم از این نقش مسخره بی خبر بودم!

و در حالی که به آرومی به طرف سیروان قدم برمی داشت گفت: امروز خیلی حالم بهتر از دیشبه. می دونی چرا؟ چون شنیدم که قراردادت با شرکت پدرم فسخ می شه!

فاصله ی خورشید تا سیروان یک قدم شد.

خورشید به چشمان سیروان خیره شد و پرسید: اینطوری دیگه دلیلی برای زندگی با من نمی مونه؛ اینطور نیست؟ سیروان نگاهش رو به زمین انداخت؛ نمی تونست به چشمان خورشید نگاه کنه.

خورشید با صدایی آروم تر و با بغض پرسید: چرا سیروان؟ چرا تو باید اینطوری باشی؟

سیروان به صورت خورشید نگاه کرد و گفت: خورشید!

خورشید عقب رفت و گفت: اسم منو نیار سیروان!

خورشید آروم روی زمین نشست و با گریه گفت: از خودم خجالت می کشم. اینکه چرا انقدر ساده بهت اعتماد کردم. فکر می کردم با رفتن پوریا و فراموش کردنش می تونم بهت اعتماد کنم. تو خیلی خودخواهی سیروان، چطور تونستی... چطور تونستی با برادرت اینکار و کنی؟!

سیروان کنار خورشید نشست؛ قصد داشت دستش رو بگیره که خورشید سیروان رو به عقب هل داد و گفت: بهت گفتم که نمی خوام ببینمت. از جلوی چشمام دور شو!

خورشید سعی داشت سیروان رو کنار بزنه، اما سیروان خورشید رو در آغوش گرفته بود.

قطرات اشک روی گونه ی سیروان جاری شد.

- منو ببخش خورشید... ازت خواهش می کنم انقدر گریه نکن. من اشتباه کردم، اگه توام منو تنها بذاری من چیکار کنم؟!

پوریا روی کاناپه دراز کشیده بود.

همه لامپ های خونه ش خاموش بود و وسایل داخل خونه تنها با نور چراغ های داخل کوچه دیده می شد.

انگار ضربان قلبش کند می زد.

اکثر شب ها به پیشنهادی که پدر خورشید بهش داده بود فکر می کرد و با خودش می گفت که اگر اون پیشنهاد رو نمی پذیرفت شاید احساس شکست تمام وجودش رو فرا نمی گرفت.

درست زمانی که تمام اعتماد و اطمینان خورشید به اون بود دستش رو رها کرد و تنهاش گذاشت.

عذاب وجدان پوریا با به یاد آوردن حرف ها و رفتارهای خورشید کم تر می شد؛ لحظه ای که خورشید با شنیدن رازهای سیروان با خونسردی سوار ماشین شد و سیروان رو مؤاخذه نکرد... زمانی که رو به روی پوریا روی پل ایستاد و به خاطر ازدواجش با یک انسان بیمار اظهار پشیمانی نکرد!

پوریا در همین افکار بود که با صدای شکسته شدن شیشه ی پنجره از جا پرید.

بلند شد و به طرف پنجره رفت، اما با برخورد سنگ بعدی به شیشه ی پنجره ی بعدی و شکسته شدنش متوقف شد.

از روی سرامیک های سرد خونه ش عبور کرد و کنار پنجره ایستاد.

از لای شیشه های شکسته به پایین نگاه کرد.

هنگامی که از طبقه ی سوم به پایین نگاه می کرد کسی رو ندید.

نگاه پر از خشم و انتقام موسوی از جلوی چشمانش عبور کرد.

با سوزشی که در کف پای چپش احساس کرد، به پاهاش نگاه کرد؛ متوجه شد که شیشه پاش رو بریده.

به تکه سنگ هایی که کف خونه ش افتاده بود نگاه کرد؛ پاش رو بالا آورد و شیشه رو از داخلش درآورد.

تقدیر خورشید

کف زمین، پا و دستش خونی شده بود.

آهی کشید و یه لنگه پا به طرف دستشویی رفت؛ پاش رو شستشو داد و باند پیچیش کرد. اینبار با یه پای زخمی روی کاناپه دراز کشید!

* * *

خورشید و سیروان رو به روی هم داخل آشپزخونه نشستند.

مثل هر روز ریحانه میز کاملی برای صبحانه چیده بود.

ریحانه بعد از قراردادن فنجان ها جلوی سیروان و خورشید از آشپزخونه خارج شد.

صدای بلبل ها و گنجشک ها به گوش می رسید.

پنجره ها باز بود و نور تازه از راه رسیده ی آفتاب از پنجره وارد می شد و به مجسمه های داخل آشپزخونه می تابید و اون ها رو به درخشش درمی آورد.

خورشید کمی شکر داخل فنجان چایش ریخت و شروع کرد به آرومی چایش رو هم زدن.

سیروان انگشت اشاره ش رو به لبه ی فنجان سفیدش که طرح شکوفه های صورتی داشت می کشید؛ ظاهراً قصد نداشت که چیزی بخوره؛ فقط به فنجانش خیره شده بود و کارش رو تکرار می کرد.

خورشید کمی از چایش نوشید.

به یاد اولین صبحی افتاد که رو به روی سیروان نشسته بود.

"اون روز هم میز به زیبایی چیده شده بود؛ تنها رفتار اون ها تفاوت داشت.

خورشید موهای طلایش رو باز کرده بود و روی شونه هاش انداخته بود.

سیروان هم مثل همیشه مرتب رو به روی خورشید نشسته بود.

هر دو با لبخند به هم نگاه می کردن.

سیروان کارهای خورشید رو تکرار می کرد؛ ریختن شکر در فنجان چای، طرز هم زدن چایش، نحوه ی لقمه گرفتن و حتی جویدن لقمه رو هم از خورشید تقلید می کرد و این باعث می شد که هر دو بی دلیل بخندند.

تقدیر خورشید

سیروان با مهربانی به خورشید نگاه می کرد و از لبخندی که روی لبش داشت می خندید!"

اما اون لبخند دیگه روی لبان سیروان دیده نمی شد!

خورشید نفس نه چندان عمیقی کشید و گفت: بعد از ظهر می رم خونه ی صبا!

سیروان پرسشگرانه خورشید رو نگاه کرد؛ خورشید ادامه داد: یعنی هر دومون می ریم. امروز زودتر بیا خونه!

- چرا می خوای بری اونجا؟

- من بهشون خبر دادم که شب با هم می ریم اونجا. صبا هم برای شام دعوتمون کرد. خودت بهتر می دونی که دلیل چیه. مگه نه؟!

- فکر نمی کنی برای اینکار زوده؟

خورشید مکثی کرد و بعد پرسید: دیرت نشه، نمی ری شرکت؟

سیروان بدون اینکه به خورشید نگاه کنه پاسخ داد: چرا... داره دیرم می شه!

و بلند شد و گفت: خدافظ!

سیروان به سرعت آشپزخونه رو ترک کرد.

خورشید به چای دست نخورده و البته تمام محتویات روی میز نگاه کرد.

با رفتن سیروان ریحانه وارد آشپزخونه شد و با تعجب پرسید: چرا چیزی نخوردین؟! آقا سیروان قرصشو خورد؟

- آره... آره خورد.

- ناشتا؟ حالش بد نشه!

خورشید محکم پلک زد و گفت: یه لقمه نون خورد، بعدشم قرصشو. سوالات تموم شد؟

ریحانه سرش رو پایین انداخت.

خورشید با پشیمانی گفت: ببخشید ریحانه جان، حالم زیاد خوب نیست!

ریحانه سرش رو بالا آورد و گفت: باید همون دیروز می رفتیم دکتر. بلند شو، بلند شو باید بریم دکتر یه سرم بزنی حداقل حالت بهتر بشه.

- ریحانه جان! از لحاظ روحی حالم خوب نیست. جسمم سالمه سالمه! نگران نباش!

خورشید رو به روی تلویزیون نشسته بود؛ در ظاهر به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود اما حواسش جای دیگه ای بود. همه ی حواسش به این بود که شب چه چیزی به صبا بگه؛ اینکه اصلاً چطور رو به روی صبا بشینه و حرفش رو بزنه، یا اینکه اصلاً واکنش صبا چیه؟!

در طرف دیگه سیروان پشت میز نشسته و سرش رو به دستش تکیه داده بود.

حرف های خورشید سر میز صبحانه در ذهنش تکرار می شد؛ در این فکر بود که چرا خورشید اینقدر راحت از همه چیز صحبت می کرد.

به یاد رفتارهای خورشید پیش از فهمیدن ماجرا افتاد؛ خورشید همیشه نگران سیروان بود. وقتی که سیروان میل به خوردن غذا نداشت، خورشید وادارش می کرد که غذا بخوره تا مریض نشه.

خورشید همیشه نگران این بود که سیروان داروهاش رو بخوره؛ اما اون روز همه چیز برعکس بود!

سیروان کشوی میزش رو باز کرد.

عکس های خودش و جورجینا داخل کشو قرارداشت.

سیروان عکس ها رو درآورد و یکبار دیگه بهشون نگاه کرد.

با دیدن عکسی که در حیاط دانشکده انداخته بودن، یاد روزهای تحصیلش در آمریکا در کنار جورینا براش زنده شد.

سیروان و جورجینا دست هم رو می گرفتن و در حیاط دانشگاه قدم می زدن.

به یاد روزهایی افتاد که همراه جورجینا و دیگر دوستانشون ساعت ها در خیابون قدم می زدن، کنار دریا می رفتن...

در اون روزهای سراسر شادی، سیروان ذره ای به جدایی از جورجینا فکر نمی کرد!

سیروان با دو دستش عکس ها رو گرفت؛ قصد داشت عکس ها رو پاره کنه.

حرف های شب گذشته ی خورشید در رابطه با نقش بازی کردن در گوش سیروان پیچید.

تقدیر خورشید

سیروان با عصبانیت عکس ها رو داخل کشو گذاشت و کشو رو بست!

خورشید عصر هنگام با خنک شدن هوا وارد باغ شد تا به درختان و گل ها آب بده.

در باغ قدم می زد و آبیاری می کرد.

با باز شدن در، ماشینی که سیروان رو به شرکت می رسوند وارد حیاط شد.

پیش از اینکه ماشین متوقف بشه ریحانه از پله ها پایین اومد و به خورشید گفت: خورشید جان من می رم خرید!

- باشه. راستی ما امشب می ریم جایی. توام کارت تموم شد برو!

- چشم؛ خداحافظ.

- به سلامت!

سیروان از ماشین پیاده شد.

ریحانه از سیروان هم خداحافظی کرد و رفت.

خورشید از کار دست کشید و وارد ساختمان شد.

سیروان با عبور از کنار درختان متوجه باز بودن شیر آب شد.

لابه لای درختان هوا خنک بود و خنکای هوا به صورت سیروان می خورد.

سیروان شیر رو بست و وارد خونه شد.

خورشید رو به روی تلویزیون نشسته و دستش رو زیر سرش گذاشته بود.

سیروان با وارد شدن به خونه بلند سلام کرد؛ خورشید هم بدون اینکه نگاهش کنه به آرومی جواب سلامش رو داد!

سیروان کیفش رو روی زمین گذاشت و به طرف خورشید رفت.

خورشید به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود.

- خورشید!

خورشید پاسخی به سیروان نداد.

تقدیر خورشید

سیروان تلویزیون رو خاموش کرد.

خورشید با جدیت سیروان رو نگاه کرد و گفت: از اینکه زود اومدی ممنونم. فکر نمی کردم بیای!

- اینکه زود اومدم برای این نیست که بریم خونه ی صبا.

- منظورت چیه؟!

سیروان رو به روی خورشید ایستاد و گفت: می خوام باهات حرف بزنم!

خورشید سرش رو پایین انداخت.

- دیگه حرفی نمونه سیروان!

سیروان لحظه ای مکث کرد، بعد رو به روی خورشید زانو زد!

خورشید با نگرانی و تعجب سیروان رو تماشا کرد؛ باورش نمی شد کسی که در مقابلش به زانو دراومده سیروانه.

دلش می خواست دست بذاره روی شانه ی سیروان و بگه: بلند شو سیروان! تو نباید اینکار و کنی.

سیروان که نگاهش رو به زمین دوخته بود گفت: خورشید! می تونی ... چیزی به صبا نگی؟! ... می تونی این راز و تو دلت نگه داری؟

خورشید که به سختی می تونست در برابر خواسته ی سیروان مقاومت کنه، در جواب سیروان گفت: من تصمیممو گرفتم سیروان؛ سعی نکن نظرمو عوض کنی!

سیروان جلوتر رفت و پیشانیش رو روی زانوهای خورشید گذاشت؛ قطرات اشک روی گونه های خورشید جاری شد.

- سیروان!

سیروان سرش رو از پای خورشید جدا نمی کرد.

خورشید شونه های سیروان رو گرفت و گفت: بلند شو...

بغض سیروان ترکید؛ با حال درمانده ای گفت: خورشید، بهت التماس می کنم، اینکار و نکن!

تقدیر خورشید

خورشید با حزن به سیروان نگاه کرد، دستی به موهای سیروان کشید و در حالی که اشک می ریخت گفت: اینکار و نکن سیروان. ازت خواهش می کنم بلند شو...

شدت گریه های سیروان هر لحظه بیشتر می شد؛ خورشید هم با درماندگی سیروان رو نگه می کرد و اشک می ریخت!

گریه های سیروان با اینکه دل خورشید رو به رحم آورد اما مانع انجام تصمیمش نشد!

سیروان و خورشید به منزل صبا رفتن.

با ورود اون ها به خونه، آنه و آرزو به سمتشون دویدن.

سیروان آنه رو محکم در آغوش گرفت و بعد از اون آرزو رو.

خورشید نگاه ترحم برانگیزی به اون ها کرد.

نگرانی در چشمان خورشید موج می زد؛ شاید هنوز از کاری که قصد داشت انجام بده مطمئن نبود!

پس از صرف شام، آنه و آرزو با پرستارشون بازی می کردن.

سیروان، مادرش، صبا و خورشید کنار هم نشسته بودن.

مریم خانم به همه چای تعارف کرد و رفت.

صدای موسیقی آرامش بخشی که در فضای خونه پیچیده بود، خنکایی که به خاطر باز بودن پنجره ها به داخل سالن

ورود می کرد، صدای صحبت های کودکانه ی آنه و آرزو... همه ی این ها فضای آرومی بوجود آورده بود؛ فضایی که

شاید سیروان و حتی خود خورشید نمی خواستن بهم بریزنش!

مادر سیروان در حالی که به آنه و آرزو نگاه می کرد گفت: ماشاا... خیلی شلوغ می کنن، به الانشون نگاه نکنید

اینطور آروم نشستن! بیشتر اوقاتم بهونه ی خورشید و می گیرن.

خورشید لبخند زد.

صبا گفت: از بس که خورشید جان زود به زود به ما سر می زنه!

خورشید: این چند وقت یکم سرم شلوغ بود، ولی سعی می کنم که بیش تر بیام.

تقدیر خورشید

مادر سیروان با خنده گفت: ایشالا خودش بچه دار می شه، اونوقت دیگه فرصت سر خاروندنم نداره!

خورشید خندید و سرش رو پایین انداخت.

صبا و مادر سیروان به سیروان که حواسش حسابی پرت بود نگاه کردن.

- سیروان. پسرَم!

سیروان سرش رو بالا آورد.

- بله؟!

خورشید نیم نگاهی به سیروان انداخت.

انگار ذهن سیروان از خورشید آشفته تر بود.

خورشید صدای نفس کشیدن سیروان رو می شنید؛ مثل اینکه به سختی نفس می کشید؛ ولی سعی داشت خودش رو آرام جلوه بده!

خورشید به عکس خانوادگی صبا نگاه کرد و گفت: آخی... بچه ها چقدر کوچیک بودن!

صبا با لبخند به عکس مورد نظر خورشید نگاه کرد.

- آره، اونموقع شیطنتشونم کمتر بود.

خورشید قصد داشت سر صحبت رو باز کنه که نگاهش به عکس دو نفره ی سیروان و آرمان روی میز گردی که در گوشه ای از سالن قرارداداشت افتاد؛ عکسی که در اون دو برادر با لبخند بهت نگاه می کردن.

آرمان دست دور گردن سیروان انداخته بود.

در تصویر، خبری از موهای جوگندمی سیروان نبود.

خورشید نگاهش رو از عکس برادرانه ی آرمان و سیروان برداشت و گفت: خدا رحمت کنه آقا آرمانو تو همه ی عکسایی که ازش دیدم خندون بود.

صبا سرش به نشانه ی تأیید حرف خورشید تکان داد و گفت: خیلی کم پیش می اومد که عصبانی بشه!

تقدیر خورشید

خورشید دهان باز کرد تا کم کم مقصودش رو بیان کنه؛ اما صبا با نگرانی از سیروان پرسید: سیروان! حالت خوبه؟

سیروان دستش رو روی قلبش گرفته و سرش رو به دسته ی مبل تکیه داده بود.

ظاهراً سیروان زودتر از خورشید کم آورده بود.

مادر سیروان با نگرانی سیروان رو صدا زد.

سیروان سرش رو بالا آورد، اما هنوز دستش روی قلبش بود.

صبا کنار سیروان نشست.

خورشید با نگرانی سیروان رو نگاه می کرد؛ اون هم به همراه مادر سیروان نزدیک سیروان نشست.

سیروان نگاه درمانده ای به خورشید کرد، اما خورشید نگاهش رو از سیروان برداشت... نمی تونست به چشمان سیروان نگاه کنه.

صبا دست روی شونه ی سیروان گذاشت و پرسید: چی شده سیروان؟

سیروان حرفی نمی زد؛ نه می خواست و ظاهراً نمی تونست صحبت کنه، فقط دستش رو روی قلبش گرفته و به دسته ی مبل چسبیده بود!

خورشید نمی تونست بیش از این تماشاگر اوضاع سیروان باشه، برای همین بلافاصله در طرف دیگه ی سیروان نشست.

یه دست روی شونه ی سیروان گذاشت و با دست دیگرش دست سیروان رو گرفت.

- سیروان!

صبا مریم خانم رو صدا زد و گفت: زنگ بزن به اورژانس!

خورشید روی صندلی خوابش برده بود.

با صدای بلند گوی بیمارستان چشمانش رو باز کرد.

به ساعت روی دیوار نگاه کرد؛ ساعت حدود هفت و نیم صبح بود.

تقدیر خورشید

به جز خورشید، سه - چهار نفر دیگه هم در اون سالن نشسته بودن.

خورشید بلند شد و به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

صبا اونجا بود.

با دیدن خورشید به سمتش اومد و گفت: فکر کردم خوابیدی!

- یکم پلکام سنگین شد. حال سیروان چطوره؟!

- هنوز بیهوشه!

خورشید با نگرانی پرسید: چرا بیهوش نمیاد؟

صبا مکثی کرد و بعد به آرومی پاسخ داد: راستش... چجوری بگم؟

- چی می خوای بگی صبا؟!

- حال قلبش اصلاً خوب نیست. ظاهراً در شرایط روحی خوبی نبوده. اگه یکم دیر به بیمارستان می رسید، معلوم نبود که الان زنده بودیا...

- منظورت چیه صبا؟

- خب... سیروان سخته ی ناقص داشته!

- سخته؟ چرا؟... چرا اون باید سخته کنه؟!

- خودتم که میدونی، سیروان مدت هاست ناراحتی قلبی داره. تو این یکسال حالش خیلی بهتر شده بود. ولی دیشب...

خورشید کنار تخت سیروان نشست.

سیروان بیهوش بود.

تنها صدایی که داخل اتاق به گوش می رسید، صدای نفس کشیدنش از طریق ماسک اکسیژن بود.

تقدیر خورشید

خورشید به سیروان خیره شده بود و حرف های صبا رو به یاد می آورد: از مادر شنیده بودم که از بچگی وقتی بابت مسئله ای ناراحت می شد، با خودش قهر می کرد و قرصاشو نمی خورد! بعد از فوت آرمانم دچار این حالت شد؛ قرصاشو یکی درمیون می خورد و به توصیه های دکتر اسحاقی توجهی نمی کرد. بخاطر همین مدتی تو بیمارستان بستری شد!

خورشید با صدای گرفته ای خطاب به سیروان گفت: چرا قهر کردی سیروان؟ چرا باید این اتفاق برای تو بیفته؟...
خب، البته حق داری، تو هم این روزا مثل من بهم ریخته ای...

خورشید با صدایی آروم تر و با بغض ادامه داد: متأسفم که گفتم ازت متنفرم سیروان! منو ببخش!

اشک از گونه های خورشید سرازیر شد؛ دست سیروان رو گرفت و گفت: تنها چیزی که الان میخوام اینه که به هوش بیای!

سیروان حرف های خورشید رو می شنید؛ در واقع به هوش اومده بود، اما نمی خواست چشمانش رو باز کنه؛ نمی خواست شاهد اشک های خورشید و شرمندگی خودش باشه!

اما طاقت نیاورد و اشک روی گونه ش غلتید!

خورشید دست از گریه کشید و متعجبانه سیروان رو نگاه کرد.

سیروان چشمان اشک آلودش رو باز کرد و به خورشید خیره شد.

چند ثانیه بعد، به آرومی ماسک رو پایین آورد و با صدایی آروم و بیمار گفت: خ... خورشید، منو ببخش! خواهش می کنم. نذار با عذاب وجدان بمیرم!

اشک های خورشید دوباره از سر گرفته شد؛ البته لبخند هم اشک هاش رو همراهی می کرد!

سیروان دو روز بعد از بیمارستان ترخیص شد!

خورشید اونقدر خوشحال بود که شاید ناراحتی هاش از دست سیروان رو فراموش کرده بود!

سیروان روی تخت دراز کشیده و خواب بود.

خورشید به آرومی در رو باز کرد و از لای در سیروان رو تماشا کرد که ناگهان یاد حرف های پوریا افتاد: چرا حاضر شدی با یه فرد بیمار ازدواج کنی؟!... کسی که هر لحظه ممکنه قلبش از تپش بایسته!

تقدیر خورشید

سیروان چند بار سرفه کرد و کمی روی تخت جا به جا شد.

خورشید در رو بست و رفت!

تصمیم گرفت کمی داخل باغ قدم بزنه.

صدای گنجشک ها و پرنده ها همه جای باغ به گوش می رسید!

شاید خورشید کمی به خودش اومده بود؛ شاید تازه به یاد آورد که چرا انقدر از سیروان عصبانی بود و سعی داشت

فراموشش کنه... تازه به یاد روزی افتاد که قصد داشت همه چیز رو به صبا بگه!

انگار هر طور با خودش عهد می کرد که سیروان رو فراموش کنه چیزی مانع می شد تا نتونه حرفش رو به زبون بیاره؛

چیزی که مانع می شد پیش از ازدواج حرفش رو به سیران بگه!

شب شده بود!

خورشید بعد از آماده کردن شام و پختن سوپ برای بهبودی سیروان میز رو چید و به طرف اتاق رفت.

در زد و گفت: سیروان! بیا شام!

سیروان پس از شستن دست و صورتش سر میز حاضر شد.

سیروان و خورشید رو به روی هم نشسته بودن؛ اما هیچکدوم به غذا لب نمی زدند!

خورشید با قاشقش دائماً سوپ رو هم می زد؛ سیروان هم فقط به غذا نگاه می کرد.

خورشید چند لحظه ای به سیروان نگاه کرد و گفت: چرا نمی خوری؟ مزه ش بد نیست؛ اونقدرام که فکر می کنی

دستپختم بد نیست!

سیروان لبخندی زد و در پاسخ گفت: می دونم عزیزم، می خورم!

سیروان اولین قاشق سوپ رو وارد دهانش کرد و بعد پرسید: ریحانه خانم کجاست؟!

- برای چند روز رفت شهرشون!

هر دو شروع به خوردن غذا کردن.

تقدیر خورشید

سیروان با زیر نظر گرفتن حرکات خورشید متوجه شد که قصد داره چیزی بگه!

– خورشید!

– بله؟

– میشه یکم حرف بزنی؟ من اصلاً حس خوبی ندارم. احساس می کنم به زور روبه روی من نشستی!

– نه؛ این چه حرفیه؟... غذا تو بخور!

اما سیروان فقط خورشید رو تماشا کرد.

خورشید کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت: من... سردرگم سیروان! نمی دونم دارم چیکار می کنم؛ نمی دونم برای چی انقدر ساده همه چیزو فراموش کردم... دلم نمی خواد تمام کارام از سر دلسوزی باشه. هنوز نمی دونم که بی اعتنایی به همه چیز کار درستیه یا نه!

نگاه خورشید به ساعت افتاد.

– آخ! وقت قرصاته!

خورشید بلند شد و قرص های سیروان رو از داخل کابینت درآورد و روی میز گذاشت؛ بعد هم یه لیوان آب جلوی سیروان گذاشت.

– خودم همه چیز و بهش می گم!

خورشید پیش از نشستن، با شنیدن حرف سیروان متحیر نگاهش کرد.

– چی؟؟

– خودم به صبا می گم. اینطوری برای توام بهتره!

– نه سیروان! منظور من این نیست که...

– من درکت می کنم خورشید! اگه خودم بگم بهتره!

– سیروان!

تقدیر خورشید
_غذاتو بخور خورشید!

فردای اون روز هنگام عصر، مادر سیروان و صبا برای عیادت به خونه سیروان و خورشید اومدن.

انگار قرار بود حادثه ی چند روز پیش دوباره تکرار بشه.

همه کنار هم نشسته بودن و بچه ها هم طبق معمول بالا و پایین می پریدن.

شاید تفاوت اون لحظات با دو سه روز پیش اینکه بود که آرامش در چهره ی سیروان موج می زد. کمی اضطراب طبیعی بود اما آرامش نسبی سیروا رو می شد از چهره ش حدس بزنی!

مادر سیروان پرسید: حالت بهتره پسرم؟

_ ممنون مادر! لازم نبود تا اینجا بیاین. من حالم خوبه...

صبا گفت: خدا رو شکر که حالت بهتره!

خورشید با سینی چای وارد جمع شد و بعد از تعارف کردن کنار سیروان نشست.

_ بفرمایید! خیلی خوش اومدین.

پس از مدتی احوال پرسی و گفتگو در رابطه با مسائل مختلف، سیروان نفس عمیقی کشید و گفت: زن داداش!

صبا فنجان به دست و با کمی تعجب گفت: جان؟

_ من، باید یه چیزی بهتون بگم!

صبا نگاهی به خورشید انداخت و بعد رو به سیروان گفت: خب بگو!

سپس فنجان رو روی میز گذاشت و منتظر شنیدن حرف های سیروان شد.

سیروان شروع به سخن گفتن از چهار سال پیش کرد...

صحبت هاش رو از رابطه ی خودش با آرمان شروع کرد؛ برای همین ابتدای سخنانش برای صبا خوشایند بود!

اما کم کم بحث به کلاهبرداری و علت تصادف سیروان کشیده شد.

تقدیر خورشید

پیش از به اتمام رسیدن حرف های سیروان، صبا گفت: صبر کن ببینم! داری چی میگی سیروان؟ منظورت از این حرفا چیه؟

_ هنوز حرفام تموم نشده صبا!

_ آخرش به کجا میخوای برسی؟ من خیال می کردم علت فوت آرمان یه تصادف ساده بود... نمی دونستم...

مادر سیروان گفت: آروم باش دخترم!

_ یعنی چی آروم باش مادر؟

و رو به سیروان ادامه داد: تو چطور تونستی انقدر سر خود رفتار کنی؟

آنه و آرزو با تحیر به صبا و سیروان که سر در گریبان فرو کرده بود نگاه می کردن.

آنه پرسید: چی شده مامان؟!

خورشید با عجله به سمت بچه ها رفت و گفت: هیچی عزیزم! بیاید بریم بالا میخوام یه چیزی بهتون نشون بدم!

صبا بلند شد و گفت: صبر کن خورشید جان! ما دیگه می ریم!!

_ چرا انقدر زود؟

صبا رو به مادر سیروان گفت: شمام می دونستین مادر؟ چرا بهم چیزی نگفتین؟

و خطاب به سیروان گفت: باورم نمیشه؛ چطور اینهمه مدت با عذاب وجدان زندگی می کردی!

خورشید لب به سخن باز کرد: تو الان حالت خوب نیست صبا جان! خواهش میکنم بشین. باید با هم حرف بزنیم!

_ تو از کی از این ماجرا خبر داری خورشید؟

خورشید ساکت شد و به سیروان که نگاهش رو به زمین دوخته بود خیره شد!

صبا ادامه داد: من باید برگردم خونه. منو ببخش خورشید!

صبا دست بچه ها رو گرفت و گفت: خداافظ!

پیش از خروج اونها از خونه، سیروان بلند شد و گفت: زن داداش!

تقدیر خورشید

_ خواهش می کنم به من نگو زن داداش.

ظاهراً صبا قصد داشت حرف های بیشتری بزنه اما پشیمان شد و از خونه خارج شد!

خورشید با درماندگی سیروان رو نگاه کرد.

سیروان حرفی برای زدن نداشت!

مادر سیروان کیفش رو برداشت و به سمت در رفت که خورشید پرسید: کجا مادر؟

_ منم باید برم!

_ میشه خواهش کنم چند روز پیش ما باشید؟ صبا باید یه مدت تنها باشه و فکر کنه.

مادر سیروان خطاب به سیروان گفت: این چه کاری بود پسر؟

_ چکار باید می کردم مادر؟ باید می داشتم تا ابد ازش مخفی بمونه؟

مادر سیروان قصد داشت چیزی بگه که سیروان پیش دستی کرد: خواهش می کنم بابت این کار منو سرزنش نکنید.

من به اینطور رفتار و بی محلیا عادت دارم. نمیدونم تا کی قراره صبا باهام این شکلی برخورد کنه... در هر صورت

حرفی که باید می زدمو زدم!

خورشید فقط نظاره گر اون ها بود.

سیروان با عجله به طرف پله ها رفت؛ اما پیش از بالا رفتن قلبش گرفت.

سیروان دست روی قلبش گرفت و چند لحظه ای متوقف شد.

مادرش و خورشید به سرعت به طرفش رفتن.

_ چی شد سیروان؟

_ خوبی مادر؟

سیروان کمر راست کرد و در پاسخ گفت: خوبم. چیزی نیست!

تقدیر خورشید
و به راهش ادامه داد.

خورشید با نگرانی سیروان رو نگاه کرد.

فردای اون روز خورشید و سیروان سر میز صبحانه حاضر شدن.

_ مادرم کجاست؟

_ دیشب تا دیر وقت بیدار بود. بنده خدا انقدر غصه خورد که...

خورشید مکثی کوتاه کرد و گفت: تازه خوابیده!

و پس از چند ثانیه گفت: سیروان!

_ جانم؟!

_ میشه امروز نری شرکت؟

_ من حالم خوبه خورشید. قرصامم خوردم!

سیروان بلند شد.

_ چرا گفتی سیروان؟

سیروان بدون اینکه واکنشی به حرف خورشید نشون بده از آشپزخونه خارج شد!

خورشید کمی چای نوشید؛ بعد هم با بی حوصلگی شروع به جمع کردن ظرف های صبحانه کرد.

افکار خورشید مملو از سوالات و ابهامات زیادی شده بود؛ مثل زمانی که در هویتش دچار تردید شده بود؛ مثل زمانی

که رازهای سیروان رو شنید؛ مثل همه ی روزهایی که به سختی برایش طای می شد!

سیروان بعد از سه روز استراحت به شرکت رفت.

با ورود سیروان به شرکت، خانم منشی که مثل همیشه شیک و مرتب بود و لباس های تمیز و اتو کشیده به تن

داشت به استقبال در کنار دیگر کارکنان شرکت به استقبال سیروان رفت.

موسوی هم در اون جمع حضور داشت؛ اما با چهره ای متفاوت نسبت به بقیه!

موسوی به طرف سیروان رفت و گفت: به به! آقای رئیس. حالتون خوبه قربان؟

سیروان با چشمانی خندان و چهره ای که در اون تمسخر نسبت به آقای موسوی موج می زد در پاسخ گفت: آره خدا رو شکر بهترم! اگه نگرانتون کردم عذر میخوام. ممنون بابت احوال پرسیتون!

موسوی به سرعت از جمع فاصله گرفت.

سیروان وارد اتاقش شد و پشت میز نشست.

پوریا بعد از واگذاری سهامش از شرکت رفت و در واقع کسی از حال و روزش با خبر نبود؛ البته موسوی هنوز پوریا رو زیر نظر داشت و بابت به هم زدن قراری که با هم داشتن هنوز از دست پوریا شکار بود!

خورشید همراه مادر سیروان در باغ قدم می زد و باهاش صحبت می کرد.

_ من به شما حق میدم که به خاط کار سیروان عصبانی و ناراحت باشید ولی به نظر من کار درستو انجام داد. بالاخره صبا بیاید ماجرا رو می فهمید؛ چه بهتر که از زبون خود سیروان همه چیزو شنید.

_ تو چجوری ماجرای سیروان و آرمانو فهمیدی؟!... خود سیروان برات تعریف کرد؟!!

_ اینکه چجوری فهمیدم مهم نیست. راستش اولش خودم از سیروان خواستم که صبا همه چیزو بدونه؛ این شرط من برای بخشش سیروان بود. اما بعد پشیمون شدم، فکر کردم اینطوری برای سیروانم بهتر باشه، تا اینکه سیروان خودش تصمیم گرفت همه چیز و بگه!

با رسیدن به آلاچیق، داخلش نشستن.

_ من خیلی خوشحالم که سیروان همسری مثل تو داره...

_ نیازی به تعریف کردن نیست مادر! اینکه من سیروانو بخشیدم به این معنی نیست که همه چیز از ذهنم پاک شده و فراموششون کردم.

و پس از کمی مکث ادامه داد: همه چیز انقدر سریع اتفاق می افته که فرصتی برای غصه خوردنم ندارم!

مادر سیروان دست خورشید رو گرفت و گفت: بابت همه چیز متاسفم خورشید جان! نمی دونم چجوری باید ازت عذرخواهی کنم!

خورشید فقط لبخندی که اندکی خستگی در اون دیده می شد زد و تصمیم گرفت سکوت کنه.

تقدیر خورشید

_ به صبا زنگ زدی؟

_ دو بار باهاش تماس گرفتم اما جواب نداد!

_ بیا شب بریم یه سر بهش بزنیم.

_ شاید شیفت باشه. بازم باهاش تماس می گیرم!

مادر سیروان دوباره دستان خورشید رو به گرمی فشرد؛ بعد هم بلند شد و رفت.

خورشید به سختی بغضش رو فرو برد و بعد به آرومی کتاب شعرش که اکثر اوقات جاش روی میز داخل آلاچیق بود رو باز کرد.

مشغول ورق زدن بود، و همون لحظه تلفنش که کنار کتاب گذاشته بود زنگ خورد.

نگاه خورشید به صفحه ی تلفنش منحرف شد و با دیدن اسم صبا سریعاً تماس رو جواب داد؛ بدون توجه به شعری که درست مقابلش در صفحه ی کتاب خودنمایی می کرد!

" کسی باور نخواهد کرد

اما من؛

به چشم خویش می بینم

که مردی پیش چشم خلق بی فریاد می میرد..."

_ الو صبا!

سلام!

_ سلام عزیزم! چرا تلفنتو جواب نمیدی؟ نگران شدم!

_ سرم شلوغ بود.

_ باید با هم حرف بزنیم صبا!

_ اتفاقاً منم خیلی دلم میخواد باهات صحبت کنم!!

پیش از اینکه خورشید حرفی بر نه، صبا ادامه ی صحبتش رو در پیش گرفت.

_ می دونم تصمیم داری راجع به سیروان و کاری که کرد حرف بزنی؛ باید بهت بگم که در این باره هیچ چیزی نمی حوام بشنوم. فقط یه سوال ازت دارم خورشید؛ اینکه چطور انقدر سریع همه چیز و فراموش می کنی؟! اون هم همچین مساله ای رو!

_ من چیزی رو فراموش نکردم صبا! تو نمی تونی تصور کنی که چه چیزی به من میگذره. اما من نمی تونم سیروانو تنها بذارم. سیروان با عذاب وجدانی که این چند سال داشته تاوان کارشو پس داده.

_ شاید تو بتونی ببخشی، اما من نمی تونم...

صبا با صدای آروم تر و آمیخته به اندوهی کهنه گفت: هنوزم دلم براش تنگ میشه؛ هنوزم مشتاقم تا یه بار دیگه ببینمش!... من فراموش نمی کنم خورشید! نه فراموش می کنم، نه می بخشم!

و تلفن رو قطع کرد.

خورشید بدون نگاه به کتاب، اون رو بست و سرش رو روی میز گذاشت.

قطره ی اشک از زیر پلک های لرزان خورشید به پایین غلتید.

شاید قلب خورشید بیش تر از هر کس دیگه ای برای خودش می سوخت.

شاید گاهی اوقات تنها کسی که می تونه برای آدم دل بسوزونه خودش باشه!

حال و روز خورشید بیش از هر روز دیگه ای متلاطم بود.

سیروان آروم آروم در قبرستان سوت و کور قدم می زد تا به مزار آرمان برسه.

با رسیدن به مزار برادر، چند لحظه ای به سنگ قبرش خیره شد و بعد روی زانوانش نشست.

_ سلام آرمان!

دستی به سنگ سرد قبر برادرش کشید و ادامه داد: این روزا خیلی دلم گرفته. هنوزم از حرفی که چهار سال پیش زدم پشیمون نیستم.

و با لبخندی آمیخته به بغض گفت: هنوزم منتظرم پیام پیشت.

تقدیر خورشید

و در حالی که اشک می ریخت ادامه داد: هنوزم حسرت می خورم که چرا من به جای تو نرفتم... من می ترسم آرمان؛ من هنوزم ضعیفم. دلتنگتم! دلتنگ حرفای دلسوزانت؛ دلتنگ نصیحتات... دلتنگ صداتم آرمان!

هر لحظه شدت اشک های سیروان بیشتر می شد.

_ قلبم درد میکنه؛ خیلی درد میکنه. از نگاه های خورشید شرمنده ام. از ش خجالت می کشم. نمی تونم تو چشمات نگاه کنم...

سیروان به حرف هایش خاتمه داد و از اون لحظه به بعد فقط با شدت زیادی گریه کرد.

در چند قدمی سیروان، نزدیک درخت کاج، صبا نظاره گر سیروان بود!

با اینکه قلبش از کینه آکنده شده بود اما با دیدن ناله ها و گریه های سیروان، اون هم اشک می ریخت!

پس از مدت نه چندان کوتاهی، سیروان قصد داشت بلند بشه و هنگام بلند شدن از زمین کمک گرفت؛ اما هنگام با در شدیدی که در ناحیه ی قلبش احساس کرد دوباره روی زمین نشست و دستش رو روی قلبش گذاشت.

صبا چند قدم جلو رفت، چون نگران حال سیروان شده بود. اما پشیمون شد و برگشت!

هوا تاریک شده بود.

صبا تمام مسیر رو تا خونه قدم زده بود. تمام مسیر در این فکر بود که چطور میتونه سیروان رو ببخشه!

هنگام باز کردن در خونه تلفنش زنگ خورد؛ سیروان بود!

صبا چند ثانیه به صفحه ی موبایلش خیره شد و بعد تلفنش رو خاموش کرد.

در رو بست و با بی حوصلگی وارد خونه شد.

صدای شلوغ کاری بچه ها به گوش می رسید؛ عطر خوش خورشتی که مریم خانم آماده کرده بود در فضای خونه پیچیده بود و صبا با استشمام عطر غذا احساس می کرد که گرسنه تر شده!

مریم خانم خودش رو با عجله به صبا رساند.

_ سلام صبا خانوم! خوبید؟

_ سلام. ممنون. خسته نباشی!

تقدیر خورشید

صبا بعد از اندکی مکث و گوش دادن به داد و بیداد آنه و آرزو پرسید: چه خبره؟!

و به طرف کاناپه رفت تا کمی بشینه که مریم خانم پاسخ داد: آقا سیروان اومده به بچه ها یه سری بزنه!

صبا سر جای اولش برگشت و با تعجبی آمیخته به عصبانیت گفت: سیروان؟! اون اینجا چیکار میکنه؟... خورشید چی؟

_ نه! خودشون تنها اومدن.

صبا با عجله از پله ها بالا رفت و در اتاق بچه ها رو باز کرد.

با دیدن سیروان که کنار آنه و آرزو نشسته بود سر جای خودش میخکوب شد!

چند لحظه ای به دور و اطرافش که حسابی شلوغ شده بود نگاه کرد.

کت سیروان روی تخت آنه افتاده بود. ظاهراً سیروان بعد از سر زدن به آرمان مستقیماً به منزل برادرش رفته بود.

دور و بر آنه و آرزو پر از اسباب بازی و عروسک بود و اون دو تا دختر غرق در دنیای کودکانه ی خودشون واکنشی به حضور صبا نشون ندادن!

صبا متحیر از سیروان پرسید: تو... تو اینجا چیکار میکنی؟

سیروان هم با صدای آرومی پاسخ داد: اومدم به بچه ها سر بزنم!

_ به نظرم به اندازه ی کافی بهتون خوش گذشته. الان دیگه می تونی بری!

_ صبا!

صبا با صدای بلند تری گفت: بلند شو سیروان!

آنه و آرزو با چشمانی ترسان صبا رو نگاه کردن.

آنه گفت: مامان عمو تازه اومده!

_ نه! عمو دیگه می خواد بره!

و منتظر ایستاد تا واکنش سیروان رو ببینه.

سیروان آهسته بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

مریم خانم با دیدن سیروان که از پله ها پایین می رفت با تعجب پرسید: ... کجا میری آقا سیروان؟!

سیروان تا رسیدن به پله ی آخر حرفی نزد و با طی کردن پله ها گفت: ممنون بابت پذیراییتون!

و به طرف در رفت و در رو باز کرد.

نگاهی به صبا انداخت و آروم گفت: خدافظا!

صبا از پشت پنجره سیروان رو می دید که در حیاط رو باز می کنه.

با رفتن سیروان، صبا پرده ی توری سفید رنگ اتاقش رو رها کرد.

سرش رو چرخوند و چشمش به عکس آرمان که با لبخند نگاهش می کرد افتاد؛ انگار تو چشمانش یه دنیا حرف بود.

آرمان در اون عکس یه پیراهن سفید به تن کرده بود و دست به سینه به لبه ی دیوار تکیه داده بود. چشمان سیروان

شباهت زیادی به آرمان داشت؛ هر دو برادر چشمانی خندان با نگاهی عمیش داشتن!

صبا چند لحظه ای به عکس آرمان خیره شد و ناخودآگاه لبخن روی لبانش نشست.

عکس رو برداشت و دستی روی اون کشید و دوباره روی میز گذاشت. بعد هم چراغ رو خاموش کرد و از اتاق خارج

شد!

ساعت حدود یازده و نیم بود.

خورشید با نگرانی داخل خونه قدم می زد و شماره ی سیروان رو می گرفت.

میز غذا هنوز چیده نشده بود و خورشید و مادر سیروان منتظر بازگشت سیروان بودن.

_ چی شد مادر؟ جواب داد؟!

_ نه! هر چی زنگ میزنم جواب نمیده!

_ بیا اینجا بشین؛ انقدر نگران نباش دخترم.

_ چجوری نگران نباشم مادر؟! خبری ازش نیست. می ترسم!

تقدیر خورشید

پیش از اینکه مادر حرفی بزنه صدای موبایل خورشید بلند شد.

خورشید با تلفنش رو از روی میز برداشت و گفت: سیروانه!

و پس از چند ثانیه گفت: میگه من دیر میام. شما شامتونو بخورید!

_ننوشته کجاست؟

_نه!

خورشید کنار مادر نشست و با درماندگی گفت: فقط بلده آدمو نگران کنه.

مادر لبخندی زد و گفت: خودتو اذیت نکن دخترم! نمی دونم این اخلاقشو از کی به ارث برده؟!!

ساعت نزدیک یک بامداد بود.

ماه کامل وسط آسمون خودنمایی می کرد و صدای جیرجیرک ها بلند شده بود.

سیروان به آرومی در خونه رو باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

همه جا تاریک بود.

سیروان از پله ها بالا رفت؛ بدون اینکه متوجه خورشید که روی کاناپه دراز کشیده بود بشه!

گمان می کرد که خورشید داخل اتاق خوابیده.

در اتاق رو باز کرد اما خبری نبود.

از بالای پله ها نگاهی به پایین انداخت و خورشید رو دید.

به اتاق برگشت و لباسش رو عوض کرد.

خورشید روی کاناپه نشسته خوابش برده بود؛ دستش رو زیر سرش گذاشته و موهای طلایش کمی روی صورتش پخش شده بود.

سیروان روبه روی خورشید روی زمین نشست.

دستش رو به طرف صورت خورشید برد و موهایش رو از روی صورتش کنار داد.

تقدیر خورشید

همین حرکت کافی بود تا خورشید از خواب بیدار بشه.

با دیدن سیروان چند بار پلک زد و گفت: بالاخره اومدی؟! کجا بودی؟

_ چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟ می رفتی تو اتاق میخوابیدی!

_ منتظر تو بودم. نما خواستم بخوابم ولی پلکام سنگین شد.

خورشید دقایقی سیروان رو تماشا کرد و بعد گفت: غذا خوردی؟

سیروان مثل بسر بچه های مظلوم گفت: نه! خیلی گرسنه ام. تو برو بالا بخواب. من میرم یه چیزی بخورم.

_ منم شام نخوردم!

سیروا با تعجب پرسید: چرا؟

_ خواستم تو بیای با هم شام بخوریم!

_ مادر شام خورده؟!!

_ آره. وادارش کردم شام بخوره بعد بره بخوابه.

خورشید د های کوچک آشپزخونه رو روشن کرد و در عرض چند دقیقه میز شام رو چید.

خورشید و سیروان رو به روی هم برای صرف شام نشستند.

سیروان که گرسنگی حسابی بهش فشار آورده بود سرش رو پایین انداخته و تند تند غذا می خورد!

خورشید با خنده گفت: الهی بمیرم. خب یکم زود تر بیا خونه!

سیروان با فرو بردن غذایی که داخل دهانش بود خودش رو جمع و جور کرد و گفت: ببخشید خورشید جان که انقد

تند غذا میخورم. هم گرسنمه هم خودت میدونی که چقد قیمه دوست دارم!

_ نوش جونت!

سیروان و خورشید در مدت صرف شام حرفی از صبا و اتفاقاتی که افتاده بود به میون نیاوردند.

بعد از صرف شام، خورشید گفت: تو برو بخواب. من میز و جمع می کنم

تقدیر خورشید

سیروان همچنان که نشسته بود پرسید: حوصله داری بریم یکم قدم بزنیم؟!

خورشید با تعجب و البته چهره ای خندان سیروان رو نگاه کرد و گفت: مثل اینکه امشب اصلاً خیال خواب نداری!

سیروان و خورشید داخل باغ قدم می زدند و در مورد مسائل مختلف صحبت می کردند؛ از کارهایی که در شرکت انجام می شد گرفته، تا مدل لباسی که نسیم مشغول دوختنش برای خورشید بود.

هوا آرام بود و گهگاهی نسیم خنک بامدادی گونه های خورشید و سیروان رو نوازش می کرد یا لابه لای موهای طلایی خورشید و موهای جوگندمی سیروان می پیچید!

بالاخره سیروان سر صحبت رو باز کرد.

_ یه سر رفتم خونه ی برادرم!

خورشید متوقف شد و به دنبال اون سیروان هم ایستاد.

_ خب! چی شد؟... صبا چی گفت؟!

_ اولش صبا نبود. وقتی اومد ازم خواست که از خونه ش پیام برن بیرون!

_ انداختت بیرون؟!

_ یه جورایی!

خورشید با عصبانیت گفت: نمی دونم چی بگم. ای کاش چیزی بهش نمی گفتم!

خورشید و سیروان دوباره به راه افتادن.

_ چرا تو کاری نکردی خورشید؟ چرا ادامه ش ندادی؟!

و با اندکی مکث پرسید: دلت به حالم سوخت؟

خورشید نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: دلسوزی برای چی؟

_ خودتو به اون راه نزن خورشید!

_ قرار نیست تا ابد از روی دلسوزی تصمیم بگیرم. گاهی اوقات بخشش بهترین راهه؛ البته به شرطی که ارزششو داشته باشه و عاقبتش پشیمونی نباشه!

سیروان کنجکاوانه و با لبخندی روی لب پرسید: من ارزششو داشتم؟ پشیمون نیستی؟!

خورشید خندید و پاسخ داد: نه!

_ خانواده ت چیزی نمی دونن؟

_ این مشکل منه، نه خانواده م!

خورشید دستش رو به سمت سیروان دراز کرد؛ اما سیروان به جای گرفتن خورشید، اون رو در آغوش گرفت و به قدم زدن ادامه دادن.

در طرف دیگه، پوریا روی صندلی داخل تراس خونه ش نشسته بود.

فنجان چای هم مقابلش روی میز قرار داشت.

اوضاع روحی پوریا تعریفی نداشت.

پاهاش رو تکون می داد و از عصبانیت دندان هاش رو به هم می فشرد!

پوریا فنجان رو با عصبانیت کنار زد و زیر لب گفت: چرا بعد از اینکه دستش پیش خورشید رو شد هنوزم براش مهمه؟! اشتباهات سیروان انقدر راحت فراموش می شه، اما خطای من...

پوریا تصمیم گرفت در تاریکی شب از خونه خارج بشه تا کمی قدم بزنه!

پوریا در کنار خیابون های خلوت اطراف خونه ش قدم می زد و در ذهنش با خودش کلنجار می رفت.

علاوه بر صدای قدم های خودش، صدای قدم های دیگه ای هم به گوش می رسید.

پوریا متوقف شد.

پشت سرش رو نگاه کرد. یک مرد تقریباً درشت اندام ایستاده بود و با خشم به پوریا نگاه می کرد.

پوریا از اون رو برگردوند تا به راهش ادامه بده، اما دو نفر دیگه جلوش ظاهر شدن.

تقدیر خورشید

پوریا پوز خندی زد و با خونسردی سر جای خودش ایستاد.

یکی از اون ها بهش حمله کرد اما پوریا جا خالی داد.

اون مرد با یکی از همراهانش برخورد کرد.

تلفن پوریا زنگ خورد.

اون سه نفر دورش رو گرفته بودن، ظاهراً می دونستن که چه کسی به پوریا زنگ زده.

پوریا تلفن رو از داخل جیبش درآورد؛ موسوی بود.

پوریا دکمه رو فشار داد تا حرفش رو بشنوه.

- هنوزم فرصت داری، من بهت یه فرصت دیگه می دم تا تصمیمتو عوض کنی. هنوز دیر نشده!

- من محتاج فرصت تو نیستم!

- پس از مهمونات پذیرایی کن!

موسوی تلفن رو قطع کرد.

پوریا تلفن رو داخل جیبش گذاشت و خطاب به اون سه نفر گفت: دلم براتون می سوزه، ولی خودتون خواستین...

پوریا سعی کرد آسیبی نبینه؛ درعوض تا زمانی که اون ها بهش حمله می کردن در مقابلشون می ایستاد.

با عصبانیتی که به جوش افتاده بود، یقه ی یکیشون رو گرفت و با شتاب به طرف دو نفر دیگه پرت کرد و هر سه به زمین افتادن.

پوریا با صدای بلندی خطاب بهشون گفت: اینم پذیرایی!

پوریا لبه ی جدول نشست و به زمین خیره شد.

در حالی که تلفنش رو از جیبش درمی آورد گفت: آخرین بار که کسی رو کتک زدم دو سال پیش بود.

پوریا در لیست تماسش به اسم خورشید رسید و با خنده ادامه داد: می خواستم بهش ثابت کنم که آدم به درد

نخوری نیستم، آخه هر چقدر اصرار می کردم، سوار ماشین نمی شد!

تقدیر خورشید

سه نفری که از پوریا کتک خوردند خیلی آروم صحنه رو ترک کردن.

پوریا چند لحظه ای به شماره ی خورشید خیره شد؛ قطره ی اشک روی گونه ش غلتید.

با دستانی یخ کرده دست سوی صفحه ی موبایلش برد و شماره ی خورشید رو پا کرد!

خورشی نگاهی به چهره ی سیروان انداخت و گفت: میای مسابقه بذاریم؟

سیروان با لبخند خورشید رو نگاه کرد.

خورشید به درخت کاجی که در چند متریشون اظهار اندام می کرد اشاره کرد و گفت: تا اون درخت بدویم. ببینیم کی سریع تر می رسه!

_ من...

_ اگه نمی خوای...

_ نه من که هنوز حرفی نزدم.

_ البته تو که دیگه پیر شدی!

سیروان دستش رو از شونه ی خورشید کشید، خودش رو صاف و صوف کرد و گفت: من آماده م!

_ یک... دو... سه!

سیروان و خورشید شروع به دویدن کردن.

در میانه ی راه سیروان ایستاد. خورشید دستش رو گرفت و به دنبال خودش کشید و وادارش کرد همراهیش کنه!

اون لحظات یادآور زمانی بود که خورشید و سیروان زیر بارون، در حیاط پستی خونه ی صبا می دویدن و می خندیدن.

با راهی شدن سیروان به طرف شرکت، خورشید شماره ی صبا رو گرفت!

بعد از چند ثانیه صبا پاسخ داد.

_ بله؟

تقدیر خورشید

_ سلام صبا جان! حالت خوبه؟

_ متشکرم. کاری داشتی؟

_ چه خبر؟ بچه ها خوبن؟!

_ آره. خورشید جان کارتو بگو!

خورشید آهی کشید و گفت: می دونم ناراحتی عزیزم. اما ماجرا مربوط به چند سال پیشه. همیشه وقتتو با خاطرات سپری کنی.

_ زنگ زدی نصیحتم کنی؟!

_ نه عزیزم. من کی ام که بخوام تو رو نصیحت کنم! فقط خواستم بگم ناراحت و عصبانی نباش. سیروانو ببخش!

_ نمی دونم برای چی ناقد راحتم سیروانو بخشیدی؛ نمی دونم از سر سادگی بوده یا دلسوزی...

_ هیچکدوم. من از روی دلسوزی باهات از دواج نکردم. من دوستش دارم صبا! همونطور که تو آرمانو دوست داشتی و داری و نتونستی فراموشش کنی!

_ خانواده ت چی؟ اونا چه رفتاری با سیروان کردن؟

_ اونا از چیزی خبر ندارن!... چیزی بهشون نگفتم.

خورشید پیش از اینکه به صبا مهلت حرف زدن بده گفت: راستی فردا تولد سیروانه. امشب میخوایم براش تولد بگیریم. زنگ زدم دعوتت کنم امشب با بچه ها بیای خونمون. خوشحال میشم.

صبا مدتی صبر کرد و پاسخ داد: فکر نکنم بتونم بیام!

_ یعنی نمیای؟ خیلی دوست داشتم بیای و این ماجرا تموم بشه.

صدای یکی از همکارای صبا اومد: فلاحی زدود تر بیا بریم اورژانس!

_ خورشید من باید برم!

خورشید با دستپاچگی پرسید: پس می تونم برم سراغ بچه ها با خودم بیارمشون خونه؟

تقدیر خورشید

_ نه.

_ نه؟ چرا آخه اونام دلشون باز میشه!

صبا در حالی که به سمت آسانسور می دوید و ظاهراً چاره ای جز پذیرفتن درخواست خورشید نداشت پاسخ داد:
خیلی خوب. باشه. خدافظ.

_ خدافظ!

خورشید تلفن رو قطع کرد و گذاشت روی عسلی.

مادر سیروان در حالی که به طرف خورشید می رفت پرسید: چی شد خورشید جان؟ صبا چی گفت؟!

خورشید بلند شد و پاسخ داد: آره مادر. قرار شد برم سراغ آنه و آرزو بیارمشون اینجا!

مادر آروم نزدیک خورشید نشست و گفت: خودش نمیداد؟!

_ مثل اینکه کار داره! گفت به احتمال زیاد نمیداد.

صبا بعد از تموم شدن کار به محوطه ی بیمارستان رفت تا کمی استراحت کنه.

تلفنش رو درآورد و روشنش کرد.

هنوز عکس هایی که با آرمان داشت رو نگه داشته بود.

صبا صفحه ی موبایلش رو بست و بغض کرد.

یاد سیروان و گریه هایی که سر مزار آرمان می کرد افتاد و خودش هم به گریه افتاد.

همه چیز برای خورشید و سیروان به روال عادی و دلپذیر سابق برگشته بود. صبح اون روز خورشید، سیروان و مادرش کنار هم صبحانه خوردن و سیروان بعد از صبحانه راهی شرکت شد.

با شنیدن صدای آیفون، خورشید بلند شد و با خوشحالی گفت: ریحانه ست!

گوشی آیفون رو برداشت و گفت: سلام عزیزم. بیا تو!

و دکمه رو فشار داد.

تقدیر خورشید

_ از ش خواستم بیاد کمکم کنه.

_ من اینجا بودم ماما!

_ نمی خوام شما رو تو زحمت بندازم.

و در حالی که به طرف در می رفت گفت: وای امروز کلی کار دارم!

مادر مهربانانه خورشید رو نگاه می کرد و می خندید.

خورشید در رو باز کرد.

با ورود ریحانه به خونه خورشید ریحانه رو در آغوش گرفت و گفت: ببخشید که مجبورت کردم زود تر بیای. شرمنده!

_ نه عزیزم. این چه حرفیه.

ریحانه رو به مادر سیروان گفت: سلام خانم رستگار. خوب هستین؟!

_ سلام. ممنون.

خورشید بیش از هر زمان دیگه ای ذوق زده و البته دستپاچه بود.

سعی داشت بهترین رو برای همسرش بگیره و خوشحالش کنه.

در تمام لحظاتی که خورشید سرگرم تدارک دیدن برای شب تولد سیروان بود، سیروان داخل اتاق سرش تو یه سری برگه و دفتر بود.

منشی برای سیروان یه لیوان آب آورد و روی میز گذاشت.

_ بفرمایید آقای رستگار!

_ دستتون درد نکنه خانم.

با رفتن منشی سیروان بسته ی قرص هاش رو از داخل کیفش درآورد و انداخت کنار لیوان آب.

دست روی قلبش گذاشت و بعد شروع کرد به خوردن قرص ها!

شاید بیش از هر زمان دیگه ای حواسش به خوردن به موقع قرص هاش بود.

تقدیر خورشید

انگیزه ی خوردن قرص ها خورشید بود.

سیروان سعی می کرد تا سر پا بایسته و در مقابل درد عظیمی که بهد از سکت قلبش تحمل می کرد از پا نیفتد.

اما اوضاع نابه سامان قلبش آزارش می داد.

سیروان برای خوب شدن حالش هر کاری می کرد؛ برای خورشید پیام های عاشقانه می فرستاد، دائم باهاش صحبت می کرد تا با شنیدن صدای خورشید حالش بهتر بشه و قلبش آرام بگیرد.

اما قلبش بی رحم تر از این حرف ها شده بود.

شب گذشته...

(بعد از کلی دویدن و دیوونه بازی در باغ خورشید گفت: بریم تو! فردا مگه نمی خوای بری شرکت؟)

_ تو برو. منم میام.

_ خب بیا بریم دیگه!

_ چند دقیقه دیگه میام. تو برو بخواب عزیزم.

خورشید با خنده و کنجکاوی سیروان رو نگاه کرد و گفت: باشه. پس زود بیا!

با دور شدن خورشید، سیروان داخل آلاچیق نشست. دست روی قلبش گذاشت و گفت: پیر شدم؟ خدایا دارم می میرم! خودت به دادم برس!

سیروان پنج دفتر فریدون مشیری که مقابلش قرار داشت رو باز کرد و ورق زد.

با رسیدن به صفحه ای که گوشه ی بالای اون جای تا خوردگی مشاهده می شد متوقف شد.

" کسی باور نخواهد کرد

اما من، به چشم خویش می بینم..."

سیروان با دیدن اون شعر و به یاد آوردن روزی که در حیاط ویلا همراه خورشید شعر می خوند گل از گلش شکفت و شروع کرد به خوندن شعر...

پایین صفحه خط خطی شده بود؛ انگار چیزی زیر اون خط خطی ها نوشته شده بود.

سیروان خودکاری که داخل جیبش بود رو درآورد و پایین صفحه نوشت: "من اهلی شدم. تا ابد هم اهلی خواهم ماند؛ حتی پس از مرگم. ای مرگ فکر نکن که میتوانی مرا از پا در بیاوری... خورشید من تا ابد بر زندگانی ام خواهد تابید. من زنده ام!"

خورشید هنگام عصر رفت دنبال آنه و آرزو.

حدود ساعت هفت هم کیکی که سفارش داده بود رو آوردن.

آنه و آرزو بالا و پایین می پریدن و بازی می کردن.

خورشید آهنگ گذاشته بود و فضای خونه سراسر شادی بود.

با به صدا در اومدن آیفون، همه سر جای خودشون میخکوب شدن.

خورشید از آشپزخونه بیرون پرید و گفت: چرا انقد زود اومد؟!

و با عجله به سمت آیفون دوید.

با دیدن صبا از داخل صفحه ی آیفون متحیر شد.

_ کیه مادر؟!

_ صباست!

خورشید گوشی برداشت و گفت: سلام صبا! بیا داخل!

خورشید دکمه رو فشار داد و با همون حیرتی که داشت گفت: ریحانه جان در و باز می کنی؟

با ورود صبا به خونه، خودشید به استقبالش رفت و با خوشحالی صبا رو در آغوش گرفت.

صبا نگاه محبت آمیزی به خورشید کرد و گفت: نتونستم نیام!

_ خوش اومدی عزیزم. خوب کردی اومدی!

صبا مادر رو هم در آغوش گرفت و گفت: دلم براتون تنگ شده بود.

تقدیر خورشید

_ خوش اومدی دخترم!

با تکمیل شدن جمع، همه منتظر بازگشت سیروان بودن.

سیروان وسایلش رو داخل کیفش قرار داد و آماده ی رفتن شد.

هنگام بلند شدن از روی صندلی قلبش تیر عجیبی کشید. لبش رو گاز گرفت و اهمیتی نداد.

کیفش رو برداشت و پیش از اینکه راه بیفته و به در برسه دردش عظیم تر شد و روی زمین افتاد و بیهوش شد!

در خونه همه انتظار سیروان رو می کشیدن.

منشی سیروان چند بار در زد و بعد از اینکه هیچ صدایی نشنید، در رو باز کرد و با لوضاع سیروان از جا پرید!

ساعت هفت شده بود و خبری از سیروان نبود.

صبا رو به خورشید گفت: دیر نکرده؟!

خورشید که نمی خواست به هیچ وجه خودش رو در اون شب ارزشمند نگران کنه پاسخ داد: کم کم دیگه پیداش میشه!

اما بعد از گذشت دقایقی دلش آروم نیاورد و شماره ی سیروان رو گرفت.

منشی جواب داد: الو... سلام خانم رستگار!

خورشید متعجب گفت: سلام. تلفن همسر من دست شما چیکار میکنه؟

مادر و صبا با تعجب خورشید رو نگاه می کردن.

خانم منشی پاسخ داد: آقای رستگار... آقای رستگار حالشون بد شده؛ یعنی بیهوش شدن. زنگ زدم اورژانس. الان تو راه بیمارستانیم!

بند بند وجود خورشید با شنیدن حرف خانم منشی از هم متلاشی شد.

_ ک... کدوم بیمارستان؟!

_ بیمارستان میلاد. حالشون خیلی بده...

تقدیر خورشید

خورشید تلفن رو قطع کرد.

همه با تعجب نگاهش می کردن.

صبا به طرف خورشید رفت و گفت: چه اتفاقی افتاده خورشید؟

مادر هم پرسید: کی بیمارستانه؟!

تلفن از دست خورشید افتاد.

آروم گفت: سیروان... سیروان!

آنه و آرزو از بازی کردن دست کشیدن.

آنه که کت کرمی زیبایی به تن کرده و پاپیون صورتی رنگی به موهاش بسته بود جلو اومد و با لحن کودکانه ش پرسید: عمو بیمارستانه؟!

خورشید نگاهی به چهره ی آنه انداخت؛ شاید آنه، خورشید رو بیش از هر زمان دیگه ای به یاد سیروان می انداخت.

آنه منتظرانه خورشید رو نگاه می کرد؛ انگار سیروان به خورشید خیره شده بود و انتظارش رو می کشید!

خورشید با عجله از پله ها بالا رفت و وارد اتاق شد.

پس از چند ثانیه با مانتوی بلند قهوه ای رنگش که روی لباس هاش پوشیده بود و کیفش که روی دستش انداخته بود پایین اومد.

صبا و مادر سیروان هم به دنبال خورشید از خونه خارج شدن و سوار ماشینش شدن.

خورشید سردرگم راهروی بیمارستان رو می دوید.

سیروان بستری شده بود و به کسی اجازه ی ملاقات نمی دادن.

خورشید با اصرارهای صبا روی صنلی نشست و کمی آروم شد.

همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاده بود که خورشید به کلی گیج و سردرگم شده بود.

خورشید فقط منتظر به هوش اومدن سیروان و ملاقات باهاش بود.

تقدیر خورشید
ساعت دوازده و نیم بود.

خورشید از منشی تشکر کرده بود و ازش خواسته بود به خونه شون برگرده.
خودش هم به همراه مادر و صبا با نگرانی پشت در ایستاده بودن و راه می رفتن.
پرستار در رو باز کرد و به طرف اونها اومد.
هر سه به سمت پرستار دویدن.

خورشید که از نگرانی به نفس نفس افتاده بود پرسید: چی شد خانم پرستار؟ به هوش اومد؟!

_ بله. به هوش اومدن. اما حالشون خوب نیست. خورشید کدومتونه؟!

_ م... منم!

_ میخواد شما رو ببینه.

خورشید به طرف در رفت؛ پرستار گفت: فقط خیلی کوتاه! حالشون خیلی وخیمه.

پرستار خورشید رو به داخل هدایت کرد.

مادر سیروان با نگرانی پرسید: پسرم حالش بهتر میشه؟!

پرستار آرام پاسخ داد: دعا کنید خانوم!

خورشید لباس استریل رو به تن کرد و با قدم هایی لرزان وارد اتاق شد.

با دیدن اوضاع وخیم سیروان، با چشمانی گریان به طرفش دوید.

دست سیروان رو گرفت و گفت: سیروان! تو اینجا چیکار می کنی؟!

سیروان با دست دیگرش که سرم بهش وصل بود، ماسک اکسیژنش رو پایین داد و در حالی که به تندى و خیلی سخت نفس می کشید گفت: خورشید... م... من.

سعی داشت حرفش رو به خورشید بزنه، اما نمی تونست!

_ نه سیروان. اگه نمی تونی حرف بزنی حرف زن. چیزی نگو. یکم صبر کن حالت بهتر میشه...

تقدیر خورشید

در حالی که شدت گریه ش بیشتر می شد ادامه داد: اگه بابت صبا نگرانی، اون تو رو بخشیده. امشب همه منتظر تو بودیم... می خواستیم، می خواستیم برات تولد بگیریم...

سیروان دست خورشید رو کمی نوازش کرد و بعد از چند ثانیه ولش کرد؛ چون برای همیشه چشمانش رو بست و قلب نا آرومش از حرکت ایستاد!

خورشید با چشمانی سرشار از حیران سیروان رو نگاه کرد.

دست سیروان رو دوباره گرفت و گفت: س...سیروان! چشمتو باز کن. من هنوز اینجام... خواهش می کنم چشمتو باز کن.

خورشید دستی به صورت سیروان کشید و گفت: خواهش می کنم چشمتو باز کن. منو نگاه کن سیروان. تو نباید انقد زود منو تنها بذاری...

با سر و صدای خورشید، پرستارها وارد اتاق شدن و خورشید رو به هر زحمتی بود از اتاق خارج کردن.

دستگاه شوک هم نتونست به داد سیروان برسه.

سیروان برای همیشه به خواب رفته بود.

خورشید با درماندگی روی صندلی نشسته بود؛ انگار قصد داشت تا ابد با همدن حالت ماتم زده و با چشمانی سرخ و لبریز از اشک همونجا بشینه.

مادر سیروان که پسر کوچکش هم ترکش کرده بود به همراه صبا گریه می کرد.

یکماه از فوت سیروان می گذشت.

رمقی برای خورشید باقی نمونده بود؛ انگار سیروان رو ساعتی پیش از دست داده بود.

باور نمی کرد که سیروان تنهاش گذاشته.

داخل آلاچیق تک و تنها نشسته بود.

نگاهش به کتاب شعر فریدون مشیری افتاد.

گرد و خاک سطح کتاب رو پوشونده بود.

تقدیر خورشید

خورشید با بی حوصلگی کتاب رو باز کرد؛ اما این بار حوصله ی ورق زدنش رو هم نداشت!

وزش باد، کتاب رو ورق می زد و عقب و جلو می برد.

بارسیدن به صفحه ای که سیروان در اون یادگاری نوشته بود، خورشید دستش رو جلو آورد و به صفحه ی کتاب خیره شد.

" اهلی شدم. تا ابد هم اهلی خواهم ماند؛ حتی پس از مرگم. ای مرگ فکر نکن که میتوانی مرا از پا در بیاوری... خورشید من تا ابد بر زندگانی ام خواهد تابید. من زنده ام!"

خورشید به سرعت کتاب رو بست.

قطرات اشکی که چند ساعتی می شد صورت گونه های خورشید رو ترک کرده بودن، دوباره روی گونه هاش غلتیدن!

پایان!